با همهٔ کوششهائی که در سالهای اخیر برای تحقیق و تتبع در آثار گرانبهای ادبیات هزارسالهٔ فارسی انجام گرفته و صدها کتاب و رسالهٔ پرارزش از دانشمندان و نویسندگان و شاعران این سرزمین انتشار یافته است هنوز کار ناکرده بسیار است. دربارهٔ نکات و دقایق زبان فارسی هزاران نکته هست که باید با روش علمی مورد مطالعه و تحقیق قرار گیرد و هزاران کتاب خطی در کتابخانه های داخل و خارج کشور موجود است که هنوز منتشر نشده و در دسترس دانش پژوهان قرار نگرفته است. بسیاری از متون ذیقیمت ادبیات ایران نیز اگرچه مکرر صورت طبع یافته، باید با دقت بیشتری تصحیح و تنقیح شود.

یکی از وظایف بنیاد فرهنگ ایران که به فرمان مبارک برای خدمت به زبان و ادبیات فارسی تأسیس یافته تحقیق و تتبع و کوشش در این زمینه است.

در سلسلهٔ «زبان و ادبیات فارسی»، تا آنجا که میسر باشد متون ادبی منتشر نشدهٔ کهن با دقتی که درخور است طبع می شود و حاصل مطالعه و تحقیق دربارهٔ نکات و مسائل مربوط به زبان و ادبیات ایران به صورت کتابها و رسائل انتشار می یابد و از متنهای منتشر شده نیز در مواردی که ضرورت داشته باشد متون انتقادی دقیق فراهم می شود تا بتوان در انواع تحقیقات ادبی و زبان شناسی از آنها به عنوان مآخذ و اسناد مورد اعتماد استفاده کرد.

دبیرکل و مدیرعامل بنیاد فرهنگ ایران
دکتر پرویز خانلری

زبان و ادبیات فارسی
«۴۸»

فرهادنامه

عارف اردبیلی

از روی یگانه نسخهٔ معلوم و محفوظ
در کتابخانهٔ ایاصوفیهٔ اسلامبول

تصحیح و مقدمه و حاشیه
دکتر عبدالرضا آذر



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۲۴۲»

پنجاهمین سال
شاهنشاهی دودمان پهلوی

از این کتاب
۱۲۰۰ نسخه در سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی در چاپخانهٔ خواجه
چاپ شد

پیشگفتار

دربارهٔ زندگانی و فعالیت ادبی عارف

الف- مؤلفانی که از عارف اردبیلی نام برده‌اند

۱- دربارهٔ عارف اردبیلی در لغتنامهٔ دهخدا از قول «الذریعه» (جزء دوم جلدنهم ص۶۶۵) چنین نقل شده است: «یکی از شعرای قرن هشتم و معاصر سلطان اویس جلایر بوده است، اوراست دیوانی بنام فرهاد نامه، و از اشعار اوست:

درین گفتن چو جاری گشت خامه نهادم نام آن فرهاد نامه[1]

۲- در «دانشمندان آذربایجان» تالیف محمدعلی تربیت چنین آمده است:

«عارف اردبیلی ازسخنوران قرن هشتم است درعهدسلطان اویس‌جلایر، برحسب دعوت شروانشاه اعظم کیکاوس بن کیقباد (۷۷۴- ۷۴۵)[2]

۱- لغتنامهٔ دهخدا دراسم عارف.

۲- این رقم ۷۴۵ نه‌باتولداومطابق است ونه‌با آغاز پادشاهی او، شاید هم غلط چاپی است. در لغتنامهٔ دهخدا مدت سلطنت کاوس۷۷۴-۷۱۷ آمده‌است، رك به «شروانشاهان» درحرف ش

بهشروان رفته و بهتعلیم وتدریس پسروی معین شده و منظومه‌ای بعنوان «فـرهاد نامه» بنام آن پادشاه موزون ساخته ودرتاریخ ختم آن چنین گفته‌است:

ز هجرت بود یاعین والف‌دال   سه‌شنبه‌آخرصیف‌اول سال(۸۷۷۱)

اشعار ذیل از مقدمه آن کتاب است :

درآن موضع که دایم باد آباد   یکی دیدم ز فـرزندان فـرهاد

(سپس از بیت ۱۸۰ تابیت ۲۰۷ را درج کرده است) یگانـه نسخهٔ این منظومه درکتابخانه ایاصوفی درتحت نمرهٔ ۳۳۳۵ موجود واشعارمزبوراز آنجا اقتباس شده است[1].»

۳– هربرت‌دودا (Herbert Duda)ایرانشناس چك درسال ۱۹۳۳م. ترجمهٔ فرهـادنامهٔ عارف اردبیلی را بامقدمه‌ای دربارهٔ این مثنوی در رساله‌ای بنام :

«Ferhad und Schirin Die LiterarischeGeschichte eines Persischen Sagenstoffes.» (Praha 1933) بهزبان آلمانی منتشرکرده‌است. من خود این ترجمه را نـدیده‌ام. تنها خلاصهٔ‌آن را، درج شده در رسالـه‌ای بزبان ترکی آذربایجان شوروی، تالیف ادیـب دانشمند غلامحسین بیگدلـی خوانده‌ام. درآنجا از قول هـ. دودا دربـارهٔ آشفتگـی قسمت دوم این مثنوی گفته می‌شود: «باید قیدکرد درایـن دستنویس منحصر بفرد نگاهداشته شده در کتابخانه ایاصوفیا،تادرجهٔ معینی بهمخوردگی‌وبی‌ترتیبی‌دیده می‌شودکه‌قاعدتاً نتیجهٔ بیدقتی ترتیب دهنده ویاناسخ این نسخه می‌باشد.»

اما،بزعم‌من، درقسمت دوم‌بیدقتی وبهمخوردگی دیده‌نمی‌شود، وچنانکه درص ۲۰۸ ذکر شده، تنها دوصفحه افتادگـی ، آنهم در قسمت یکم ، بنظر می‌رسد.

۴–درانسیکلوپدی‌ترك(Turk Ansiklopedisi,3 c.Ankara 1946) راجع به‌این مثنوی درهمان حـدگفتهٔ محمد علی تربیت شرح مختصری درج است.

۱– دانشمندان آذربایجان ص، ۲۵۲– ۲۵۱.

وهمین‌هاهستند که از طرف مؤلفان چند اثر ومقالهٔ دیگر ، که‌در آنها از عارف نامی برده شده است، مانند مأخذ مورد استفاده قرار گرفته‌اند .

ب- بیوگرافی عارف:

دربارهٔ شرح حال وزندگی عارف از خلال قسمتهای مختلف فرهاد نامه معلومات زیرین بدست می‌آید:

اسم‌او: غالب آنست که «عارف» تخلص اوست نه‌اسم. دراین مثنوی که یگانه اثر تاکنون معلوم اوست از اسم خود یاد نکرده است .

اما از قرینه‌های زیرین:

۵۶وصیت اینچنین دارم من ازجد   که باشد نام فرزندان محمد

معلوم می‌شود که عارف اسم هشت پسر خود را محمد گذاشته و برای فرق آنهااز یکدیگر به‌هرکدام لقبی از قبیل «بدیع‌الدین» یا« شمس‌الدین» و غیره افزوده است. چنانکه می‌گوید:

۵۸ز فرزندم بدان پیشین محمد   شش آمد با بدیع‌الدین محمد

و از بیتهای زیرین:

۴۳۴۶دوماهه داشتم فرزند دلبند   دل و جانم بدو میبود خرسند
به چشمم نیك مقبل دیدم اورا   همی نام پدر بخشیدم او را
دلم را کرد ایزد ازغم‌آزاد   که شمس‌الدین محمد رابه‌من داد

معلوم می‌شود که اسم پدرش نیز شمس‌الدین محمد بوده است . و چون اسم همهٔ عضوهای ذکوراین خانواده ازجد گرفته تانواده‌ها « محمد » بوده می‌توان حدس‌زد که‌اسم خود او نیز محمد بوده است.

تاریخ تولد ومرگ او: سال تولد او درحدود ۷۱۱ه. است، زیرا در خاتمه بخش دوم، که محرم سال ۷۷۱ه. بوده است می‌گوید:

۴۳۲۱کمانکش‌وار این چرخ زبردست   ز پنجه تیر عمرم برد باشصت

بنابراین درانجام بخش دوم(۷۷۱ه). ۶۰سال داشته، وازاینجا رقم۷۱۱ فوق به‌دست می‌آید. وچون درهمین تاریخ ، یعنی در ۶۰ سالگی، می‌گوید :

۴۳۲۲نشد پشتم‌کمانسان زین کمانکش   هنوزم هست قد چون تیرآرش

اگر آسیب چرخ آمد به رویم سفیدی یافت تاگه تارمویم
مکن عیبم که در ایام یاری به روز آورده‌ام شبهای تاری
هنوزم چشم مست یار ساقی است می‌جانبخش عشق یار باقی‌است

معلوم می‌شود در ۶۰ سالگی تندرست وسردماغ بوده و ازاینجا می‌توان حدس‌زدکه سال عمرش‌از ۷۰ گذشته باشد.

چنانکه دیدیم نام پدر عارف شمس‌الدین محمد بوده وازقراریکه می‌گوید صوفی بوده:

۲۵۰۷چو صوفی زاده‌ای صهباطلب‌کن ز ساقی راح روح افزاطلب‌کن
(یعنی از آنجائیکه صوفی زاده‌ای، ونه‌مانند صوفی زاده‌ای...)
نه‌زان راحی کزان مخمور گردی زدین بیگانه وزدل دور گردی
به ساز عشق آهنگ طرب کن مئی‌کزجام جان‌نوشی طلب‌کن

هرچند دراین بیتها خود را نیز صوفی مشرب می‌نمایاند وحتی‌دربیت ۱۵۹۱ خود را با قطب همطراز می‌گیرد ، ولی از سرتاسر این مثنوی چنین برمی‌آیدکه به‌خوشگذرانی وبلهوسی بیشتر راغب بوده است .

مذهب‌اوـ درزمان عارف درآذربایجان و شروان مذهب شافعی رواج داشته و او نیزسنی بوده است، چنانکه گوید:

۲۵۹۹هرانکو مصطفی را دوستدار است یقین کو دوستدار چاریاراست

از بیتهای زیرین برمی‌آید که علاوه‌بر معلمی پسرکاوس شاه درشروان مکتبداری نیز می‌کرده:

۱۷۷ فروکش را چورخت آنجا نهادم در تعلیم بر مردم گشادم
ز ثلث و نسخ وزتعلیق و طومار فکندم نازنینی چند برکار

وچون کاوس شاه برای تعلیم پسرش اورا از اردبیل به‌شروان برده می‌توان دانست که‌تا اندازه‌ای درادب ودانش شهرت داشته است. به‌خوشی خط او، گذشته ازبیتهای بالا، این‌دوبیت نیز گواهی می‌دهد:

۲۷۳۴فراوان شکر نعمتهای او را که پایان نیست حکمتهای او را
به‌چشمم روشنی داد ازخط خوش دماغم گرم کرد از شعر دلکش

وانگهی‌درنقاشی‌وسنگتراشی‌دستی‌داشته،اگردربیت‌زیرین «صورتنگاری»

را درمعنی حقیقی بگیریم، این بیت می‌تواند برای این هنر او دلیل باشد:

۲۸۸۱ چو ماصورتنگاری پیشه داریم | ز صورت دایماً اندیشه داریم
بدان‌ای‌دوست هرصنعت که‌خواهی | چو استادش نداند کس کماهی

شرح نقاشیهای عمارت فرهاد که درآغاز داستان گفته شده چنان است که گوئی یك صفحهٔ مینیاتور، عبارت از صحنهٔ شکار توأم با بساط گستردهٔ عیش، را دردست داشته و آن را توصیف کرده است. واین می‌تواند به‌ذوق نقاشی داشتن‌او قرینه باشد. (ر. ك. به‌بیتهای ۳۶۰ـ۳۴۰). درشرح سنگتراشی آموختن فرهاد از «استاد» عارف دربارهٔ بکاربردن ابزار سنگتراشی، نامهای آنها واصطلاحهای مخصوص این فن چنان وارد جزئیات می‌شودکه ازیك سرایندهٔ حرفه‌ای بعید است وجز متخصص در اینکار نمی‌تواند به‌این دقت از عهدهٔ آن برآید. مانند: برین سنگ، برینه، کذینه، بیلم، انگاز وغیره (ر.ك. به ۱۱۲۸ـ۱۱۵۰).

زن و فرزندان اوـ گذشته از کنیزان، بقول خودش:

۴۳۴۵ پری پیکر نگارم پنج وشش بود | ز دینار و ز درهم‌وقت خوش‌بود

واز اینجاست زیادی شمارهٔ فرزندان او. پس از شرح عروسی گلستان قسمت معترضه‌ای درشرح حال خود آورده، ودرآن چنین می‌گوید:

۱۶۴۰ مرا زیبد بدین سان فکر کردن | درین گفتار فکر بکر کردن
بسی در کار ایشان کرده‌ام فکر | به‌کابین برده‌ام شش دختر بکر
کنیز بکر بسیاری خریدم | وزآنان کام دل زین نوع‌دیدم

و از میان زنان به‌یکی که گیلانی بوده است بیشتر علاقه داشته چنانکه به‌مناسبت شرح فوت گلستان، درمرگ این زن بادلسوزی گفته است:

۲۴۱۷ مگر او نیز ترك گیل من بود | که‌یادش چون گل‌از گلزاربربود
لطیف نازکی کم زندگانی | چو گل رفته در ایام جوانی[1]

(دراینجا «ترك» قاعدتاً باید درمعنی خوبرو وزیبا باشد). یکی دیگر از

۱ـ نظامی در «مرگ‌شیرین» چند بیت‌دربارهٔ مرگ زن خود «آفاق» دارد که معروف است. بیتهای فوق به‌تقلید ازآنهاست.

زنان یا کنیزان اومسیحی بوده، چنانکه دروصف مجلس عیش فرهاد و گلستان و دختران ترسا می گوید:

۱۰۲۲مرا وقتی بدین آئین شبی بود		ز ترسا دختران شکر لبی بود
که‌چندین‌شمع‌درمجلس‌برافروخت		مراچون‌شمع‌درمجلس‌همی‌سوخت
مگوعارف‌ازآن سوزی که‌بگذشت		میاور یادازآن روزی که‌بگذشت

تا آنجا که ازاین مثنوی برمی‌آید اورا هشت پسر وهفت دختر بوده . چنین می گوید :

۵۶وصیت اینچنین دارم من ازجد		که‌باشد نام فرزندان محمد ...
ز فرزندم بدان پیشین محمد		شش آمد یابدیع‌الدین محمد

اما دروقت سرودن این بیتها هرشش پسر او در گذشته بودند:

۵۹الهی‌جمله رابخشا بدان نام		برایشان خاص گردان رحمت عام
ز لطف خویش ایشانرا بیامرز		میاور جرمشان برروی هرگز

(درباره قافیهٔ این بیت ر.ك. به‌صفحهٔ بیست‌وچوارم) ودرجای دیگردرمرثیهٔ همین بدیع‌الدین بهمرگ هفت دختر وپسر هفتمش اشاره می کند:

۲۴۶۰سهی سرو بدیعم را برآورد		دگر بارش به خاك تیره بسپرد
به زاری زارکس‌چون‌من‌نمویند		کسی سوز درون چون‌من نگوید
که دارم خفتگان در پردهٔ خاك		چو جان دلبند وهمچون جان جان‌پاك
ز جنس ماهرویان دلبری چند		ز نوع میوهٔ دل هفت فرزند
درین گفتن دل من گشت غمناك		که فرزندی نهادم در دل خاك
چنینم خون دل از دیده بگشود		پس از داغ بدیعم داغ او بود

اما درآخر مثنوی، دربیان حال خود، می گوید:

۴۳۴۶دوماهه داشتم فرزند دلبند		دل و جانم بدو میبود خرسند[1]
به چشمم نیك مقبل‌دیدم اورا		همی نام پدر بخشیدم او را
دلم را کرد ایزد ازغم آزاد		که شمس‌الدین محمد را به من داد
خداوندا بدوده عمر بسیار		به عمر او دل ما شاد میدار
بکامش باد یارب زندگانی		ممتع باد از عمر و جوانی

۱ــ و معلوم نیست چرا فعلهارا بهشکل ماضی می‌آورد.

پس این یکی- پسر هشتم او، تاآنوقت زنده بوده وشایدهم وارث او شده است.

ج- سفرهای عارف.

عارف از زندگی درشهر اردبیل (زادگاهش) دل خوشی نداشته :

۱۴۰ مرا در شهر خود نبود صفائی غم شهرم برد هردم بجائی

واگر اغراق شاعرانه نباشد دربیت زیرین به‌بسیاری سفرهای خوداشاره می کند:

۲۶۹۴ پی‌یك آدم سرگشته (؟) گشتم جهانی را بەزیر پا نوشتم

از شهرهائی که عارف به‌آنها سفر کرده است، درمثنوی «فرهادنامه» تنها از باکو، شروان یاشماخی ودربند نام برده شده است. تاریخ رفتن او به‌شروان معلوم نیست. از قراری که می گوید بنابدعوت کاوس شروانشاه برای تعلیم یکی از پسران او بەشروان رفته است:

۱۵۱ ز شهرم یعنی از محروسهٔ غم بەشروان برد شروانشاه اعظم

مرا از تربیت وز روی بهبود بـه تعلیم پسر منصوب فـرمود

بـه تعلیم یکی فـرزند دلبند که باجان شهنشه داشت پیوند

دراین شهر است که‌بقول خود مثنوی «فرهادنامه» را آغاز کرده است (بیتهای۲۰۵-۱۷۸). مدت توقف اودرشروان معلوم نمی‌شود. اما ازماندن‌در آنجا ملول شده احساس غربت می کند:

۲۸۶۴ من از رنج سفر بیچاره بودم ز شهر خویشتن آواره بـودم

به‌شروان مانده بودم پای دربند نه یار و مونس ونه‌خویش‌وپیوند

اثر کرده غریبی در دماغم شده از مغز سر پیه چـراغم

وچون‌تصریح‌داردبراینکه قسمت «عروسی فرهادو گلستان»را(۱۶۸۰-۱۳۸۱) در دربند (که گرم بودن بازار نظم را درآنجا می‌ستاید : ب. ۱۶۵۸) سروده است :

۱۶۶۱ دران ایام کاین ابیات گفتم بەالماس سخن دردانـه سفتم

ز شروان رفته بودم سوی دربند دران محروسه بودم مدتـی چند

گشایش یافتم زان مردم پـاك همی بودم به روز و شب طربناك

پس از دربند مستقیما بـه‌اردبیل بـرگشته است، ودر «سبب نظـم فـرهاد و شیرین» که‌به‌اسرار «یاران جائی از اهل شهر خود» (۶-۲۶۳۳) گفته، از فحوای کلام معلوم می‌شود که بخش دوم‌را دراردبیل سروده است. اگردرنظر بگیریم که‌دراین قبیل مثنویها مدیحه‌ای که درآغاز آورده می‌شود معمولا پس‌از انجام‌آنهاسروده می‌شود، بنابراین پس‌ازختم بخش‌دوم‌در۷۷۱ھ.، ازمدح کاوس و پسراوهوشنگ چنین برمی‌آید که برای تقدیم مثنوی بدیشان دوباره‌به‌شروان رفته است. دراین زمان کاوس در سال پنجاه و دوم پادشاهی خود بوده است و هوشنگ پسراو خود دارای فرزندان متعدد بوده در کارهای پادشاهی شرکت می‌کرده‌است. بهرحال برای این سفر دوم او به‌شروان یگانه قرینه همان مدحی است که درآغاز بخش دوم آمده است. و درآن از فحوای کلام معلوم می‌شود که‌این مثنوی‌را به‌هوشنگ تقدیم کرده است. وغالب‌آنست که این سفرآخرین سفر اوست، وسفر احتمالی او بسوی بغداد، که شرح آن ذیلا گفته می‌شود پیش ازاین دومین سفر او به‌شروان می‌باشد.

سفر بغدادــ درمثنوی قرینهٔ چندی است براینکه عارف بیستون رابه‌چشم خود دیده است. از جمله مضمون بیتهای زیرین است: (فرهاد در اطراف‌قصر شیرین) .

۳۶۲۴دران‌وادی‌بهرجانب که میتاخت ز چندین نوع‌صورتهاهمی‌ساخت
بدان نخجیرگه بنشست برکار همانجا ساخت صورتهای بسیار
مغان کهنه آن بتخانه دانند مرآن بتخانه را شبدیز[1] خوانند
کنون هستند آن بتهای سنگین دوروزه راه دور از قصرشیرین

و سپس در وصف این پیکرها گوید:

۳۶۴۷نیامد در میان آدمیزاد ز آدم تا به اکنون مثل فرهاد

۱ــ «شبدیز» دراینجااسم اسب خسروپرویز نیست، بلکه نام محلی‌بوده در نزدیکی قصرشیرین. چنانکه مجیرالدین بیلقانی گفته است:

از درشبدیز تابه حد بخارا از بس خون‌عدو بخار گسرفته

هنرمندی که کار او ببیند ز غیرت بــرسر آتش نشیند
همه‌کارش لطیف ازفکر باریک همه سحرش به‌معجز گشته‌نزدیک

قرینهٔ دیگر نام بردن ازدهستان چمچال یا چمچیمال است که بیستون یکی ازقریه‌های مهم آن میباشد وتاکسی این راه طی نکرده باشد متوجه نمی‌شود که بیستون معروف جزءچمچال است. وانگهی آوردن «چمچیمال» بجای«چمچال» به‌این سبب می‌تواند باشدکه این اسم را او درمحل ازاهل آنجا به‌همین شکل شنیده است. اگر این حدس ما درست باشد آنوقت می‌توان گفت در راه‌سفر بغداد از این محل گذشته و اثرهای بیستون و سنگبریده‌ها را دیده است وبـه همین مناسبت هم دربخش دوم کارفرهادرا بتخانه نامیده و شبدیز نامیده شدن آن محل را به‌مغان کهنه نسبت داده است، از اینها گذشته مدح شیخ اویس جلایر، که پایتختش بغداد بود، بی‌جهت نیست، بظن قوی پس‌از مأیوس‌شدن ازشروانشاه،درسفر اول خود به‌شروان،خواسته‌است مثنوی خودرا به‌شیخ‌اویس هدیه کند، وگویا موفق نشده است، یا به‌سبب مسافرتها و زدوخوردهائی کـه گرفتاری دائمی شیخ اویس بوده است ویا اصلاً نتوانسته‌است به‌دربار اوراه یابد. باین جهت به‌اردبیل برگشته پس از تکمیل مثنوی دوباره به‌شروان رفته و آن را به‌شروانشاه– امیرهوشنگ عرضه کرده است.

د– ارزش ادبی فرهاد نامه–

جنبه‌های مثبت این مثنوی درهمان بخش نخستین است، که‌درآن ابتکار مضمون سازی وقصه پردازی بتمامی ازآن خود عارف می‌باشد. دربخش دوم، جز تفصیل مرگ فرهاد،که اختراع خود اوست ، درباقی قسمتها تنها به‌مناقشه بامضمونهای «خسروشیرین» نظامی پرداخته، بعبارت دیگر مضمونهارا ازآنجا گرفته و دربارهٔ مطابق باواقع نبودن آنها زبان آوری کـرده است. دربخش یکم نیزمتن‌افسانه‌یکسر گذشت عادی‌است‌وعارف برای‌دادن رنگ شاعرانه به‌آن تنهادرشرح‌بعضی ازصحنه‌ها ازقبیل مجلس بزم ومیخواری یادرتعریف زیبائی بعضی ازقهرمانان این داستان، یادر رابطه‌های عشقبازی آنان ... زیادتر ازحد لازم به‌تطویل پرداخته است،ودرآنها نیزغالبا مضمونها ونکته‌ها تکرارمی‌شود.

از لحاظ بلندی و نغزی گفتار همچنین این مثنوی یکدست نیست. درعین‌اینکه پارچه‌های بدیع وشیوا درآن‌کم نیست، بیتهای سست و ترکیبهای ضعیف، با بودن نقصهای دیگری‌که ذیلا شمرده می‌شود، این مثنوی را از مقام ادبی‌ایکه دارد پائین‌تر بنظر می‌رساند.

نکته مهم در این مثنوی همانا نموداری تنزل سطح فرهنگ در دوران استیلای مغول و تامدتی پس از آن است . بدیهی است گذشته از اخلاق و صفتهای ویژهٔ هرسراینده ، در اثرهای او. ناچار ، تادرجهٔ معینی سطح فرهنگ محیط او منعکس می‌شود. عارف درشرح بعضی از مناسبات جنسی پارا از حد آزرم ادبی فراترنهاده خودرا تادرجهٔ یك مجلس‌آرای بذله‌گو پائین آورده است،که‌البته این بزرگترین جنبهٔ منفی این اثرمی‌باشد. این کیفیت ، برحسب مثال، از مقایسهٔ قطعه‌ای از نظامی باازآن عارف، دربارهٔ صحنهٔ برخوردخسرو باشیرین درحال‌آبتنی،کاملا آشکاراست، واختلاف سطح‌فرهنگ را دردودورهٔ پیش و بعد از استیلای مغول بخوبی نشان می‌دهد .

دیگر مسئلهٔ انتقاد از مضمونهای « خسرو شیرین » نظامی است . در هر مورد که نظامی رابطهٔ‌کسان داستان را پاك وباآزرم توصیف می‌کند، عارف برعکس آن رابطه را تنها از جنبه‌طبیعی و جنسی درنظر می‌گیرد اینست‌که ، بااستناد به‌منطقی نبودن صحنه‌های شاعرانهٔ «خسرو وشیرین»، نظامی را به‌باد استهزا وانتقاد می‌گیرد. حتی مقام والای نظامی را چنانکه شایسته است‌باادب لازم بجا نمی‌آورد.

دیگراز نقصهای این‌مثنوی آوردن نوعی تشبیه است چون صنعت‌بدیعی، که‌به‌علت تکرار زیاد از لطف عاری وزننده بنظرمی‌رسد. ازاین قبیل:(شاپور) چو دولت نزد فرهاد آمد از دور،یا: چو دولت ازدراو بازآمد، یا: چو بخت وطالع نو درحرم شد، یا: شده چون بخت وچون اقبال یارش، وبسیاری‌دیگر. یااینکه مضمون بیتی عیناً دربیت بعدی تکرار می‌شود. چون:

دُرِ شیرین که‌آن شیرین سخن سفت   یکایك را به‌گوش شاه‌چین گفت
یکایك آن همه درهـای شیرین   رسانیدش بـگوش خسرو چین

مثال دیگر:

ز جا برخاست شهرا گفت برخیز | برای عذر خواهی کن‌زبان‌تیز
زبان را تیز کن در عذر خواهی | بجا آور طریق و رسم شاهی...

باهمهٔ این نقصها مثنوی «فرهادنامه» اثری است جالب، بویژه ازجهت نمایاندن آئین ورسمهای اجتماعی عصر خود، ودربیان حالات روحی غالباً دقیق و گیراست. چنانکه درمیان «خسرو و شیرین» یا «فرهاد و شیرین» های سروده شده در مکتب نظامی برای خود مقام خاصی دارد، ونشرآن مجموعهٔ این مثنویها را بی شبهه شایگانتر می‌سازد.

نگفته نماند که‌درادبیات‌آن دوری‌که ایران به‌شدیدترین شکلی‌دستخوش تشتت‌فئودالی بوده‌وهر پارچهٔ‌آن‌اتصالاً ازطرف‌زورگویان‌گوناگون‌دست‌بدست می‌گشت، بندرت دیده می‌شود که سراینده‌ای دربارهٔ این وضع هولناك چنانکه باید اظهار تأسف ودلسوزی کند. دراینجاست که عارف درنشاندادن درجهٔ علاقهٔ به‌میهنش نسبت به‌سایرسرایندگان همعصر خود را ممتاز می‌سازد، وبااین سوزدل ازویرانی وبی‌سامانی ایران از استیلای مغول یادکرده بر«برافکندگی درفش کاویانی دستخوش حادثات گشتن تختگاه کیانی» نوحه سرائی می‌کند:

۸۲ اگرچه‌پیش‌ازین از حکم یزدان | به‌دست ظلم ویران گشت‌ایران
ز ایران دولت و اقبال برگشت | به پای پیل نکبت پی سپرگشت
بشد باد درفش کاویانی | سعادت ماند بی‌تاج کیانی
برفت از مملکت رسم امارت | برآوردند یکسر دست غارت
درازی یافت هرجا دست بیداد | خرابی یافت یکسر ملك آباد...

در آن زمان . شروانشاهان در شروان وارّان، آل جلایر در غرب و آذرابادگان، آل‌مظفردرفارس‌وکرمان، سربداران درخراسان وآل‌کرت‌درهرات وغور، هریك درقسمتی ازایران برای خود دولتی تشکیل‌داده بودند. اما برای عارف، باهمهٔ پارچه‌ـ پارچه بودن، ایران یکپارچه وتقسیم ناپذیر است. و دربارهٔ هرکدام از این شاهان که سخن می‌گوید ، آنانرا مانند حکمداران مختلف قسمتی از یك کشور واحد توصیف می‌کند. چنانکه دربارهٔ هوشنگ شروانشاه می‌گوید:

۲۶۶۹شهنشاه جهان کیخسرو بزم مدار ملك ایران رستم رزم

یا دربارهٔ شیخ اویس جلایر:

۱۳۰توئی از مهر دل عالم فروزی مبادا ملك ایران بی‌تو روزی

یادربارهٔ فرمانداران دربند فریدون و فریبرز:

۱۶۷۵دو خسرو همچو دستانند و پیران به‌مردی‌سرور ایران و توران...

درانجام این بحث یادآور می‌شویم که عارف دراین مثنوی چند بیت‌را از «خسرو وشیرین» نظامی اقتباس کرده ولـی‌درنسخهٔ‌مـاخذ هیچ علامت و اشاره‌ای به‌اقتباسی بودن این‌بیتها نیست.اما بلندی این بیتها آشکارا از نظامی بودن آنهارا نشان می‌دهد. تاجائی که بنظر نگارنده رسیده است ایـن بیتها عبارتند از :

چو بتوان راستی را درج کردن دروغی را چه باید خرج کردن

شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی کم‌این بودی که سی‌فرسنگ‌رفتی

که پرسید از من اسرار فلك را که معلومش نکردم یك بیك را

. . . .

ز گوهر سفتن استادان هراسند چـو قیمتمندی گوهر شناسند

نبینی وقت سفتن مرد حکاك به شاگردان دهد ٌدرّخطرناك

یکی بالینگهش ٌرفتی یکی‌جای یکی دامنش بوسیدی یکی پای

از اینها گذشته بیتهائی هستند که از دستکاری دربیتهای نظامـی (اگر حمل برتوارد نشود) ساخته شده‌اند. مثلا مانند: (درمرگ گلستان)

۲۲۱۸لطیف نازکی کم زندگانـی چو گل رفته در ایام جوانی

که از روی این بیت نظامی ساخته شده: (درمرگ شیرین)

به حکم آنکه آن کم زندگانی چو گل برباد شد روز جوانی

و از این قبیل بیتهای دستکاری شده چنانچه دقت ومقایسه شود بسیار است .

درخاتمهٔ این بحث دوباره یادآور می‌شویم که انتقادسخت نگارنده تنها مربوط به‌آن قسمتهای ضعیف وجنبه‌های منفی این مثنوی است . اما چنانکه در بالا ذکر شده است، دراین مثنوی قسمتهای بسیار شیوا وقطعه‌های نغز و سلیس مضموندار، ازلحاظ ادبی وصنعت شعر دارای مقامی ارجمند، همچنین‌فراوان است .

هـ ـ تاریخ آغاز وانجام «فرهاد نامه» ـ

ازقراری که درمقدمهٔ بخش‌یکم‌مثنوی‌اشاره می کند «فرهادنامه»راعارف در سفر اول خود به‌شروان آغاز کرده است، ومی گوید درشروان نزد یکی از «خلفهای فرهاد» کتابی می بیند دربارهٔ سرگذشت فرهاد، متفاوت بـا آنچه در «خسرو وشیرین» نظامی آمده است و همین افسانه است که عارف بـه‌نظم آن می پردازد: (درشروان)

۱۷۹ درآن موضع که دایم باد آباد	یکی دیدم زفرزندان فرهاد...(که)
۱۸۲ اگر هشیار میگشتی وگرمست	کتابـی داشتی پیوسته در دست
در او گفته حکایتهای فرهاد	که میلش بـا گلستان از چه افتاد
نـوشته قصهٔ شیرین تمامـی	نه‌بروجهی که میگوید نظامی ...
۲۰۴ چواین‌افسانه را خواندم‌زدفتر	بخوبـی دلپسند آمـد سراسر
اساس تازه بنهادم سخن را	به گفتن زنده کردم کـوهکن را
درین‌گفتن‌چوجاری گشت‌خامه	نهادم نـام آن فـرهاد نـامه

ازاین بیتها تاریخ این«کشف» وآغاز نظم مثنوی معلوم نمی‌شود. ولی تاریخ انجام هردوبخش به‌دقت درآخر آنها ذکر شده است . درانجام بخش یکم تاریخ آنرا چنین می‌دهد:

۵۴۹ ز هجرت بود باعین والف دال	سه شنبه آخـر صیف اول سال
به شهر اردبیل و خانهٔ خویش	کدامین خانه درکاشانـهٔ خویش
نوشتم داستان بـاغ و بستان	بپایـان رفـت دستان گلستان
قلم فارغ شد از فرهاد نـامه	زبان را بست از تحریر خـامه

دراینجا سال تاریخ فوق به‌دقت معلوم و ۷۷۱ هجری قمری است[1].

درانجام بخش دوم «درحسب حال خود وختم کتاب» می‌گوید:

۴۳۳۹ به‌گاه گفتن این صورت حال — یک و هفتاد و هفصد بود از سال
ربیع‌الاخر و بیست ویک‌ازماه — کمان را خانه گشته گوشهٔ شاه

و از ۳ محرم، که تاریخ انجام بخش یکم است، تا ۲۱ ربیع ۲ می‌شود ۱۰۸ روز، که‌دراین‌مدت نسبتاً کوتاه ۱۸۰۵ بیت بخش دوم را سروده‌است. مگر آنکه، چنانکه درفوق اشاره شده است، مقدمه، مدح‌ها و آن قسمت انتقاد از «خسرو وشیرین» نظامی را بعداً سروده به‌بخش دوم افزوده است.

و- مختصری از جنبهٔ فیلولوژی-

این مثنوی، علاوه‌برجنبه‌های بدیعی وادبی همچنین از نظر تاریخ تطور زبان، تاثیرلهجه‌های محلی درزبان ادبی وبکاررفتن‌واژه وترکیبهای نو اهمیت

۱- دراینجا دوقرینه: یکی«اول‌سال» ودیگری «آخر صیف» برای‌تعیین روزوماه این تاریخ هست. چگونگی مطابقت این دوقرینه نگارنده راواداشت به‌بررسی آنها. دراینجا «اول‌سال»بدون تردید اول محرم است. امادرسال ۷۷۱ قمری اولین سه‌شنبهٔ آغاز سال فقط می‌تواند سوم محرم باشد. و«آخرصیف» ، یعنی ۳۱ سنبله (شهریور) در این سال مصادف می‌شود با ۲۰ صفر وآخرین سه‌شنبه دراین‌برج فقط می‌تواند۲۷ سنبله باشد. بنابراین میان این دوقرینه۴۵ روز فاصله واختلاف است.حال چنانچه قرینه یکم را معتبر بدانیم تاریخ‌فوق می‌شود: سه‌شنبه ۳ محرم ۷۷۱هـ. وچنانچه قرینهٔ دوم را اساس‌بگیریم می‌شود: سه‌شنبه ۱۶ صفر . اما معین است که اگر ۱۷ اسد مطابق با ۳ محرم را بتوان «آخرصیف» گفت ، به‌هیچوجه به ۲۰ صفر نمی‌توان اطلاق «اول سال»کرد . بنابراین ناچار قرینهٔ یکم یعنی «۳محرم مطابق با ۱۷-۱۵ اسد» دقیقترومعتبر است. بدین ترتیب تاریخ انجام بخش یکم این مثنوی چنین می‌تواند باشد : سه‌شنبه ۳ محرم سال ۷۷۱ هـ. مطابق با ۱۱-۱۰ اوت ۱۳۶۹ میلادی .

شایانی دارد. برای مثال دراینجا تعدادی ازاین قبیل موردها و بویژه چندنمونه از تأثیر لهجهٔ محلی را می‌آوریم:

آگاه = دراین مثنوی همه‌جا بجای «بیدار» آمده است:

۹۳۸ زخواب خوش‌چوآگه گشت‌فرهاد		روان شد سوی اوشاوروااستاد

۱۱۰۳ز خواب آگاه شد استاد وشاور		چونرگس‌ازمی دیرینه‌مخمور

فاش = همه‌جا درمعنی «مشهور» بکار رفته:(درشاهنامه نیز به‌این معنی آمده است).

۱۹۵۷چنین گفتند شاها نیست همتاش		به نقاشی‌است درماچین‌وچین‌فاش

کلك نهادن _ به زعم من همان است که امروز آذربایجانیان «قمیش قویماق» می گویند [کلك = نیشتر (برهان)]:

۲۸۱۲دگربار آن حکایتهای شکر		کلك بنهادنش از جفت دیگر

دوسانیدن[1] = چسباندن (مجازی و حقیقی ـ برهان) :

۴۶۹ مهندس حیلهٔ نو کرد بنیاد		بدوسانید برهم چشم فرهاد

خفته باطاق = همانست‌که امروزمیگوئیم «طاق واز خوابیده» :

۹۲۹ چواورادیدزانسان‌خفته‌باطاق		شد ازبس ناشکیبی طاقتش‌طاق.

چاره‌بر، چاره برشدن، چاره برکردن = که‌قیاساً بایددرمعنی «تسلی»، «تسلی دادن» باشد:

۱۹۱۸طبیب‌آنگه‌سوی حالش نظرکرد		زبانرا همچو همت چاره‌برکرد

۲۳۳۴گلستان‌را ازآن حالت خبر شد		زروی مهر او را چاره برشد

بیخبر = ضد «آگاه» مزبور است درمعنی بیهوش، ازخود رفته:

۲۲۶۴زشادی بیخبـر شد سرو بـالا		دلش زان شادمـانی‌رفت ازجـا

ودر چند جای دیگرچنین است .

دردش را چیدن ، دردت بچینم = درمعنی دردت بجانم :

۲۱۱۹بـه امیدی کـه یکبارت ببینم		بـه یـاد شاه چین دردت بچینم

۱ــاین فعل درنظامی نیز آمده‌است درمعنی الصاق، پیوستن: (شاپورصورت خسرورا می کشد) بر آن‌صورت‌چوصنعت کردلختی		بدوسانیدبرشاخ‌درختی.

نمیریدن :

۵۴۳ به تیغ یکدگر ایشان نمیریم — بر آن باشیم کایشان را بگیریم

یعنی: نگذاریم ایشان با تیغ یکدیگررا بکشند ، نمیرانیمشان .

سرخوشان = درحال سرخوشی، خوشوقتی :

۳۶۱۹ همی بودند یکسرخلق انبوه — چو لالهسرخوشان بردامن کوه

گرمهسیر = درتلفظ امروزی هم آذربایجانیان « گرمسیر » را گرمهسیر می گویند.

۴۰۴۳ پریرخ را ز گنده اسب بردار — کنی در گرمهسیر از عمر بیزار

شمایل کردن = حجاب ازروی عروس برداشتن برای گرفتن رونما از داماد :

۱۵۷۶ شمایل کردن آن سرو آزاد — جهان را برد میل سرو از یاد

ازسرپا = همانست که امروز«سرپا» درمعنی به عجله، نه چنانکه باید، گفته می‌شود :

۵۱۷ رها کردند اسبان را به صحرا — به‌خوردن دست بردند از سرپا

بوشی = همانست که امروز کلهٔشقی گفته می‌شود واوباش جمع همین بوش است :

۶۲۲ سری کورا سر بوشی نباشد — تنش را پرنیان پوشی نباشد

به‌بسیاری = (یای نکره) قید است درمعنی بسیار، بارها :

۱۹۸۱ چو فرهاد آن مثال شاه بشنود — به بسیاری زمر گش سختتر بود

ازپنهانی = (یای مصدری) مخفیانه :

۴۲۲۱ چوفرصت یافت آن کم پیرملعون — ز پنهانی در آبش ریخت افیون

(کمپیریعنی فرتوت، برهان)

شماله = مطلق شمع باشد (برهان) :

۷۲۶ چوترکان اگری وقاپوس درپیش — شماله از پس و فانوس در پیش

آماه = درگویشهای تاتی و گیلکی همان«آماس»است(«تات»آذربایجانی زبان برنگشته است، و در اصل نامی است که بطور کلی ترکان ایرانیان را می‌نامیده‌اند)

۱۸۹۱ ولیکن هم تنش آماه میکرد　　　خواص زهر اثر درشاه میکرد

سرآغوش = توری که زنان روی زلف پوشند ، گیسوپوش (برهان):

۱۵۱۷ معطر کرد از مویش سرآغوش　　　منور کرد لولوش از بناگوش

کلو = (مخفف کلان) ریش سفید، کلانتربازار :

۲۰۲ کلو آسا به خدمت ایستاده　　　قدحهای کلك بر سر نهاده

(اما معنی کلك معلوم نشد) .

کلکلی = کلکل در برهان به معنی هرزه گوی آمده است که در این بیت هم بی‌مناسبت نیست :

۱۹۹ قلندر وار پیر ژنده پوش است　　　نه پیر کلکلی پیر خموش است

ولانی = شراب نورسیده (برهان) :

۸۰۸ خمستان از ولانی بود در جوش　　　حریفان از خمستان مست ومدهوش

والا = نوعی پارچهٔ ابریشمی (برهان) :

۱۵۲۷ چو والاراست شد بردخت والا　　　خرد چون دید گفت احسنت کالا

بود والای زرد از بهر بکری　　　که در بکریش نبود هیچ فکری

ینگ = تمکین و وقار (برهان) ، شاید هم تلفظ محلی هنگ یا سنگ باشد (؟)

۷۵۲ درختان چمن هریك به ینگی　　　فراز شاخ هر برگی به رنگی

۱۳۵۵ درختان چمن هریك به‌صد ینگ　　　نثارافشان زصددستان وصد رنگ

۱۵۰۸ زگل گلگونه را رنگی دگرداد　　　زابرو وسمه راینگی دگر داد

اینك چندواژهٔ ترکی که دراین مثنوی آمده ، اما درفارسی ادبی متداول نشده :

بیلك = یا بیلاك، به‌ترکی جغتائی یعنی پیشکش، هدیه (اما «پیشکش» هم دراین مثنوی آمده ر. ك. بیت ۱۴۱۹) :

۱۰۹۱ درگنجی که او را بود بگشاد　　　به بیلك تحفه‌ای نیکو فرستاد

(یعنی به رسم بیلك)

ایناق: ازمصدر ایناماق = باور کردن، اعتماد کردن، جغتائی است ، یعنی وکیل، نایب، معتمد :

۱۳۶ وزیر و میرو ایناق و سپاهی　　　ممتع یکسر از اقبال شاهی

چرغامشی = جغتائی است درمعنی عشرت وعشرتکده :

۲۷۱ عمارت کرد بهرخود سرائی　　پی چرغامشی فرخنده جائی

اگری و قاپوس = نخستین چنگ است از آلات موسیقی و دومی نوعی چغور است، و چغورآلتی است مانند سه‌تار معمولی درنزد ترکمانان :

۵۳۲ بجای هـولنای و زخمهٔ کوس　　نوای اگری و آوای قاپوس

به‌ترکی قپس یاقپوس تلفظ می‌شود. خود «هولنای» نیزشایان دقت‌است.

ترلك و سقمان = ترلك یا ترلیك همان عرقگیر ، یعنی زیر پیراهنی است، ولی سقمان که قیاساً باید شبکلاه باشد در فرهنگهای ترکی دیده نشد ، ممکن است تصحیف سققان یا صوققان باشد درمعنی بافته ، تریکو :

۵۵۷ بجای خود سقمان بود برسر　　زره پنداشت ترلك بود دربر

باورچی = این کلمه فارسی است و بیشتر درهند بکارمی‌رود وکسی است که پیش‌از راجه یا شاه غذای اورا می‌چشد تا زهرنداشته باشد :

۲۴۱ بزرگان از سپهداران و دستور　　زفراش و ز باورچی و گنجور

برای نشاندادن تأثیر لهجهٔ محلی درتلفظ و اژه‌ها، اینك مثالی چند:

۳۳۱۳ولیکن چارهٔ این‌کار دانست　　نشد ازصورت‌آن حال دل سست

چنانکه معلوم است هنوز هم‌آذربایجانیان «دانست» را بادادن حرکت u به‌ن danust تلفظ می‌کنند،یعنی‌همانطورکه پیش‌ازجریان‌تغییرزبان‌معمول بوده است وچون «بنیشت» دراین بیت :

۲۲۹۷قلم راکرد جاری از سرانگشت　　جواب نـامهٔ فرهاد بنیشت

دیگرقاعدهٔ وصل آرتیکل«هر»است به‌ضمیرملکی متصل ـش ، مانندهرش یعنی هرکدامش، هریکیش ، چون در این بیتها:

۱۱۸ هرش‌درّی شب‌افروز است‌نامی　　شب‌وروز ایمن از دزد وحرامی

یعنی هریکیش (هربیتی ازاین مثنوی) درّی است؛

۳۸۰۲ غلط گفتم هرش بازو چناری　　کهین انگشت مـانند خیاری

یعنی هربازویش. ودرجریان تبدیل زبان ازاین «هرش» ضمیر«هره‌سی» ساخته شده‌که درآن ی کسرهٔ اضافه و س حرف وقایه است .

درصفحهٔ دوازده گفتیم که دربارهٔ قافیهٔ این بیت توضیح خواهیم داد:

۶۰ ز لطف خویش ایشان را بیامرز   میاور جرمشان بر روی هرگز

معلوم می‌شود که در لهجهٔ محلی عارف، چنانکه در گویشهای تاتی کلیبرو ارسباران هنوز باقی است، «هرگز» مانند تلفظ پهلوی‌آن «هاکرچ» hacurç بوده، که در آن طبق قاعدهٔ کلی چ به ز تبدیل شده است. بنابراین قافیهٔ این بیت درست و چنین است: بیآمرز ـ هاکرز . (که همان «هَگُرْز» متداول در متن‌های قدیمی است) اما بعدها ناسخ این نسخه، که «هاکرز» بنظرش نادرست آمده، بی‌آنکه به‌خللناك شدن قافیه توجه‌کند، آن را «هرگز» نوشته است .

درانجام این بحث این را نیز می‌افزائیم ، که در این بیت : (شیرین ۹ ساله)

۷۱۰ شنیدی گفتن خوبان سرمست   چوزلف‌خویش می‌پیچید بردست

مصرع دوم درمعنی حقیقی‌کلمه‌ها مفهومی ندارد (البته می‌توان «چو» را «وقتیکه» معنی‌کرد، اما بازربطی نخواهد داشت) ولی اگردرنظربگیریم که در ترکی‌آذربایجانی ایدیومی‌هست درمعنی «دست انداختن» وآن فعل‌سریماق‌یا سریمك است sarimaq . یعنی پیچیدن و یا شکل مرکب‌آن: بیلگینه سریماق، (به‌مچ‌خود پیچیدن)، می‌توان گفت که‌مقصود شاعر(هرچند حذف مفعول صریح «آنان را» جمله‌را نارسا کرده) آنست که شیرین صحبت خوبان را می‌شنید (وآنان را)دست می‌انداخت. وهمین ایدیوم مانند بسیاری دیگردرجریان‌تبدیل زبان عیناً به شکل ترکی خود «بیلگینه سریماق» درآمده است، یا به اصطلاح زبان شناسان کالك شده است. قرینهٔ‌کافی برای بجا بودن معنی دست‌انداختن دراینجا، همین بیت بعدی است که می‌گوید :

به دستان زلف مهروئی کشیدی   به پا با دیگری شوخی نمودی

ز ـ مشخصات نسخهٔ مأخذ : این موضوع درآخر مثنوی در صفحهٔ ۳۳۸ درج شده است .

ملاحظه۱ ـ عنوانهائی کـه دربالای هـرقسمت این مثنوی نـوشته شده عیناً نقل‌ازنسخهٔ مأخذ می‌باشد. هرچند ترکیب دستوری بعضی ازآنها سست‌است، اما چون نسخهٔ مأخذ منحصربفرد می‌باشد، تغییر یاحذف بعضی ازآنها صلاح

دیده نشد .

ملاحظه ۲ – در بعضی‌ازمصرعها ویابیتهای این اثر، بندرت،نابسامانی‌ـ هائی از لحاظ معنی یا عبارت بنظرمی‌رسد .چون خواننده می‌تواند تصور کند که این نابسامانیها ، شاید ، درضمن نقل مندرجات ازروی عکس‌نسخهٔ اصلی رخ داده باشد ، بنابراین لازم است قید شود که ضمن نسخه برداری از روی عکس نسخهٔ اصل . این دو چندین بار مقابله شده اند ، و آنچه دراین نسخه نوشته شده ، وهمچنین‌آن نابسامانیها . کاملا منطبق است با اصل. البته جزدر مورد تصحیحهای قیاسی که صورت‌آن درجدول ضمیمه درج شده است .

۲۵۲۹ شاهنشاهی

د. عبدالرضا آذر



جلد وصورت وقفنامهٔ مثنوی محفوظ در کتابخانهٔ موزهٔ ایاصوفیه بشمارهٔ ۳۳۳۵

صفحه اول نسخهٔ عکسی ـ قسمت اول

صفحهٔ آخر نسخهٔ عکسی ـ قسمت اول

صفحهٔ اول نسخه عکسی ـ قسمت دوم

صفحهٔ آخر نسخهٔ عکسی ـ قسمت دوم

فرهاد و گلستان

به نام آن که از مهر دل افروز — شب دیجور دلها را کند روز
بر افرازندهٔ سرو از سرسنگ — بر افروزندهٔ مهر از دل تنگ
لطافت بخش سرو ناز بستان — طراوت بخش گلهای گلستان
بقدرت نقشبند هردو عالم — خیال انگیز نقش روی آدم
۵ دو کون ازجود او موجودگشته — نبوده عالم از وی بود گشته
به‌حکمت چرخ را برپای کرده — مه و مهرش جهان آرای کرده
نموده دور چرخ و خط محور — به‌صنع خویش بی‌پرگار ومسطر
ز شکل اختر و ازطاس گردون — نموده هرزمان نقشی دگرگون
نظر بگمار برخورشید و ماهش — ببین نقش خیال کار گاهش
۱۰ زسازاو خوش‌الحان‌گشته ناهید — ز مهر او جهان افروز خورشید
ببین ز آثار حسن نقش افلاك — منقش گشته روی تختهٔ خاك
ز انجم بر فلك ننمود چهری — که همراهش نکرد آثار مهری
ز خاك تیره گردی برنینگیخت — که باهرذره‌اش مهری نیامیخت

پـی آشفتن قمری و بلبل — به‌شبنم شست روی لاله و گل
۱۵ خوشاچشمی که دارد نور بینش — ببیند حسن و لطف آفـرینش
که بیند صنع‌صانع‌رایك ازصد — ببین صنعش بقدر بینش خود
اگـر جـوینده نقاش چینی — مشو غافل زهر نقشی که بینی
ببین ازوی گلستانرا بصد رنگ — ببین‌خوشروی‌ازوی‌لاله‌برسنگ
از و گلگونـه رخساره گـل — وزو آوازه دستان بلـبـل
۲۰ به‌پیرانسر ازو سرسبز شمشاد — کمینه بنده او سـرو آزاد
ببین زو آب لاله آتش آمیز — ببین زو چشم نرگس فتنه‌انگیز
دل نسرین شده خرم به سیمش — دمـاغ گـل معطر از نسیمش
هوایش داده خوشبوئی سمن‌را — معطر کرده بویش یاسمن را
ازو گشته لب شیرین شکر پاش — وزو شکر به‌شیرینی شده فاش
۲۵ زهی‌صانع که‌ذاتش بی‌چه‌وچون — جلالش از خیال و وهم بیرون
قلم کاول زبـان بسته بگشود — روان شد بر زبـانش نام معبود
پـدیـد آرنده چـرخ مدور — شـده انجم ز صنع او منور
منزه از همهٔ انـدیشه ذاتش — رحیم وراحم ورحمن صفاتش
چه‌گویم‌چندوچون‌درحمدبیچون — که‌هست‌ازفکروازاندیشه‌بیرون
۳۰ چوبیچون‌است‌چون‌گویم‌ثنایش — همی دانم که میدانم خدایش
خدای هردو عالم دانم او را — به‌هشت‌اوصاف‌دایم خوانم‌اورا
الهی بر زبان نـامت چو رانم — خیال حمد گستردن نـدانـم
زبانـی از بـرای محمدت کو — بده یـارب زبان محمدت گو
نظر کن بردل این توده خاك — که تا گوید ثنایت از دل پاك
۳۵ دل عارف که از غم شد مکدر — بـه نـور معرفت گردان منور

در نعت سیدالمرسلین و خاتم‌النبیین علیه افضل‌الصلوة واکمل التحیات

دلا چون مهرداری مهر بنمای | چو نور چشم داری‌دیده بگشای
نظر میکن که در گلزار باغی | چو نرگس باغ‌را چشم و چراغی
گلی آن به که دل فرخنده‌داری | گشاده زولب پر خنده داری
وگر خاری ز گلزار صفائی | همان بهتر که باگل خوش‌برائی
۴۰ چنان‌خوشتر که‌باگلهای‌خوش‌رنگ | بخندی همچو غنچه بادل تنگ
به‌بیماری چو نرگس جام گیری | دمی بر سبزه‌ای آرام گیری
زبوی گل چو بلبل‌مست گردی | دمی باکام دل همدست گردی
بصد دستان شوی دستان گرائی | به مدح مصطفی لب برگشائی
گل صد برگ باغ آفرینش | مه و خورشید چشم اهل بینش
۴۵ نسیمش زیب بستان ریاحین | هوایش عطر بخش نافهٔ چین
ز رنگش حسن گلهای گلستان | ز بویش بلبلان‌را راست دستان
شنیده بوی گیسویش بنفشه | پریشان گشته از مویش بنفشه
ازو روی زمین رازیب و آئین | وزو افلاك را نور جهان بین
غرض از آفرینش بوده ذاتش | زنور لطف حق ذات و صفاتش
۵۰ چه آرایش دهم مدح و ثنا را | چه شاید گفت محبوب خدا را
کجا از مثل ما آید ثنایش | کسی کورا ثنا گوید خدایش
تحیات از ره تعظیم و اجلال+ | ز یزدان بر محمد باد و برآل
براصحابش زرحمان‌باد رحمت | روان امتش بادا به راحت
سعادت‌کارساز این ضعیف‌است | که‌ازلطف‌خدا اجدم شریف‌است
۵۵ مرافخر است دایم زین سعادت | بدین شکر است‌جانم درعبادت

وصیت اینچنین دارم من‌ازجد — که باشد نام فرزندان محمد
بدان گفتار تا اکنون ستادیم — محمد نام فرزندان نهادیم
ز فرزندم بد آن پیشین محمد — شش آمد بابدیع‌الدین محمد
الهی جمله را بخشا بدان نام — برایشان‌خاص گردان‌رحمت‌عام
۶۰ زلطف خویش ایشان را بیامرز — میاور جرمشان بر روی هرگز+
به فعل ارچند بشکستیم خود را — به اسم آخر براوبستیم خودرا
شفاعت خواه عارف باد احمد — به شفقت باد با عارف محمد

در مدح سلطان الاعظم مالك‌الرقاب الامم فرمان فرمای عرب والعجم معزالدنیاوالدین شیخ اویس

چو کردم‌زیب این فرخنده دفتر — پس از حمد خدا نعت پیمبر
ز اولاد و ز اصحاب و زاخیار — سخن‌را زینتی آمد پدیدار
۶۵ کنون از دولتش پیرایه باید — ز مدح خسروش سرمایه باید
بگویم چون سعادت کرد تقریر — دعای دولت شاه جهانگیر
شهنشاه زمین و چرخ دوار — جهان‌بخش وجهانگیروجهاندار
ضیای انجم اولاد آدم — کیومرث دوم خاقان اعظم
همای عهد سلطان سلاطین — جم ثانی معز دنیاء والدین
۷۰ مه‌نو شیخ اویس مشتری فر — که مهر از طلعتش گردد منور
ستاره لشگری گردون سریری — خدیوی تاج‌بخشی تخت گیری
جنابش سجده گاه سر فرازان — دَرِ او مسکنِ مسکین نوازان
ز داریشان شده آسیب ریشی — به‌عهدش گرگ‌را بامیش‌خویشی
کسی بر کس نیارد کرد زوری — به‌دورش کین کشد ازمار موری

۷۵ گرم‌زوری‌در ایامش گمان است — زدست سرورانش بر کمان‌است
کسی سرگشته نبود در زمانش — مگر روز وغا گرز گرانش
که یارد سرکشی کرد آشکارا — مگر قد نگار سرو بالا
ستم را دسترس نبود بکس بر — مگر بر عاشق بیدل ز دلبر
ز دست‌جور ناید بانگ و غلغل — مگر از عشق گل فریاد بلبل
۸۰ نماند آشوب را جای نشانه — مگر در زلف دلبندان ز شانه
اثر از فتنه جائی نیست پیدا — مگر در گوشهٔ چشمان شهلا
اگرچه‌پیش ازاین‌از حکم‌یزدان — بدست ظلم ویران گشت ایران
ز ایران دولت و اقبال برگشت — بپای پیل نکبت پی سپرگشت
بشد باد درفش کاویانی — سعادت ماند بی تاج کیانی
۸۵ برفت از مملکت رسم امارت — بر آوردند یکسر دست غارت
درازی یافت هرجا دست بیداد — خرابی یافت یکسر ملك آباد
بهشت آباد ایران آنچنان شد — که دوزخ باعذاب آن جنان شد
ز سوز سینهٔ صاحب نفیران — خدا را رحمت آمد بر اسیران
به‌سلطان داد تاج و تخت شاهی — مطیعش کرد از مه تا به ماهی
۹۰ سمند ملك زیر رانش آورد — جهان زیر‌سم یکرانش آورد
سعادت یافت دیگر تاج شاهی — درفش کاوه برمه شد ز ماهی
نهاد از نواساس عدل بنیاد — به عدل و داد عالم کرد آباد
ز ایران باز دولتخانه‌ای ساخت — بهشت آبادی‌ازویرانه‌ای‌ساخت
مهی مهر فلك گرچه نهان بود — شب دیجور بی مهری عیان‌بود
۹۵ به چشم بخت فرزندان آدم — سیه چون روی ظالم بود عالم
درین شب ماهتاب دولت شاه — منور کرد عالم از سرگاه
ظهورش کرد ظاهر گاه دولت — ظهور کوکب بخت و سعادت

ز برج طالع او گشت تعیین طلوع آفتاب دولت و دین

در آن عدلی کز آن نوشین روانست کمینه بنده‌اش نوشین روان است

۱۰۰ در آن بخشش کز آن ناموس و نام است هزارش همچو کیخسرو غلام است

در آن میدان که یکرانش بتازد زمینش بر فلك گردن فرازد

دمش همچون دم عیسی روان بخش دم باد صبایش همسر رخش

غلط گفتم ندارد رخش یارا که پی برپی نهد باد صبا را

صبا اسب و سلیمان شد جهان بخش به پیش او چه باشد رستم و رخش

۱۰۵ به گاه حمله روز کارزارش چه باشد رستم و اسفندیارش

به خون نخواهی چو دریا گر زند جوش ترحم روید از خون سیاوش

چو باشد عزم رزم هفتخوانش شود زومنهزم هفت آسمانش

به گاه مهر گیرد کام از و دهر به گاه کینه گیرد مار ازو زهر

کفش گاه جهانداری چو میغ است جهانگیری چو خورشیدش به تیغ است

۱۱۰ زروی نازکی خوشتر ز جان است جهان جان و بل جان جهان است

صبا گر بوی او آرد به بستان ز گل تا حشر آید نکهت جان

چه داند خامه وصفش کرد تحریر نیاید راست مدح او به تقریر

اگر صد سال مدح او کنم ساز در انجام سخن باشد سر آغاز

کجا دانم به قدر او سخن گفت بقدر وسع میشاید گهر سفت

۱۱۵ در گنج سخن را بر گشادم بقدر وسع گوهر نظم دادم

گهرهائی که از گنج شریف است بجان پرورده طبع لطیف است

از آن شیرین و پاك و آبدار است که نظمش عقد در شاهوار است

هرش درّی شب افروز یست نامی شب و روز ایمن از دزد و حرامی

بگنجی میدهم شه را بشارت که کوتاه است از آنجا دست غارت

۱۲۰ بنوعی راست کردم این خزانه / که بهر شاه ماند جاودانه
بسی سال است تااینم هوس بود / مکن عیبم بدینم دسترس بود
بقدر وسع خود گفتم ثنایش / در اثنای ثنا گویم دعایش
همه چیزیش هست اندر خزینه / بجز گنج دعای این کمینه
کنم عرض دعا هنگام عرض است / دعای دولت او عین فرض است
۱۲۵ دعایش فرض شد آزادگان را / مسلمان و مسلمان زادگان را
مرا اوراگرچه بسیاری دعاگو است / دعای بیغرض کار دعا گو است
نه پنداری دعانانی است ما را / دعای دولتش جانی است مارا
شهنشاها برای نظم عالم / نیامد چون تویی از نسل آدم
وجود تو است خورشید جهانگیر / که سازد روز از شبهای چون قیر
۱۳۰ تویی از مهر دل عالم فروزی / مبادا ملك ایران بی تو روزی
همی بغداد تا دارالسلام است / زدجله رفته در آفاق نام است
درت دارالسلام انس و جان باد / چو دجله در جهان حکمت روان باد
مدامت باد برسر تاج شاهی / مطیعت باد از مه تا به ماهی
به مدحت طبع گوهر زای بادا / سخن ساز و سخن آرای بادا
۱۳۵ به فرزندان و دلبندان سلطان / مزین باد مال و ملك ایران
وزیر و میرو ایناق و سپاهی / ممتع یکسر از اقبال شاهی
مرادی کزجهانت هست مقصود / روا بادت بکام دل زمعبود
خدا بادا گه و بیگاه یارت / وزو برخیر بادا ختم کارت

در سبب نظم کتاب

ز دور گنبد گردون ازین پیش / جدا افتادم از کاشانهٔ خویش
۱۴۰ مرا در شهر خود نبود صفائی / غم شهرم برد هردم بجائی

در این صورت نگویم نیك و بد را | نشاید گفت عیب شهر خود را
نگویم عیب شهر و مسکن خویش | که دارد رتبتی از شهرها بیش
برفعت برتر از هفت آسمان است | که گنجی در دل خاکش نهان است
چه گنجی ذات پاکش شیخ اعظم | صفی ملت و دین قطب عالم
۱۴۵ روانش حامل انوار حق باد | چنان چون هست باد از وقت خود شاد
و لیکن ظالمانش مار گنجند | و از ایشان مردم دانا به رنجند
به دانش غم توان از دل بدر برد | برای گنج با ماران بسر برد
ز جام لاله گون آنها که مستند | خمار خار بهر گل پرستند
تواند نفس کامل ای برادر | چو عیسی همدمی بر ساخت از خر
۱۵۰ ولی باخوی خرطبعان سرکش | لطیفان را نباشد زندگی خوش
ز شهرم یعنی از محروسهٔ غم | به شروان برد شروانشاه اعظم
ملاذ و ملجأ شاهان اسلام | پناه و افتخار آل بهرام
سکندر حشمت بهرام رتبت | فریدون رفعت جمشید هیبت
چراغ افروز بزم دین تازی | مدار ملك شروانشاه غازی
۱۵۵ +غیاث دنیی و دین شاه کاوس | که دولت یافت از وی نام و ناموس
تهمتن شوکتی افراسیابی | سعادت موکبی دولت مآبی
ابا+جد شهریاری سر فرازی | لطیفی نازکی مسکین نوازی
جلال او برون از حد تحریر | جمال او فزون از حسن تقریر
چو دربست از پی شاهی میان را | سعادت یار شد بهرامیان را
۱۶۰ ز بذلش زال را زرینه خشت است | ز عدلش ملك شروان چون بهشت است
پی اسلام ویران کرد قیطاق | مسلمان کرد یکسر دشت قپچاق
سر دستش بضرب آهنین گرز | برآورده دمار از کوه البرز
ز عدل او به تأیید الهی | خللها یافته رسم مناهی

ز دست او گسسته رود راچنگ — شکسته شیشهٔ می‌لاله بر سنگ

۱۶۵ بعهدش کس نیارد گشت سرمست — مگر نرگس که گیرد جام بر دست

نه جامش بر کف است از بهر کامی — به بیماری حکیمش داد جامی

اگر چه فتنه‌ای در سر ندارد — ز خجلت یکزمان سر بر ندارد

به دورش ساغر از می بینیاز است — زبیم او صراحی در نماز است

به دستان سبحه‌ها بر جای جام است — مقام میکده بیت الحرام است

۱۷۰ چو سوی ملک شروان بنده را برد — ره همت بپای جود بسپرد

مرا از تربیت وز روی بهبود — به تعلیم پسر منصوب+ فرمود

به تعلیم یکی فرزند دلبند — که با جان شهنشه داشت پیوند

زجنس همسرانم سر برافراشت — وزان خوش محضران خوشتر مرا داشت

خداوندا گرامی دار او را — چنان چون هست نامی‌دار اورا

۱۷۵ دلش بادا+ به فرزندان خود شاد — غم و اندوه فرزندان مبیناد

هر آن کامی که میخواهد زداور — بکام جان او بادا سراسر

فرو کش را چو رخت آنجا نهادم — در تعلیم بر مردم گشادم

زثلث و نسخ واز تعلیق وطومار — فکندم نازنینی چند بر کار

در آن موضع که دایم باد آباد — یکی دیدم ز فرزندان فرهاد

۱۸۰ جوانی سنگ بر استاد ماهر — فنون علم خود را کرده ظاهر

از و تاکوهکن قومش سراسر — باستادی زیکدیگر فزونتر

اگر هشیار می‌گشتی و گرمست — کتابی داشتی پیوسته در دست

درو گفته حکایتهای فرهاد — که میلش با گلستان از چه افتاد

نوشته قصهٔ شیرین تمامی — نه بر وجهی+ که میگوید نظامی

۱۸۵ نموده حال فرهاد آنچه بوده — وزان پس حال فرزندان ودوده

که بوده هریکی استاد کاری ز هر یك باز مانده یادگاری
هنرهائی کزایشان داستان است یکی‌زانها دژ شاه اخستان است
گلستان شماخی را دژی هست که روئین دژنماید پیش‌اوپست
براو از سنگ دیدم‌صورتی چند بخوبی درجهان بی مثل‌ومانند
۱۹۰ فراز باره صورت کرده‌ازسنگ بدو یکباره برده آب ارتنگ
شنیده یك بیك استاد از استاد که هست آن‌کار فرزندان‌فرهاد
به‌باکوهم دژی دریاگرفته است دژنوشهر کاب‌آنجا گرفته‌است
دگر رعنا و زیبا دستکاری که ماند از کار ایشان یادگاری
به گورستان باکو گنبدی هست زندهرکس که‌بیند دست‌بردست
۱۹۵ پدید ازدورچون خورشیدتابان فراز کوه پیش از پیره تابان
ز دیوندژ کشیده سنگ خارا نهاده برسر کوه آن بنا را
به صنعت گنبدی را بر کشیده که مثلش گنبد گردون ندیده
بهم آورده درز او به طرزی که‌پیدانیست کانجا هست‌درزی
قلندر وار پیر ژنده پوش است نه‌پیر کلکالی پیر خموش است
۲۰۰ کلاه بیست ترکی بر سراوست مرقع‌خرقه‌ای‌خوش‌در براوست
به شکل خربزه شیرین کلاهی هلالی چند پیدا کرده ماهی
کلو آسا به خدمت ایستاده قدحهای کلك بر سر نهاده
بهرجا کار ایشان را شنیدم ولیکن شرح آن کردم‌که دیدم
چو این افسانه‌را خواندم ز دفتر بخوبی دلپسند آمد سراسر
۲۰۵ اساس تازه بنهادم سخن را بگفتن زنده کردم کوهکن را
درین‌گفتن‌چو جاری‌گشت خامه نهادم نام این فرهاد نامه
درین‌نامه زهرنوعی سخن‌هست مشوغافل چو گیری برسردست

در صفت زمستان و حال خود و بنیاد طرز سخن فرهاد نامه

مخسب ای دل که با جان وقت راز است   چه میخسبی که غم را شب دراز است
هوا چون حکمت نمرود سرد است   درین وقت آتش نمرود ورد است
۲۱۰ به آتش خانه را کن بوستانی   کز آن بستان فروزد گلستانی
بر افروز آتش عشق کهن را   خیال نو بده زیب سخن را
به پیه مغز شمع جان بر افروز   که شبهای غریبان است بی روز
بسان شمع جمعی را بسوز آر   شب+ چندی بدین سودا بروز آر
مترس از باد+ و سرما گرچه برد است   که داری قصهٔ فرهاد بردست
۲۱۵ کسی کاین آتش از دستش فروزد   عجب دارم که دستش را نسوزد
درین شبها زمانی باش آگاه   که داری شب دراز و عمر کوتاه
دراز است این شب غمهای دلسوز   ازین شب نیمه‌ای بر عمر خود دوز
حریفان سرخوشند از جام جمشید   همی نوشند می بریاد خورشید
زمانی قصهٔ پرویز بگذار   حدیث مادر شبدیز بگذار
۲۲۰ رها کن قصهٔ گلگون رها کن   حدیث رفتن باد صبا کن
هر آن باد صبا کامد ز بستان   جهان خوش کرد از بوی گلستان
طبق پر برگ گل آوردهٔ اوست   هزاران جان شیرین مردهٔ اوست
زهی بادی که از خاك آتش افروخت   جهانی را به آب چشمها سوخت
ز خاك مرده آتش بسر فروزد   که تا خلقی بدان آتش بسوزد
۲۲۵ به سرسبزی گرا ای+ سرو بستان   که اینك میرسد باد گلستان
کجائی آخر ای بلبل کجائی   که آمد نوبت دستانسرائی
برون آور بهاری در زمستان   زشوق و ذوق فرهاد و گلستان

سخن پردازیی کن با کفایت | خیال انگیزیی شیرین بغایت
صفت را در خیال خوب در ساز | حکایت را به شیرینی بپرداز
۲۳۰ سخن پرداز باید مثنوی را | خیال انگیز نقش مانوی را
سخنها را سخن پرداز باید | درین ره مطرب دمساز باید
کسی باید که خوش گفتار باشد | سخن پرداز شیرین کار باشد
گراین نبود سخن را آن نباشد | سخن را بی‌خیالی جان نباشد
بهر ایام طرزی را روائی است | نه کار ماست بل کار خدائی است
۲۳۵ درین ایام یاران لطیفند + | نه مشتاق قوافی و ردیفند
سخنهای عزیزی دلپسند است | که هنگام سخن فکرش بلند است
بود نظمش چو گفتار بتان + خوش | لطیف و نازك وجانبخش و دلکش
چو سازی مثنوی را زیب دفتر | خیال انگیزیش نازك نکوتر
چو خواهی قامت دلدار را راست | بزیبائی بیان کن قصه‌ای راست
۲۴۰ چو درسنبل نمائی عارض یار | بر افروز آفتابی از شب تار
خیالی همچو لبهای نگارین | بغایت نازك و باریك و شیرین
بگاه شرح چشم ترك طناز | همی کن فتنهٔ دور قمر ساز
چو گفتار از لب یار افکنی بن | حدیث شکر شیرین بیان کن
کنی + شرح میان ترك و تاجیك | سخن پرداز همچون موی باریك
۲۴۵ چو پیچی درخیال زلف زنجیر | بسان زلف شیدائی ز سر گیر
نه پیچی در خیال شعر بسیار | که در خواندن ملالت آورد بار
خداوندی که او نقش آفریده است | خیال ماه برچرخ او کشیده است
زهر سیاره خورشیدی نیفروخت | که عالم از تف خورشید میسوخت
کتابی کز معانی هست پربار | بود + هم مطالع ازهار و اشجار
۲۵۰ قبای قصه بر بالای خوبست | خیالش نیز هم برجای خوبست

معما در سخن رخصت نـدادم | دماغ خلق را زحمت ندادم
خیالـی درسوادش هست پنهان | چنان کاندر سیاهی آب حیوان
درین عین‌سیاهی بس‌عیان است | که‌همچون‌چشمهٔ‌حیوان‌روان‌است

آغاز حکایت فرهاد

حدیث کوهکن درجزء مسطور | چنین‌خواندم‌که فرهادبن فغفور
۲۵۵ به‌چین‌وقتی‌مگرعادت چنین‌بود | که آن کو پادشاه ملك چین‌بود
چو دولت برسرتختش نشاندی | سپاهش سربسر فغفور خواندی
شه و شهزادهٔ چین بود فرهـاد | بمردی رستم آئین بـود فرهاد
کسی هرگز نبودی در زمانش | که او برداشتی زه از کمانش
نیاستادی کسی درپیش جنگش | کـه بودی نیزه رستم خدنگش
۲۶۰ اگر تیرو کمانش دیدی آرش | خجل گشتی زتیر آن کمانکش
عقابی گر پریدی بسر سراو | همی انداخت تیرش دربـراو
به‌چین گرتاختن بردی‌به نخجیر | نگشتی‌زاهـوی چینش خطا تیر
گهی از پشت ببرش بود بالین | گهی بستر زنـاف آهوی چین
به‌خدمت‌چرخ‌ازوی‌برتری‌داشت | هما از سایهٔ او سروری داشت
۲۶۵ گه بـازی به بـازان همایـون | بزیر آورده‌نسر از چرخ‌گردون
جلالش رتبت شاهنشی داشـت | زهردانش‌که‌گویم آگهی‌داشت
به‌خوشخوئی‌چوروی‌خودنکوبود | پدر را در جهان فرزند او بود
جهان دیدی برویش خسروچین | عزیزش داشتی چون‌جان‌شیرین
زمی خالی نبودی گاه و بیگاه | به‌می‌خوش زیستی‌درخدمت‌شاه
۲۷۰ نبودی خالی از عشرت زمانی | چوجانی‌داشت خوش‌میداشت‌جانی

صفت نگارخانه که فرهاد در چین ساخت

عمارت کرد بهر خود سرائی / پی چرقامشی فرخنده جائی
به‌معماری سعادت‌چون‌میان‌بست / گرفت استادیش اقبال بردست
ز کار خشت بـا کاشی رسانید / ز بنائی بـه نقاشـی رسانید
چوکار سقف وبام و جام کردند / به نقاشان چین اعلام کردند
۲۷۵ که یکسر+مسطر و پرگار آرند / نقوش مانوی در کـار آرند
بیاوردنـد نقـاشان چیـن را / بسی پیرو جوانـان گزین را
چوروی فـرخ شهزاده دیدنـد / چوسرو آن قامت آزاده دیدند
سجودی کزعبادت بود کردند / دهان بستند و ابـروها گشادند
۲۸۰ خوش‌آمـد شاه را آئین ایشان / به چین در ابروی بی‌چین‌ایشان
بَرِ خود خواند استاد گزین را / که سرور بود نقاشان چین را
یکـی استاد شیرین کار نقاش / که‌بوداندرهمه‌ماچین‌وچین‌فاش
اشارت کرد قادر پیش آیـد / ز نقش مـانوی رسمی نماید
بیامـدرسم را درپیش بنمود / زهـر نقشی نموداریش بگشود
۲۸۵ چو بنمودش نموداری زارتنگ / بصدآئین‌وصدنیرنگ‌وصدرنگ
مقرر شد کـه نقاشان چالاك / میان در کار بندند از دل پـاك
بدان‌نقشی کزآنجا دلکش آمد / دل شهزاده را آنجا خوش‌آمد
کنندآن خانه را زانسان نگارین / که بهتر باشد از بتخانهٔ چین
به امرش سروران گردن نهادند / پی خدمت زمین را بوسه دادند
۲۹۰ بـه شاگردان و استادان سرور / بسی دادند سیم و خلعت و زر
بهر یك در زمان کاری سپردند / بهر استاد دیـواری سپردنـد
که برکار از قلم گوهر فشانند / بکار آرند هرصنعت که دانند

بهچین هر کس که مکتوبی بخواند عجب باشد که نقاشی نداند
چو فرهاد از خط خوش بهرور بود بهچین در نقش پردازی سمر بود
۲۹۵ خطچینی بغایت خوش نوشتی بهتیزی گرم چون آتش نوشتی
بـه شاگردان چین فرمود استاد که در نقاشی استاد است فرهاد
بهنقاشی چو او در چین یکی نیست یقین است این در این گفتن شکی نیست
ز جان در کار نقاشی بکوشید بهصنعت عیب کار خود بپوشید
اگر خوشدل شود زین کار سرور ز انعامش غنی گردیم یکسر
۳۰۰ نماید همتی گـر شد پسندش که همت هست چون بالا بلندش
نخستین سروری کو کلك برداشت خیال طلعت فغفور برداشت
نمود از برج دولت آفتابـی به تخت + زرنگار افرا سیابی
وزیران و امیران از پس و پیش نشسته هریکی برعادت خویش
قلم چون نقشبند شاه چین شد قلمزن از در صد آفـرین شد
۳۰۵ وزان پس رسم نو بنیاد کـردند خیال صورت فرهاد کردند
بخوبی چهرهٔ خویش گشودند بمردم روی دولت را نمودند
عیان شد طلعت فرخنده شاهی چو از برج سعادت روی ماهی
وزان پس بتگری آغاز کردند خیال شمسهٔ چین ساز کردند
قلمزن کـرد نقش شمسهٔ چین نهاد آئین گلچهر خور آئین
۳۱۰ چنان برزد رخ گلچهر را رنگ که مانی شد خجل از نقش ارتنگ
هر آن شاگردکان برکار بنشست بنقاشی قلم بگرفـت در دست
ز صورتهای زیبا چهره بگشاد که تا بینی که حیران ماند استاد
در آن ایـام شاوُر سر افـراز بهچین افتاده بود از ملك ابخاز
ز عشق نقش مانی مرد آگـاه نیندیشیده بود از سختی راه
۳۱۵ خیال نقش گلچهر خـور آئین کشد اورنگ شیدا را به ماچین

ز شاگـردان استادان فغفور | سر آمد بود شیرین کار شاوُر
بدو نیز آن زمان کاری سپردند | سپردندش از آن‌وجهی که بردند
چو کار افتاد بـاشاوُرِ طناز | نهاد آنجا اساس دیـر ابخاز
بجائی خوبتر برساخت دیری | که در کارش نیامد دست غیری
۳۲۰ به تنظیم آنگهی بنگاشت باهم | خیال صورت عیسی مـریـم
پس آنگه‌ساخت‌ترسادختری‌چند | بـه شیرینی گرفته خرده برقند

ساختن شاوُر صورت دختر استاد ابخازی سنگتراش که فرهاد نگران او شد

یکی‌راخوبتر‌زان‌جمله بنگاشت | به‌نزد مریمش بالا بر افراشت
بخوبی نـرگس شهلا گشاده | نظر بـر طلعت مـریم نهاده
به زیبائی چنانش چهره بگشود | که‌بر حسنش‌خرد آشفته می‌بود
۳۲۵ اگر صدساله دیدی روی آن‌ماه | بصد حسرت برآوردی زدل آه
گرش دیدی کسی میدید جانی | زهی بی‌جان که می‌بخشید‌جانی
یقین‌خندیدن‌صبح‌از صفائی‌است | صفای صبح نورانی ز جائیست
چوشد پرداخته نقش نگارین | زخوبان روضه شد بتخانهٔ چین
شهی شهزادهٔ مجلس فـروزی | هوای خانهٔ نـو کـرد روزی

رفتن فرهاد بدیدن نگارخانه و عاشق شدن برخیال دختر استاد سنگتراش

۳۳۰ هوس شد خسرو روی زمین را | کـه بیند کار نقـاشان چین را

ز مجلس کرد عزم راه ناگاه ندیم و مطرب و ساقیش همراه
سوی بتخانهٔ چین راند ابرش به هنگام خوش و ایام دلکش
بسان نرگس سرمست دلدار نه مست مست و نه هشیارهشیار
زمی بر عارضش خوی برنشسته گلش را شبنم از می برنشسته
۳۳۵ پریشان کرده سنبل بر سر گل شکسته گل بگل سنبل به سنبل
کله سرگشته از سرو روانش کمر دل سست از موی میانش
فتاده بــر سر رانها کمندش شده از جان بزیر ران سمندش
عنان از دست رفته مانده شیداش رکاب از بیدلی افتاده در پاش
بدین حسن وبدین لطف وبدین کیش سوی بتخانه رفت ازخویش بی‌خویش
۳۴۰ چو گردانید پای راست از زین همایون شد ازو بتخانهٔ چین
ز گرد راه در بتخانه شد شاه چو بتخانه بهشتی دید نـاگاه
در و دیوار پر خوبـان مهوش ز تاجیك خوش و ترکان دلکش
نموده رویها بـی رونمـائـی بتان چین و تـرکان خطائـی
بهرسو گلستانـــی ساز داده درو مـه پیکران مجلس نهاده
۳۴۵ یکی کرده تمام آرایش خویش یکی مشاطه را بنشانده درپیش
یکی معشوق را در بر کشیده یکی دست از حسد بر سر کشیده
یکی جامی پرازمی برسردست یکی افتاده درپـای گلی مست
بجائی+ نارون استاده برپای بجائی بر کشیده سرو بـالای
بجائی غنچه دامان در کشیده بجائـی لالـه پیراهن دریده
۳۵۰ بجائی دیدهٔ نـرگـس گشاده بجائی نیز نـرگس دان نهاده
بجائی بزم شاهی ساز کرده بجائی+ رزم را آغـاز کـرده
ز طاوس و تذرو و کبك ودراج هم از طوطی وقمری بلبل وکاج
مزین کرده باغ و بوستان را مفـرح داده جـان دوستـان را

بمرغان شکاری داده پرواز | ز پشت بط نموده سینهٔ باز
۳۵۵ سگان را درپی گوران فکنده | بیوزان از گوزنان پوست کنده
بجائی تخت زرین کرده بر پای | برو فرهاد را بنشانده برجای
پریروئی نشسته در کنارش | شده چون‌بخت وچون اقبال‌یارش
بسان دولتش بنشسته بردوش | سعادت وار بابختش هم آغوش
ز خوبان خطای و چین و ماچین | بسی برپا ز هر نقشی نگارین
۳۶۰ چو فرهاد آن‌بتانرا دید سرمست | ز حیرت‌زد فراوان‌دست بردست
به مستی دیدن نقش نگارین | برد از عاشق تسکین دل و دین
چو دیده بر دلارامی گشاید | دلارامش یکی درصد نماید
درین دیدن همی گردید فرهاد | ز خوبان یك بیك میدید فرهاد
در آخر دید کاردست شاوُر | نموده از بهشتی طلعت حور
۳۶۵ بر آن دیر مسیحائی گذر کرد | در آن بکران ترسائی نظر کرد
چنانش دلپسند آمد که از جای | نماندش تاب تابرداشتی پای
همانجا کرد مجلس را زنو ساز | هم آنجا باده خوردن کردآغاز
بخوبی مجلسی شاهانه بنهاد | به‌بخشش چون دل خود دست بگشاد
به‌نقاشان ز مزد دسترنجی | ببخشید از کرم شاهانه گنجی
۳۷۰ چومجلس گرم‌شد استادراخواند | وزان دیر مسیحائی سخن راند
بپرسیدش که‌این نقش کجائیست | که بادل‌همچوجانش آشنائی‌است
ز نقش عیسی ومریم بپرسید | وزان دیگر پریرویان که میدید
وزان سرکش نگار سرو بالا | که درنزدیك مریم بود برپا
جوابش داد استاد گرامی | که‌هست این بنده را شاگردنامی
۳۷۵ جوانمردی غریب است اندرین بوم | برای نقش ماچین آمد از روم
به‌خدمت چونکه آمد دلپسندم | زروی مهر برکارش فکندم

کنون این کارها کار غریب است   درین خانه نمودار غریب است
اجازت داد تا او را بخوانند   یکایک این سخن زو بازدانند
چو دولت نزد فرهاد آمد از دور   سخن پرداز شیرین کار شاور
۳۸۰ زمین بوسید و خدمت کرد و برخاست   به مدح شاه نو مجلس بیاراست
خوش آمد شاه نو را گفتن او   به مدح شاه گوهرسفتن او
نخست از منزل و سیرش بپرسید   پس آنگه قصهٔ دیرش بپرسید
سخن پرداز آغاز دعا کرد   سخن در کسوت شیرین ادا کرد
چنین گفت آن خردمند سخن‌ساز   گزین دیری‌است در اقصای ابخاز
۳۸۵ بدین آئین در آن دیر است با هم   فراز تخت زر عیسی و مریم
چنین بکران در آنجا بنده باشند   بخوبی چون مه تابنده باشند
دگر آن بت کز اینها خوشتر آمد   برتبت از همه بالاتر آمد
پری‌روئی است در خوبی یگانه   ندیده مثل او چشم زمانه
کسی کان زلف و رخسارش ببیند   چو زلفش بر سر آتش نشیند
۳۹۰ فراوان دوستدارانند او را   جهانی جان سپارانند او را
کسی را تا بغایت نامزد نیست   که میل خاطرش با نیك و بد نیست
پدید آید بهر ایام باری   مطرا همچو خرم نوبهاری
میان آن بتان عیسوی دم   به خدمت او رود در پیش مریم
هم او باشد ازین خوبان که پیوست   نهد در پیش مریم دست بردست
۳۹۵ پدر دارد مهندس مرد استاد   بکار سنگپردازی چو پولاد
بوقت کار می‌باشد در آن بوم   بدستش کوه سنگین مهرهٔ موم
سخن‌پرداز چون این قصه برگفت   دل شهزاده شد با خرمی جفت
ز گفتار خوش شاوُر دمساز   دل شه گرم شد بر دیر ابخاز
به چشمش دختر ترسا خوش آمد   خیال دخترش بس دلکش آمد

۴۰۰ چو جام باده را برلب نهادی — بیاد آن پری‌رخ لب گشادی
می گلگون بیادش نوش کردی — حدیثش را ز راوی گوش کردی
به می چون انده از دل میزدودی — ندیم خاص او شاور بودی
خیالش را چو جان در دل نهفتی — حدیث درد دل با کس نگفتی

سپری شدن روزگار فغفور پدر فرهاد

در آن مدت که این مجلس نهادند — در عیش و طرب برخود گشادند
۴۰۵ چنین خواندم که شد فغفور بیمار — شه ماچین و چین افتاد از کار
ز زحمت مدتی بیخواب‌وخور شد — در آخر مدت عمرش بسر شد
جهانسالار ناگه از جهان رفت — ز کار خسروی از ناگهان رفت
جهان کهنه بساز از نو جوان شد — گدائی ناگهان شاه جهان شد
به افسوسی درین دیر فسوسی — جهان کهنه کرد از نو عروسی
۴۱۰ چه‌دستان دارد این زال دوتاپشت — که هر رستم به دستان دگر کشت
بیك ساعت همی گردد به ده حال — که باشد ایمن از دستان این زال
به دستان‌رستم‌زال‌است ازین‌باب — کند دستان خضاب‌ازخون‌سرخاب+
چرا زان کس نیوشی چاپلوسی — که در ماتم زند ساز عروسی
فریب او مخور زنهار ای‌دوست — که‌مغزش‌چون‌پیاز آمدهمه‌پوست
۴۱۵ پی عیش جهان منشین به ماتم — که هر شادی کزو بینی بود غم
سریر شاه بی سرور نماند — جهان کهنه بی‌شوهر نماند
چو فغفور این‌جهان را کرد بدرود — به ماتم شد روان از چشمها رود
برای شه غم بسیار خوردند — ز تختش تختهٔ تابوت کردند
فراقش عالمی بر خاك بنشاند — برفت او و ازو نام نکو ماند
۴۲۰ برادر داشت خسرو زرد گیری — بکین داری و تندی چون هزبری

ز بس بی‌رائی آن گبربی راه چودیوش داشتی فغفور درچاه
چهارش گبر دیگر بود فرزند همه مانند وی بی‌مهر و پیوند
چو از فغفور میبودند مقهور بحاجت خواستندی مرگ فغفور
ز تقدیر خدا آن دیو ناگاه زچاه آمد برون و رفت برگاه
۴۲۵ در آن ماتم که کس باکس نپرداخت فراز تخت شد گردن برافراخت
زن فغفور چین را برد برتخت فروزان کرد او را اختر بخت
از آن حالت پریشان گشت فرهاد غم مرگ پدر بگذاشت از یاد
پدرزن را چو باعم همنشین دید ازان حالت چو بید از باد لرزید
کجا جوید ز زن هرگز وفا مرد زنی کو مهر شوهر داشت این کرد
۴۳۰ زخونی کان بناخن روی می‌خست عروسی را خضاب افکند بردست
بدان حالش چو باعم مهربان دید ز غیرت خون دراندامش بجوشید
بدید اوراکه چون مه‌خوش برآمد ز غیرت سرخ چون آتش برآمد
چوموی خویشتن بر خاك بنشست برید از خوشدلی با درد پیوست
تن‌خود نیز موی خویش پنداشت که‌همچون‌طرهٔ خودقصد سرداشت
۴۳۵ بترکاری ز کار برتری نیست که‌سرداری جهان را سرسری‌نیست
بسی کس‌هست کودرخوردشاهی‌است ولی دولت بتایید الهی است
چو آئین عم و عمزادگان دید ز کردار بد ایشان بترسید
درایشان دیدکایشان می‌ستیزند که خون بیگناهی را بریزند
به‌دولت چون رسد دولت ندیده منه بردولتش زنهار دیده
۴۴۰ بخاك اولی بود انباشتن چشم که از ناکس مروت داشتن چشم
بزرگان از سپهداران و دستور ز فراش و ز باورچی وگنجور
همه گشتند روگردان ز فرهاد فلکشان حق نعمت برد از یاد
چو شهزاده نگه کرد از پس و پیش نه از بیگانه کس دید و نه ازخویش

به‌پیش خودندیداز خویش وهمدم | بجز یـك بنده و شاوُر محرم
۴۴۵ غلام مهربـان تـرك وفـادار | كه شیر شرزه بودی گاه پیكار
میان مـردمان آن كس بود مرد | كه برجان‌گیرد از یاران غـم ودرد
چو بایاری به‌شادی بـاده نوشد | به‌سختی نیز چون مردان بكوشد
زشاورش خوش آمـد مهربانی | صفای اندرون و مهر جانـی
چو صبحش باصفای اندرون‌یافت | زمهر دل چو خورشیدی براو تافت
۴۵۰ به‌اعزاز تمامش پیش‌خود خواند | ز احوال درون با او سخن راند
چنین فـرمود كای یـار وفـادار | كه درسختی ندارم جز توكس‌یار
غمی دارم وزین غم میهراسم | غمم آنست كز غـم میهراسم
درین قصدِ سرمن یـاربی كـن | درین غمها مرا غمخواریی كن
به‌ملك خود چوشد قصدم مقرر | مـرا زینجا به شهر خویشتن بـر
۴۵۵ بشرط انكه پنهان داری احوال | نگوئی هیچكس را صورت حال
بنوعی بركه كس آگه نگردد | به‌بیره بركه كس بیره نگردد
پس آنگه درج گوهر پیش بنهاد | دَرِ درج گهر درپیش بـگشاد
چـو شاور التماس شه نیوشید | بخدمت از میان جان بكوشید
به‌دلگرمی بگفت ای‌شاه‌خوش‌باش | كه تانقشی زند برآب نقاش
۴۶۰ میان بست ازپی ترتیب كردن | غم ره‌را بنوع خوب خوردن
نخستین داد بـرتن جامه‌ها ساز | بدان گشت از عموم خلق ممتاز
مغانه جامه برتن راست كردند | بدان‌نقش‌آنچه دلشان‌خواست كردند
میان جامه انـواع جواهـر | بدانش تعبیه كـردند درِ سرْ
دگر پشم سفید آورد با دست | بصنعت گرد روی خویش بربست
۴۶۵ یكی دیگر سوی همراه خودبرد | بگرد روی گلگونش برآورد
یكـی دیگـر ازان جنس پسنده | محاسن كـرد گـرد روی بنده

وزان پس جامه‌ها کردند دربر در اول شب برون رفتند از در

رفتن فرهاد باشاور و مقبل بابخاز

همه شب تا سحرگه ره بریدند چو شد روشن دهی از دور دیدند
مهندس حیلهٔ نو کرد بنیاد بدوسانید برهم چشم فرهاد
۴۷۰ چو نابینا گرفتش دست بر دست سوی آن ده شد و برخاك بنشست
نمود آهنك ساز بینوائی بزاری کرد آغاز گدائی
درین‌صورت چوفصلی‌خوش‌بیاراست برای کورسرگردان‌خری خواست
چو دیدند آن سه‌مسکین راپریشان خری دادند اهل ده بدیشان
بصد خواری نشاندش برسرخر ازان ده رفت سوی دیه دیگر
۴۷۵ درآن ده نیز کرداین نوع آغاز گدائی کرد عادت مرد طناز
بدان تاگر کسی از پی دواند اگر شهزاده را بیند نداند
بمردم روز کورش می‌نمودی ولی‌چون‌شب‌شدی‌چشمش‌گشودی
شب و روز اینچنین ره مینوشتند چنین گشتند و از عادت نگشتند
بسی ره را بدین آئین برفتند بدین حیلت ز حد چین برفتند

آگاهی عم از گریختن فرهاد و فرستادن فرزندان خود بالشگر درپی آنان ازراه دیگر

۴۸۰ چوفرهاد از حرم سوی سفر شد عم و عمزادگانش را خبر شد
که‌فرهاد ازحرم رودرکشیده است درین مدت کسی اورا ندیده است
ز دولت خانهٔ خودروی برکاشت کلاه بخت را برتخت بگذاشت
پریشان گشت عم‌چون‌آگهی یافت که فرهاد از غم‌عم روی برتافت

برانديشيد کوچون رفته بـاشد ز خانه با کـه بيرون رفته باشد

۴۸۵ پس از انـديشهٔ بسيار درکار مقرر کرد با خود مرد خونخوار

که‌چون‌بربست‌رخت‌ازخانه‌فرهاد غلامش برده بـاشد سوی داماد

که بودآن بنده‌اش انعام‌خواهر فـرستاده بچين بهـر بـرادر

مگرفرهاد جائی خواهری‌داشت که‌آن‌خواهر زميران‌شوهری‌داشت

سپاهش‌بود وملکی‌داشت‌معمور سه فرزند دگر از دخت فغفور

۴۹۰ جوانانی چو شيرنر به چنگال بمردی هـر يکـی ده رستم زال

سپاهی هريکی را بردر خويش ز اندازه برون و از عدد بيش

ازيشان تا بدان‌ايوان‌که شه بود بگفت راستان يکماهه ره بـود

چوتخت‌شه ازيشان‌بود بس‌دور کسی آگه نبود از مرگ فغفور

شه نو چون بدين افکند بنياد که شد فرهاد يکسر پيش داماد

۴۹۵ دوفرزند وسپاهی‌درپی‌انداخت ازان غافل که بازيهای+کژ باخت

ببازی‌خواست‌کردن‌چاره‌سازی که ناگه چرخ بردادش ببازی

در آن تدبير تقدير خدا بود مگو تدبير شاه چين خطا بود

همائی‌خواست تاگيرد به شاهين تو بازی کردن چرخ کهن بين

آگاهی يافتن داماد فرهاد ازلشگر فغفور

چوشد نزديك ايشان لشگرازدور ز حال آگاه شد داماد فغفور

۵۰۰ همان‌کزمرگ فغفور آگهی يافت چو شير نر بسوی رزم بشتافت

بخلوت خواند فرزندان خود را سرافرازان و دلبندان خود را

بديشان‌گفت فغفور از جهان رفت مرا نيز از تن بيتوش جان رفت

پس از فغفور عم فرهاد راکشت شکست از ماتم ايشان مرا پشت

کنون بر قصد ما لشکر فرستاد ز بد فعلی بهانه کرد فرهاد

۵۰۵ دو فرزندش میان این سپاهند — چو ببر تند از ما کینه خواهند
درین اندیشه دل برجای دارید — سپاه خویش را بر پای دارید
چو شیرشرزه بر دشمن خروشید — بروز رزم چون مردان بکوشید
میندیشید از بسیاری میش — کهن گرگ‌است درخونخواری‌خویش
همی خواهم سوی دشمن گرایم — بکوشم کز پس دشمن درآیم
۵۱۰ شما این راز را باکس مگوئید — بسوی لشگر دشمن بپوئید
بمردی خاطر دشمن خراشید — ز مکر دشمنان غافل مباشید
وزان پس رفت مرد کاردیده — بگیتی نیك و بد بسیار دیده
گزین کرد از سپه مرد هزاری — بمردی هر یکی رستم سواری
چوشب‌دردست آمدروی‌بر کاشت — سوی دشمن به‌بیره راه برداشت
۵۱۵ سه‌روز و سه‌شب ازبیراه بنوشت — چهارم روز از بدخواه بگذشت
فرود آمد بجائی خرم و خوش — دلش پرکینه و خاطر مشوش
رها کردند اسبان را بصحرا — بخوردن دست بردند از سرپا
دگرباره به اسبان برنشستند — زره را بر سر زینکوهه بستند
نماز شام بر کوهی رسیدند — سپاهی بیکران از دور دیدند
۵۲۰ ببرق طوق پیدا گشته از دور — نشان بارگاه آل فغفور
به می‌خوردن نشسته‌فارغ‌ازجنگ — وزیشان دور اسبان نیم فرسنگ
برسم چینیان مجلس نهاده — ز مستی بند ترلك‌ها گشاده
ز جام می همه مغرور گشته — ز خود رفته ز دانش دورگشته
همه خودبین شده وز خودپرستی — گرفته در سر از سودای مستی
۵۲۵ که‌چون‌ایشان‌درین آفاق کس نیست — چو ایشان‌زیر این‌نه‌طاق کس‌نیست
ز مغروری بترك رزم کرده — بجای رزم ساز بزم کرده
بجای ترك چینی باده در سر — زره از جعد زلف یار دربر

کمر از دست جانان برمیانها — سمند از پشت خوبان زیر رانها
سپر در رخ کشیده از رخ یار — کمان در دست از ابروی دلدار
۵۳۰ شبیخون را زده بر خون ساغر — صراحی را ز تن برداشته سر
بجای تیغها و خنجر تیز — صراحی و پیاله‌گشته خونریز
بجای هول‌نای و زخمهٔ کوس — نوای اگری و آوای قاپوس
بجای سرفرازان بر در شاه — ندیم وساقی و ترکان چون ماه
چماق و تیغ وخنجر زیر مفرش — فتاده زیر زین قربان و ترکش
۵۳۵ مشو مغرور از سرمستی می — پس‌ازمستیش‌مخموری‌است‌درپی
نمیگویم به می مجلس میارای — ز می جانی دگر بر جان میفزای
به بیگه شیرگیری کردن آهوست — همه‌کاری بجای خویش نیکوست
چه سود ازخواب مستی برسرگاه — توخوش‌درخواب‌ودشمن‌درکمینگاه
چوگرگ کهنه دید از تیغ کهسار — همه خنجرزنان ایمن ز پیکار
۵۴۰ به‌گردان‌گفت هان وقت شتابست — که‌شه‌مستست‌وشادروان‌خرابست
شبیخون‌است‌چون‌مردان‌بکوشید — برای‌سرخوشان چون‌می‌بجوشید
از اول شب سوی شاهان‌گرائیم — بگرد خرگه شاهان درآئیم
بتیغ یکدگر ایشان نمیریم — بر آن باشیم کایشان را بگیریم
اگر آیند امشب هردو در دست — چنان‌میدان که‌جان‌ازدردوغم‌رست
۵۴۵ سلاح و ساز برتن راست کردند — زمردی‌هرچه‌دلشان‌خواست‌کردند
برای اسبها صدکس برفتند — دگر چون شیر سوی رزم تفتند
شبانگه سایه چون افکند برکوه — روان گشتند گردان سوی انبوه

شبیخون کردن داماد فرهاد و گرفتار شدن هردو فرزند فغفور

کمند سرفرازان رفته درتاب | که سربرزد ز تیغ کوه مهتاب
دودانگ از شب گذشته مه برامد | چو روشن شد سپه در لشگر آمد
۵۵۰ دوانیدند تا خرگاه شاهی | نه میرآگاه بود و نه سپاهی
سواران چون سوی خرگه رسیدند | بگرد بارگه صف بر کشیدند
ز هول سرفرازان زبردست | شدند آگه گرانخوابان سرمست
برآشفتند شاهان برسر تخت | نگون دیدند بردرگه سر بخت
هرآنکس کوشدی ازخواب آگاه | سپاهی پیش خود میدید ناگاه
۵۵۵ سپهسالار از این حال آگهی یافت | بسوی رزمگه چون برق بشتافت
سلاح جنگ برتن راست میکرد | که تاآید چو مردان سوی ناورد
بجای خود سقمان بود برسر | زره پنداشت ترلك بود دربر
کمان پنداشت اگری بود در دست | خدنگ انگاشت خودنی بوددرشست
کمان را از کمانچه بازنشناخت | بدین آئین بسوی رزم میتاخت
۵۶۰ چو گردان حال را زینگونه دیدند | فرو جستند و در خرگه دویدند
دو خسروزاده را بر هم ببستند | ز غم خوردن بکلی باز رستند
بشادی باز براسپان نشستند | شهان را بسته براسبان ببستند
هم اندر نیم شب داماد فرهاد | شهان را سوی فرزندان فرستاد
دگر ایشان که سوی گله راندند | بتیزی اسب براسبان دواندند
۵۶۵ چو در نزدیکی اسبان رسیدند | نگهبانان سواران را بدیدند
در آن شب یکسره بودند آگاه | نهاده شب همه شب چشم برراه
همه مردان و هریك مردکاری | کمنداندازتا پانصد سواری

بروز از بام مـی‌خفتند تـا شام زشام آگـاه میبودند تـا بـام
یکی زیشان که راه سروری‌داشت میان گله‌بـانـان مهتری داشت
۵۷۰ بسی در جنگها کار آزموده میـان جنگیان بسیار بـوده
شبیخون را فراوان دیده در جنگ بمردی سالها گردیده در جنگ
شب تیره سواران چنین دیـد برای گله گرگ اندر کمین دید
بیاران گفت هان مردانه باشید یك امشب باخرد بیگانه بـاشید
چنین دانم که اختر گشت وارون که آمد بـرسر اسبان شبیخون
۵۷۵ بکوشید امشب اسبان را برانید گله یکسر بـه لشکرگه رسانید
که دشمن در کمینگاه است امشب پیاده ماندن شاه است امشب
پس آنگه گله را راندند یکسر ز دشت رزم تـا نزدیك لشکر
ز چوپانان شدند آگاه گرگان بـراشفتند گـرگان بـاسترگان
برایشان تاختن کردند از پس بیگرو در دوانیدند صد کس
۵۸۰ بزخم تیغ تیز و گـرز پولاد برآوردند از بدخواه فـریـاد
بمردی گله را در پیش کردند پس آنگه روبراه خویش کردند
سحرگه چون خدیو چرخ اخضر ز تیغ کوه رخشان کـرد خنجر
سواران تیغ و خنجر بر کشیدند چو خورشیدی سپر درسرکشیدند
روان گشتند سوی رزم دشمن درخشان آفتاب از خـود و جوشن
۵۸۵ سپه چون تخت رابی تاج دیدند ز دشمن درسپه تـاراج دیـدند
بـه‌مسکینی زبـانها بـرگشادند بخواری در سم اسبان فتادنـد
سواران چون ز دشمن کام دیدند زخونریزی عنان را واکشیدنـد
ببخشیدنـد خون جمله یکسر ببردند آنچه لایق بود و درخور
بیاوردنـد نـزدیکان شه را وزیـــر شاه و سالار سپه را
۵۹۰ خروشید انگهی داماد فرهـاد زبان سرتیز کرده همچو فولاد

بدیشان گفت یکسر گوش دارید زمانی خویش را با هوش دارید
اجازت شد که سوی شاه پوئید حدیث من بدو یك یك بگوئید
بگوئید ای خدیو هفت کشور چو خورشید فلك رای تو انور
دو فرزند تو را در بند دارم دل خود را بدان خرسنددارم
۵۹۵ اگر فرهاد را خواهی فرستاد بفرزندان کنم جان ترا شاد
فرستم هردو فرزند ترا باز کنم بازت بفرزندان سرافراز
کمینهٔ بندهٔ تخت تو باشم چو دولت چاکر بخت تو باشم
اگر پیدا نخواهد گشت فرهاد دهـم جان دو فرزند تـو برباد
بیایم وز سرت دور افکنم تاج سپاهت را دهم یکسر به تاراج
۶۰۰ درین کین خود از سر برنگیرم که تا فرهاد را در بر بگیرم
بگفت این‌وعنان برتافت‌ازجنگ هنوزش تیغ خونبن برسر چنگ
شکسته لشگرچین سوی‌چین‌رفت گو لشگرشکن سوی سپه تفت

رسیدن فرهاد با شاور ومقبل بابخاز

شبیخون کردن داماد فرهاد ببرد از خاطر مـا یاد فرهاد
غریبی عارف آخر شرم بادت نیامد از غریبان هیچ یادت
۶۰۵ ره دور است و سختیهای بسیار بسی فرهاد را در راه مگذار
دمی از راه ابخازش درآور بگرد باغ استادش برآور
زدفتر این چنین خواندم که شاور بپایان برد آخر آن ره دور
همائی را که از چین داد پرواز رسانیدش به دارالملك ابخاز
خردبین چون بکارآورد فرهاد که شد از بندغم چون سرو آزاد
۶۱۰ چوخونخواره‌عمش‌برتخت‌بنشست چودرویشان زمنزل‌رخت‌بربست
نکرد آهنگ تخت وشهریاری ز سر بنهاد رسم تاجداری

چو باران کرد میل کبك و دراج / نشد چون چرخ سرپوشیدهٔ تاج

بخونی داد از دانش دیت را / بچین بخرید ملك عافیت را

کسی کورا بود کنج فراغت / درآن کنجش بود گنج قناعت

۶۱۵ جم و نوشین روان او را توانگفت / فریدون جهان او را توان گفت

غلط گفتم چه جمشید و فریدون / چه ارزد دولت پیر همایون

نیرزد گنج صد کیخسرو و جم / جوی از کنج ابراهیم ادهم

دلا کنج فراغت را بدست آر / درو گنج قناعت را نگهدار

بهوش آ مدتی ترك جنون کن / خیال آرزو از سر برون کن

۶۲۰ هرانکو از قناعت شد توانگر / توان گفتن که دارد گنج گوهر

ز فقر ونیستی برکش علم را / بگرد آرزو درکش قلم را

سری کورا سرِ پوشی نباشد / تنش را پرنیان پوشی نباشد

بدان سر سرور دوران+ توانگفت / بدان تن پای تا سر جان توان‌گفت

زبیم ره چو ایمن گشت شاور / زمین بوسید پیش شاه از دور

۶۲۵ پس آنگه گفت بافرهاد کای‌شاه / معافم دار از گستاخی راه

برفت آن‌رنج و آن سختی که‌دیدیم / کنون در خطهٔ ایمن رسیدیم

بدان کین‌جای خرم‌جای‌داعی است / مقام و مسکن وماوای داعی‌است

بباید گفتِ این مخلص نیوشید / ازین پس جامهٔ دلخواه پوشید

سراسبان موافق برنشستن / جواهر برسر زینکوهه بستن

۶۳۰ که شاهنشاه این اقلیم ترساست / خدا ترس است وبردین مسیحاست

ستمگررا ز بس کزتن کند پوست / ستم‌گر یوزنر فراش آهو است

حدیث عدل او از گفت بیش‌است / همه کردار او برجای خویش‌است

درآن‌دم‌چون سخن‌پرداز این گفت / ازان دم همچو گل فرهاد بشگفت

چو غنچه‌گرچه بس دلتنگ میبود / چوگل زان دم لب پرخندد بگشود

۶۳۵ جواهر هرچه باخود داشت فرهاد — سه‌قسمت کرد و پس‌در پیش‌بنهاد
ز هرسه بخش بخشی قیمتی دید — بـه شاوُر وفادارش ببخشید
یکی دیگر برای خویش برداشت — یکی دیگر به‌پیش بنده بگذاشت
به مقبل گفت کین از پیش بردار — چو گنجورش بنزد خود نگهدار
ازینجا آنچه درخورداست بفروش — دگر میدار بهر خرج ماگوش
۶۴۰ به‌جائی کاب آن ماراخوش آید — زمین فرخ هوایش دلکش آید
بخر از بهر ما املاك بسیار — که باید در معیشت ملك نـاچار
چو از فرهاد شاور آن کرم دید — زمین از شکر آن انعام بوسید
دوبخش گوهرش برجای بگذاشت — یکی بخشی که بهتر بود برداشت
کزان هردانه بودی زیب تاجی — کهینش دانه ملکی را خراجی
۶۴۵ به‌شاور آن همه انعام فرمود — هنوز آن دم خجالت برد از جود
عطاها کـرد پیش او عطانـه — شه‌چین بود در اصلش خطانـه
که مردم زاده بابیگانه و خویش — کند بخشش بقدر همت خویش
وکیل خرج ازان یکدانه بفروخت — بهاچون دید چندین کیسه‌بردوخت
خرید ازبهر خسرو اسب وزین را — دگرگون کرد آئین شاه چین را
۶۵۰ به‌وضع خواجگانش‌جامه‌پرداخت — هرآنچیزی که درخوردیده‌میساخت
وزان پس کرد کارخویشتن راست — خریداز بهرخودهم آنچه‌میخواست
دگر بخرید انواع ره آورد — بزرگان را بزرگ و خرد را خرد
بدین آئین سوی ابخاز رفتند — بترتیب از درخود بـاز رفتند
در آنجا آنك دولت بردرش‌بود — چنین خواندم که شیرین‌دخترش‌بود
۶۵۵ چو در ابخاز آمد بـاز شاور — در آمـد خطهٔ ابخاز را نـور
که از ابخازیـان آزاده‌ای بـود — بقدر خویش مـردم زاده‌ای بود
عنان پیچید سوی خانهٔ خویش — قـدم بنهاد در کاشانـهٔ خویش

بدیدارش همه مشتاق بودند	چو دیدندش همه شادی نمودند

خبر یافتن شاه ابخاز از آمدن شاور و خرمی نمودن

شه‌ابخاز+ آگه شد که شاور	بدان نزدیکی آمد از ره دور
۶۶۰ بغایت شد ازین گفتار خرم	که شاور از قدیمش بود همدم
بفرمودش طلب کردن باعزاز	زبهرش کرد بزم خسروی ساز
روان شد سوی شه فرهاد را برد	هم از تنسوق انواع ره آورد
بدرگاه شه ابخاز رفتند	چو دولت از در او باز رفتند
بعادت دست شه را بوسه دادند	پس آن تنسوقها پیشش نهادند
۶۶۵ شهنشه طلعت فرهاد را دید	بآئین بزرگانش بپرسید
بود پیدا میان خلق جمشید	توان دانست روز از شب بخورشید
بنزد مسند خود خواند او را	بدست راست بر بنشاند او را
بزیر دست او شاور بنشست	بزیرش سر فرازان زبردست
نشاند از راست گردان سرافراز	بدست چپ پریرویان طناز
۶۷۰ بتان شوخ چشم لاله رخسار	جهانسوز و دلاشوب وجگرخوار
نشست اول بتمکین بریسارش	مهین بانو و شیرین درکنارش
بزیرش دلبران شه نشستند	چو مروارید برهم رسته بستند
وزیشان زیرتر خوبان ابخاز	نشستند از پی شوخی بصد ناز
ز شاور انگهی پرسید احوال	از آن رفتن بچین و صورت حال
۶۷۵ سخن پرداز حال خود همی‌گفت	بالماس سخن گوهر همی سفت
پس آنگه قصهٔ فرهاد پرسید	درو هردم بچشم مهر میدید
حدیث خسرو چین نقشپرداز	بنقش نقشبندان کرد آغاز
به‌سرور گفت این برنا زچین است	نژاد او ز ترکستان زمین است

به‌چین درمثل این نقاش‌کس نیست | بنقاشی بدینسان فاش کس نیست
۶۸۰ پدر بودش بچین نقاش چالاك | که بر آب روان زد نقش افلاك
چو بودم خوشه چین خرمن او | بچین رفتم گرفتم دامن او
چو چین دامنش در پا فتادم | فراوان بوسه‌اش برپای دادم
نظر برخاك پای خویش بگماشت | چو دامان خودم از خاك برداشت
مرا از جملهٔ شاگردان برآورد | ز شاگردان نامی بر سر آورد
۶۸۵ به‌خدمت از همه مخلصترم دید | بسی بر آستان خود سرم دید
سرم از همسران خود برافراشت | بسی بر آستان خویش نگذاشت
ز غمهایم سوی شادی رسانید | ز شاگردی باستادی رسانید
چو او از ملك فانی رخت‌بربست | بدارالملك باقی شاد بنشست
دگر کردم هوای خانهٔ خویش | هوس کردم سوی کاشانهٔ خویش
۶۹۰ مر این برنا که فرزند است اورا | بگیتی خویش و پیوند است‌اورا
مرا در راه بی همراه نگذاشت | بزرگی کرد و با من راه برداشت
گهی میراند سست و گه دوانید | که تا از چین بابخازم رسانید
کنون از خدمت او شرمسارم | زبان عذر خواهی هم ندارم
مگر خسرو کند باز ارجمندم | کند از عذر خواهی سر بلندم
۶۹۵ چو شاوُراین حکایت+گفت‌یکسر | درآمد خوان و خوانسالار از در
سماطی بر بساط خسروانه | فرو چید از ملك تا آستانه
پس از وی ساقی آمد باده آورد | مراد خاطر آزاده آورد
قدح در دست پیش آمد غلامی | به پیش هر یکی بنهاد جامی
نهاد آنگه بر خوبان مهوش | بنزد هردو سه کس مجلسی‌خوش
۷۰۰ برآن رسمی که عادت بود آندم | غذا و می همیخوردند با هم
زدی راه دل فرهاد و شاور | نوای بربط و آوای طنبور
سماعی ارغنونی گوش کردند | شراب ارغوانی نوش کردند

نشسته روبرو در مجلس شاه — یلان ارمن و ترکان خرگاه
بیاد هم گرفته جام در دست — ببوی دوستکانی گشته سرمست
۷۰۵ در آن ایام شیرین داشت نه سال — بیك ساعت همی گشتی بده حال
لب شیرین بشیرینی گشودی — بیك نکته هزاران دل ربودی
چو چشمش میگساری بود درسر — چو زلفش بیقراری بود دربر
هزارش ساحری در چشم+ ابرو — هزارش دلبری در هر سرمو
لب شیرین او از کوچکی باز — شکسته تنگ شکرها بـه‌ابخاز
۷۱۰ شنیدی گفتن خوبان سرمست — چو زلف خویش می‌پیچید بردست
بدستان زلف مهروئی گشودی — بپا با دیگری شوخی نمودی
بابرو بایکی میکرد سازی — بغمزه بایکی میگفت رازی
بزیر چشم در فرهاد میدید — بمرغ دیده از دل دانه میچید
ز چشم شوخ او دانست فرهاد — که چشمش فتنه‌ها کرده است بنیاد
۷۱۵ چگویم وصف او خود گفته آید — دُر شیرین بخوبی سفته آید
چو سرها شد گران از بادهٔ ناب — چو نرگس چشم خوبان گشت پرخواب
بیادشه زمین بوسید شاوُر — قدح نوشید بر آواز طنبور
یکی دیگر چنین فرهاد نوشید — قدح بنهاد و دست شاه بوسید
چو شد پایان مستی شاه برخاست — ببخشش مجلسی از نو بیاراست
۷۲۰ برسم خسروی خسرو بـه فرهاد — ز سر تاج از میان خود کمر داد
قبائی کان قد شمشاد پوشید — ز تن برکند و در فرهاد پوشید
بیاوردند ازان پس جامهٔ سور — بپوشانید سرتاپای شاور
بخدمت دستبوس شاه کردند — ز مجلس رو بسوی راه کردند
قبا در بر کیانی تاج برسر — بدین آئین برون رفتند از در
۷۲۵ برون رفتند سرمستان ز خانه — روان گشتند با چنگ و چغانه

چو ترکان اگری وقابوس‌درپیش شماله از پس و فانوس از پیش
همه راه این چنین مستانه رفتند بدین عیش و طرب درخانه‌رفتند
بخویشان حال مجلس باز گفتند شب و پایان مستی بود خفتند
خوشا شاهی که داند اینچنین کرد خوشاملکی که شایدمی‌چنین خورد
۷۳۰ چو صبح آمد صبوحی ساز کردند دگر باره طرب آغاز کردند
بیك هفته سماع نای می و نی بود شکم از می‌بسان خیك می‌بود
ز همکاران و از یاران شاوُر چه از نزدیك خویشان و چه‌ازدور
یکی هر روز کردی میهمانی بیادش نوش کردی دوستکانی

میهمانی کردن استاد پدر گلستان

خدائی مر ترا زیبد الهی که حال بندگان دانی کماهی
۷۳۵ شه چین را زملك چین برانی در ابخازش به کام دل رسانی
تو دانی سرگذشت نیك و بد را تو دانی راز حکمتهای خود را
در آندم بود استادی در ابخاز عمارت ساز مرد کار پرداز
چو اوئی زیر این نه‌طاق کس نه نظیرش در همه آفاق کس نه
ازان تاج سعادت برسرش بود که ماهی درشبستان دخترش بود
۷۴۰ همانا داشت از ایام پیشی زن استاد باشاور خویشی
چو شاور ارمغانی را همی داد سوی استاد نیکوتر فرستاد
درآن‌دیری که درچین‌ساخت شاور بتی را ساخت نزد مریم ازدور
که عاشق شد براو فرهاد مسکین ز بهر او برید از خطهٔ چین
مر این استاد آن زن را پدر بود بدین اقبال و دولت تاجور بود
۷۴۵ بنوبت مجلس خرم بیاراست بکارآوردهرچه‌آن‌خاطرش‌خواست
چگونه مجلسی خالی ز اغیار گلستان ارم بی زحمت خار

خزان بود و می فصل خزانی — شده سرخوش خم از جوش ولانی
درین ایام ساز باغ کردند — هوای باغ و میل راغ کردند

درصفت خزان و آمدن دختر استاد بامادرش و دختران صاحب جمال سرخوش در مجلس

اگر چه برگریزان بود برخاك — هنوز آونگ بود انگور از تاك
۷۵۰ ز شاخ آونك شفتالو و آبی — چمن خوشبوی از سیب گلابی
چو دامان عروسان شاخساران — چو بلبل خوشنوا برشاخ ساران
درختان چمن هریك بینگی — فراز شاخ هربرگی برنگی
بجای سبزه از برگ درختان — بساط هفت رنگ نیکبختان
ز رنگ آمیزی برگ خدائی — شده بی‌آبرو برگ خطائی
۷۵۵ چو نقاشان چنین آن نقش دیدند — قلم در نقشهای خود کشیدند
درین بودند پیدا گشت شاهی — ز خوبان گرد برگردش سپاهی
بیامد دختر استاد ابخاز — بصد عشوه بصددستان بصد ناز
چه دختر فتنهٔ مکاره‌ای بود — پی سوز دل آتشپاره‌ای بود
چو جعد زلف برعارض فشاندی — بسی چون زلف بر آتش نشاندی
۷۶۰ جهانی جان خراب از چشم مستش — دل خلقی اسیر زلف شستش
سر زلف پریشانش دلاویز — اب لعل گهر بارش شکر ریز
سهی سروی بشادی سر کشیده — غم و رنج هوا داری ندیده
روان سروی نه سروی پای درگل — صدش دستان نه دستی برسر دل
قدش چون تیر نه چون تیر پرتاب — میان چون موی نه چون موی پرتاب
۷۶۵ روان‌بخشی چو آب زندگانی — شب‌افروزی چون ماه آسمانی

چه ماهی آفتاب عالم افروز	که شبهای غریبان را کند روز
سهی سروش خرامان کرده بالا	کشان برخاك ره دامان والا
بیك سو او روان دامن بیك سو	چو دامان درپیش افتاده گیسو
همی افشاند ناف آهو از جیب	ز طیب سنبل او سنبل طیب
۷۷۰ بنکهت عالمی را کرد مشگین	ز چین سنبل او سنبل چین
کمر بر موی بسته ماهروئی	بسحر آویخته کوهی به موئی
ز غبغب تا بناگوش از شکر پر	بنا گوشش بسی شیرینتر از در
ببوی سنبل مشگین پر چین	جگر خون کرده آهو را به ماچین
زچشم شوخ او نرگس شده مست	ز روی خوب او گل رفته از دست
۷۷۵ گلستانی همه گلهای او خوب	ولی چون سنبل مشگین دلا شوب
دلا شوبی که جان شاه چین بود	گلستانی که جانش خواست این بود
چوصبح از خنده روشن کرد عالم	ز عکس رخ چو گلشن کرد عالم
پریرخ دخترانی چند با او	بسی از خویش و از پیوند با او
بتان شوخ بر دین مسیحا	قدح در دست بر آئین ترسا
۷۸۰ بریده کاکلان ماه پیکر	یکایك را چوزلف آشوب در سر
چو مریم یکسره بکران بی شك	به دم دادن مسیح وقت هر یك
بخوبی هر یکی مانند ماهی	برخ در دین عیسی قبله گاهی
چلیپا هر یك از ابرو نموده	بمردم قبله‌ها از رو نموده
ز باریکی میان نازنینان	نهان از دیده باریك بینان
۷۸۵ گرفته هریکی یك شیشه در دست	پراز می جام زرین در دگر دست
از یشان شیشهٔ دل گرم در جوش	وزیشان جام زرین مست‌ومدهوش
بدین آئین چودر مجلس رسیدند	حریفان در خزان نوروز دیدند
تو اند ظرف عمر نوح بر بست	کسی‌راکین چنین عمری دهددست

زن استاد خدمت کرد از پیش | پس آنکه کرد رو با دختر خویش
۷۹۰ چو دختر از دل مادر خبر یافت | بدان خدمت که رایش بود بشتافت
صراحی‌وار صد آشوب در سر | بخدمت سر فرود آورد دختر
روان طوق صراحی کرد از دست | ببوئی کرد از لب جام را مست
شد از دستش صراحی‌گردن افراز | ز لعلش جام جان افزا دهان باز
دگر پرکرد جام از آب انگور | گرفت اول قدح را بهر شاور
۷۹۵ زپیش او بیامد سوی فرهاد | لبالب جام دیگر هم بدو داد
دگر بهر پدر بگرفت جامی | بگرد دانه می‌افکند دامی
ز استاد و ز شاور و ز فرهاد | بشادی هر یکی جامی بدو داد
نشست استاد با فرهاد و شاور | میان باغ بابکران چون حور
ازان حوران بزم افروز دلکش | چمن‌چون روضهٔ‌رضوان‌شده‌خوش
۸۰۰ بزیر شاخه‌های نار بستان | نشسته دختران نار پستان
همه چون نرگس خود فتنه انگیز | چوچشم عاشقان خویش خونریز
اگر چه کس ندیدی گل به‌بستان | ولی بود از پریرویان گلستان
برنگ و بوی هر برگی گلی بود | بدستان هرنگاری بلبلی بود
برای عاشقان تنگ روزی | نمودی غنچه شان بستانفروزی
۸۰۵ لب از شادی بسان غنچه خندان | بخنده غنچه را بنموده دندان
کسی نرگس نمیدیدی شکفته | جز آن نرگس که برگل‌بود خفته
ندیدی کس بنفشه دسته بسته | مگر برروی لاله دسته دسته
خمستان از ولانی بود درجوش | حریفان ازخمستان مست ومدهوش

در عاشق شدن فرهاد و دختر استاد بیکدیگر

چنین خواندم که فرخ دخت استاد | بروز خوش زمادر وقت گل زاد

۸۱۰ زمادر در گلستان زاد دختر / گلستان نام دختر کرد مادر
گلستان بود الحق در نکوئی / گل باغ ارم در تازه روئی
ز شاخ گل چو غنچه روی بنمود / نسیم حسن و لطفش چهره بگشود
به‌حسن و لطف پروردند او را / بصد شوخی برآوردند او را
ز شیر لطف شدچون غنچه سرمست / چو گل پرورد حسنش برسردست
۸۱۵ بصد دستان بپروردند از آغاز / بپروردند چون سروش بصدناز
چو بستد از گلستان جام فرهاد / نه می بود آتشی درجانش افتاد
چنان آن جام می دروی اثر کرد / که از هر دوجهانش بیخبر کرد
کسی کزدست جانان می کندنوش / کند هردوجهان بیشك فراموش
مگو فرهاد را کاشفته کی شد / نخست آشفته زان یك جام‌می‌شد
۸۲۰ مگو+ چون‌شد بجامی پخته‌خامی / سر آشفته را بس بود جامی
ازان می‌بود کو بیخود ز خودشد / وزان می بود کو مست ابد شد
کلید راز می آنکس گشاید / که چون از خود رود باخودنیاید
چو نقش عشق بردل بست فرهاد / خیال نقش خود بگذاشت از یاد
اگر نقشی بروی کار دیدی / درو نقش خیال یار دیدی
۸۲۵ نمیشد از می کلرنگ از دست / که از بوی گلستان بود سرمست
چو از دست نگارین می‌ستد جام / درو می‌دید عکس آن گلندام
ز مستان گر نظر کردی ببستان / بهاری دیدی و طرف گلستان
مرا زینگونه وقتی بود روزی / وزین آتش دلم را بود سوزی
اگر در گفتن من سوز باشد / یقین کز آتش آن روز باشد
۸۳۰ خوشا آن روزگار و خرم آن‌روز / خنك آن آتش فرخنده و ان سوز
چگویم حال خود دخترشد آگاه / که چشمش بیدلی را برد از راه
دلش را هاتف دولت خبر کرد / که مهرش در دل فرهاد اثر کرد

نظر میکرد زیر چشم دیری — به تیر غمزه دید افکنده شیری
چو چشم خویش بیمار + خودش دید — چو زلف خود هوا دار خودش دید
۸۳۵ بدانست آن صنم کین فتنه اش خوست — که باز این فتنه از چشم خوش اوست
به گل بر کرد سنبل را مشوش — نهادش هرسوئی نعلی در آتش
قدح پر کرد و بازش داد جامی — نهاد از بهر عقلش باز دامی
بدین جام دوم مست خودش کرد — بدستان نیك پابست خودش کرد
سیم دورش بجامی نیز بنواخت — نهان باشیر آهو عشق میباخت
۸۴۰ پریرخ را ز آب همچو آتش — رخش خوش بود و دل خوش بود و سرخوش +
ز مستی شرم بنهادند یکسو — نهان در گفتن آمد چشم و ابرو
چو میخوردند باهم دوستگانی — بغمزه مینمودند آنچه دانی
ز دستش شاه چین چون جام خوردی — بدستانش ز دل آگاه کردی
بخوبی شاه چین همتای او بود — به بالا نیز همبالای او بود
۸۴۵ بسان سروسرکش بود فرهاد — بسان نارون کش بود فرهاد
دو صاحب حسن و صاحب لطف و دلجو — دو خوش گفتار خوش کردار و خوش خو
بیکدیگر چو سرو افتاده بودند — چو گل هردو بهم دل داده بودند
ز بهر هم چو عرعر پای در گل — برای هم چو لاله سوخته دل
اگر بربط مخالف کردی آواز — ادب گوشش بپیچیدی از آغاز
۸۵۰ جهانی گنج بود از مار خالی — بتانی یار از اغیار خالی
ره عشاق و آغاز جوانی — نوای راست برساز جوانی
ببین تا دختر شوخ رسیده — قدحها دوستگانی در کشیده
برابر همچو فرهادی نشسته — بشوخی دل در او یکباره بسته
تامل کن که فکر او چه باشد — بمستی فکر بکر او چه باشد
۸۵۵ چو دوری چند میرا نوش کردند — هوای بوسه و آغوش کردند

بزیر چشم شاور آن همی دید نهانی رازشان پنهان همی‌دید
هرآن نقشی که درمیبافت شاور زن استاد برمیخواند از دور
چو شاور ازچنین نقشی خبریافت خجل شد چون زن استاد دریافت
بدانست‌این که‌سرمست است‌فرهاد ز حالش خواهد آگه گشت استاد
۸۶۰ روان استاد را گفت ای سرامد بگرد باغ میباید برآمد
نکو باشد بمستی باغ را دید درین حالت میان باغ گردید
روان بر پای شد شاور و استاد بسختی بعد ازان برخاست فرهاد
همی کردند سرخوش طوف درباغ دوفارغ دل یکی را+ برجگرداغ
وزان جانب زن استاد و دختر روان گشتند باخوبان دیگر
۸۶۵ همی گشتند سرخوش با گلستان گهی درباغ و گه برطرف بستان
یکی رفتی میان باغ سرمست یکی رفتی خرامان جام دردست
میان باغ میگشت آن پریوش قدح دردست ودل شیدا وسرخوش
دلش خرم چوکبك خوشخرامی لبش خندان چو گل از شادکامی
پریرخ دلبران باهم ببازی تذروان شکار افکن بهبازی

نصیحت کردن شاور فرهاد را

۸۷۰ بیکسو رفت بافرهاد شاور بگفت ای افتخار آل فغفور
فلك بر کام تو گردنده بادا نجوم طالعت تابنده بادا
بکام جان تو بادا سراسر هرآن کامی که میخواهی زداور
ترا جامی ز می بردست دیدم نخورده می ز بویت مست‌دیدم
کسی کو میدهد جامت بدستان خراب ازوی جهانی شد بدستان
۸۷۵ چه می‌بینی دراول پر ز می‌جام پر از خون جگر باشد سرانجام
نگردد زین گلستان غنچه‌ای شاد که ندهد چون گل‌نوعمر+ برباد

ز عشقش سرو دستی برنیفشاند — که دست آخرش برخاك ننشاند

گلستان دیدی و خاری ندیدی — وزین دلبر دلازاری ندیدی

بجز عاشق کشی کاری ندارد — جز این بازار بازاری ندارد

۸۸۰ ازین درنکته ها با او همیراند — سخنهای چنین بـروی همیخواند

ز گفت یار درهم رفت فرهاد — بشیرینی زبـان چرب بگشاد

که ای غمخوار و ای یار وفادار — مرا هنگام سختی یار و غمخوار

نهان کردم بههشیاری غم خویش — بهمستی بشنو احوال دل ریش

بدان روشن ایا در مـردمی مرد — که از چینم به ارمن عشق آورد

۸۸۵ ازان نقشی که در بتخانه کـردی — مرا یکبارگی دیوانـه کردی

نهاین دم سوختم کزدخت استاد — بهچین بودم که آتش در منافتاد

نخواهم چشم اگر رویش نبیند — سواد زلـف هندویـش نبیند

نخواهم دل اگر مهرش نورزد — نخواهم جان که برجانش نلـرزد

مبادا تن اگر نبود خـرابش — جگر خون باد اگر نبود کبابش

۸۹۰ نخواهم جان اگر نبود نثارش — نخواهم عمر اگر نـاید بکارش

کنون هنگام لطف و دلنوازیست — گه تدبیر و وقت چـاره سازیست

چو معلومت شد این راز نهانـی — نمیگویم چه کن زینپس تودانی

درآن پایان مستی اینقدر گفت — روان در سایهٔ سرو سهـی خفت

ز سرمستی چو شد درخواب فرهاد — بشد شاور از انجـا سوی استاد

۸۹۵ رها کرد آنچنان برجای خویشش — صراحی و قـدح بنهاد پیشش

سخنگویان همـی گشتند باهم — میان بـوستان خـویشان همدم

چو فرصت یافت شاور سخنور — ز مادر کـرد استفسار دختر

که این سرو روان باغ و بستان — طـراوت بخش بستانها گلستان

سرافرازی که برد از نارون دست — چه میگوئی بجائی هست یابست

۹۰۰ چو گفت این بازن استاد شاور — از آن رشگ پری و غیرت حور
بزیر لب تبسم کرد و پس گفت — که تا غایت ندارد دخترم جفت
بسی کس خواستارانند او را — جهانــی دوستدارانند او را
ولی استاد این را کرد پابند — به‌عیسی و به مریم خورده سوگند
که آن کس باشدم فرخنده داماد — که باشد همچو من درکار استاد
۹۰۵ ز من دختر در آن ساعت ستاند — که کار سنگ را چون من بـداند
ازین گفتار او خلقی به‌تنگند — جهانی نـوجوان در کار سنگند
چو بشنود این حکایت گشت غمخوار — که کاری بر نمیاید ازیـن کار
دگر ره گفت زن را ای گرامی — کـه داری شهرتی در نیکنامـی
حدیثی با تو میگویم ز دختر — بفرصت یادکن آنـرا به شوهر
۹۱۰ مراین نـو خاسته برنای چینی — کـه اورا همنشیـن بنده بینـی
برتبت پایهٔ قدرش بلند است — زهر دانش که بینی بهره‌منداست
همی خواهم که داماد تو باشد — ز شاگردان استاد تو بـاشد
جوانی دارد و سیم وزرش هست — چه باشد+سیم یا زرگوهرش هست
بدانش کوش وتدبیری برانگیز — بـه‌آب لطـف بنشان آتش تیز
۹۱۵ درین اندیشه تدبیری بیندیش — که‌گردد این چنین بیگانه‌ای‌خویش
مبین کو بامن اندر خنده باشد — چو من در چین هزارش بنده‌باشد
سعادت بـرسرراه تــو آمد — که او ناگه به‌درگاه تــو آمد
چو بشنید این حکایتها زشاور — تامل کرد و گفت‌ای چشم را نور
بکوشم چون زنان بهر تو یکچند — رهانم خاطـرت یکباره از بند
۹۲۰ درین اندیشه باتو سر در آرم — چنان سازم که کامت را برآرم
پس آنگه فکر میکردی‌درین باب — که باشوهر زند یك نقش‌برآب

آمدن گلستان مست ببالین فرهاد که در مستی خفته بود

میان باغ دختر دید از دور — بگفتن مادر و استاد و شاوَر
در آن حالت چو ایشان را بهم‌دید — بهر سو از پی فرهاد گردید
روان با او کنیزان دلارام — یکی گلچهره و دیگر گلندام
۹۲۵ بدیدش خفته خوش‌در پای‌سروی — ببازی سوی باز آمد تذروی
نظر بر طلعت فرهاد میکرد — ز مهر او دل خود شاد میکرد
به نازش دید سر مست او فتاده — درو کرده اثرها جام باده
ز تاب می رخش همرنگ لاله — ز خوی بر لاله‌اش بنشسته ژاله
چو او رادید ز انسان خفته باطاق — شد از بس ناشکیبی طاقتش طاق
۹۳۰ زدست خویش‌دیدش‌رفته‌ازخویش — صراحی وقدح بنهاده در پیش
دلش‌راچون صراحی‌خون‌بجوشید — قدح پر کرد و بریادش بنوشید
لبش میخواست تاچستی نماید — به‌مستی از لبش بوسی رباید
زناگه مادرش پیدا شداز دور — بنزدیکی ز دیگر سوی شاور
چو دید آن هردو را برپای آمد — دل از جا رفته‌ای باجای آمد
۹۳۵ ز جا برخاست در عین ملالت — ز شاور و ز مادر در خجالت
بسوی دختران آمد چو آتش — طپان دل در برو خاطر مشوش
چو خوابی کرد دربستان‌شهنشاه — نسیم گلستانش کرد آگاه
ز خواب‌خوش چواگه گشت‌فرهاد — روان شد سوی او شاور واستاد
زبان عذر خواهی را گشادند — ز هر نوعی دلش را باز دادند
۹۴۰ زنو بنیاد می‌خوردن نهادند — در باغ خمستان را گشادند
خمستانی میان بوستان داشت — نکو جائی برای دوستان داشت
میان باغ باغی داشت خرم — نبودی غم درو غیر سپر غم

تمامت را در آندم میوه بربار ز شفتالود و سیب و آبی و نار
درختانش پر از امرود و پرسیب ندیده شاخ ایشان دست آسیب
۹۴۵ چنان درهم شده دست درختان که روز عیش دست نیکبختان
ز شیب سیب شفتالو هویدا ز شاخ نار آبی گشته پیدا
ببالای درختان برشده تاك دگر سر زیر کرده تا بر+ خاك
چو صوفی بود دعوی دار انگور ز شاخ آونگ شد مانند منصور
چگویم کین چنین و آنچنان بود درختان را لطافت بیش ازان بود
۹۵۰ به پیش هر درختی بود تختی خمی در خاك زیر هر درختی
بنزد هر دو سه خم حوضکی بود ز بهر باده خوردن گشته معهود
ز خم تا حوض جوئی کنده ازسنگ دلش همچون دل آشفتگان تنگ
تراشیده ز سنگ خاره جوئی بهم بسته ز چندین پاره جوئی
چنان جوی لطیف و حوض کوچك بصنعت بسته بی‌ترکیب آهك
۹۵۵ چو بهر نوش پر کردی ز نوشاب نکردی زو ترشح بادهٔ ناب
خم چندی بهر سو پر ز صهبا بهر جانب ازان حوضی مهیا
بشادی چون در مجلس نهادی بجز خوبان کسی را ره ندادی
چو با یاران در آنجا رفت استاد برای دختران زن را فرستاد
زن استاد بیرون رفت از در پریرویان رسیدند از برابر
۹۶۰ چو چشمش برجمال دختر افتاد بیاد آورد میل او به فرهاد
ز روی مادری برخاستش خشم بتندید و نهاد انگشت بر چشم
پریرخ چشم بر مادر نمیداشت چوعاشق‌بود وسرخوش‌بادپنداشت
بدان حالش چو مادر دید سرمست دران‌سرمستیش‌نگذاشت ازدست
روان شد با بتان سوی خمستان بتان را برد سوی بت پرستان
۹۶۵ همه اسباب عیش آماده کردند پس آنگه عزم جام باده کردند

حریفان چون به می‌خوردن‌نشستند در باغ خمستان را ببستند
سر خمها یکایك برکشیدند ز هر خم ساغر چندی چشیدند
خمی از خامی خود بود در جوش یکی از پختگی بنشسته خاموش
یکی از دست ساقی رفته ازدست یکی کف کرده همچون اشترمست
۹۷۰ خمستان و خزان بود و ولانی پریرویان و ایام جوانی
حریفان همدم و جام می ناب زمان عیش را آماده اسباب
ز مستی در هیاهوی و دهاده غم قاضی و ترس محتسب نه
نخستین جام را برداشت استاد بشادی خورد باشاور و فرهاد
پس از وی جام را برداشت‌شاور بیاد افتخار آل فغفور
۹۷۵ سیم ساغر زمی پرکرد فرهاد فرود آورد سر از بهر استاد
زن استاد برپاخاست دیگر برای هرسه تن بگرفت، ساغر
ز خدمت چونکه فارغ گشت مادر رسید از مادرش نوبت به‌دختر
بعادت گرم سوی جام بشتافت چو موی خودزمجلس‌روی‌برتافت
پریشان حال و درهم رفته غمناك زپس‌چون گیسویش بنشست‌برخاك
۹۸۰ زمخموری چو چشم خویش بیمار پریشان همچو زلف خود بیکبار
چو طره صد هزار آشوب درسر سری پرشور و شرافکنده دربر
زبانش پر ز جنگ آشتی رنگ ز خاموشی دهانش همچودل‌تنگ
درون دل غمش منزل گرفته ز مادر کینه ها در دل گرفته
نشسته چون صراحی پیش مردم ز جوش‌اندرون کف کرده‌چون‌خم
۹۸۵ دلش چون‌جام‌خون آورده برلب ز خون خوردن‌دلش در تاب‌ودرتب
درین حالت نشسته سرو آزاد وزین حال آنك غافل بود استاد
چو شاورش چنان آشفته سریافت نهان حالش بزیر چشم دریافت
صراحی بستد و پرکرد ساغر به مادر دادکین را ده بسه دختر

برای خاطر مهمان ز جا جست روان شد سوی دختر جام دردست
۹۹۰ ز بهر عزتش برخاست شاور دگر برپای شد فرزند فغفور
یکایک برسرپا ایستادند بشیرینی زبانها برگشادند
که دایم بر مراد دل نشینید غم و اندوه یکدیگر نبینید
هرانکس کونخواهد جمله را شاد ز بند غم مبادا یکدم آزاد
چو دختر میهمان را دید برپای بجنبانید کوه سیم از جای
۹۹۵ بصد ناز از میان خاك برخاست چو سرو ناز بستان را بیاراست
بتلخی جام را بستد ز مادر بروی میهمان نوشید ساغر
چو می برپادشان نوشید وارست بخدمت سرفرود آورد وبنشست
دگر ره جام می را برگرفتند برای دختران ساغر گرفتند
چو مجلس گرم‌شد اصحاب یکسر بهم رفتند همچون شیر و شکر
۱۰۰۰ روان برپای شد شاور سرمست بیاران گفت من رفتم نه ازدست
به شاهنشاه چین گفت‌ای جهاندار ز گلشن دور کردم زحمت خار
تو و حوض می و طرف خمستان قدح مینوش بریاد گلستان
سرت خوشدار از سرمایهٔ حوض بگرد امشب بگرد پایهٔ حوض
میان بگشا و خوش میدار جان را که من در کار تو بستم میان‌را
۱۰۰۵ زمجلس رفت‌وباخود توشه‌ای‌برد زن استاد را باگوشه‌ای برد
مراین هرسه جدا مجلس نهادند دری از خرمی برخود گشادند

مجلس نهادن فرهاد بادختران وظاهر کردن عشق‌را باگلستان

چو مجلس را دگرگون کرد استاد به‌می بادختران بنشست فرهاد
بشبهنگام دلبندان جانی بسی خوردند باهم دوستگانی
فرو برد آنگهی برباد ناهید بنوبت زنگی شب جام خورشید

۱۰۱۰ بجای قرص خورشید جهانگرد ‌ ‌ ‌ فلك چندین هزاران شمع برکرد
ز خوبان هر یکی برکرد شمعی ‌ ‌ ‌ اگر چه بود هریك شمع جمعی
برخود شمع را آنکس برافروخت ‌ ‌ ‌ که‌ازسوزدرون‌چون‌شمع‌میسوخت
ز گرمی مجاس مجلس فروزان ‌ ‌ ‌ شده درنیم شب چون نمیروزان
که هر یك داشت مهر دلفروزی ‌ ‌ ‌ ز تاب عشق هریك داشت‌سوزی
۱۰۱۵ چو ترسا دختران مجلس فروزند ‌ ‌ ‌ بحاجت تا سحر گه شمع سوزند
گلستان نیز کاسباب طرب بود ‌ ‌ ‌ خور نوروز و ماه تیره شب بود
ز سوز اندرون برکرد شمعی ‌ ‌ ‌ کز و چون روز شد شبهای جمعی
ز نور شمع روشن گشت برجمع ‌ ‌ ‌ که هم برآتشی میسوزد این شمع
بگرد حوض از شمع شبستان ‌ ‌ ‌ تو میگوئی که بستان شد گلستان
۱۰۲۰ زروی دختران و شمع پرتاب ‌ ‌ ‌ برفت از روشنان آسمان تاب
ز تاب شمع و گیراگیر ساغر ‌ ‌ ‌ بنا کردند گیراگیر دیگر
مرا وقتی بدین آئین شبی بود ‌ ‌ ‌ ز ترسا دختران شکر لبی بود
که‌چندین‌شمع‌درمجلس برافروخت ‌ ‌ ‌ مراچون‌شمع‌درمجلس‌همی‌سوخت
مگوعارف ازان‌سوزی که‌بگذشت ‌ ‌ ‌ میاور یاد ازان روزی که بگذشت
۱۰۲۵ میاور بر زبان راز نهانت ‌ ‌ ‌ مبادا سوز آن گیرد زبانت
چو سوز شمعها را دید فرهاد ‌ ‌ ‌ بسان شمعش آتش در دل افتاد
چوشمع‌ازسوزدل‌آتش‌برافروخت ‌ ‌ ‌ بسوز اندرون‌چون شمع‌میسوخت
زبان آتشینش راز می‌گفت ‌ ‌ ‌ ز سوز دل حکایت باز میگفت
چو باشد درسخن آتش زبانی ‌ ‌ ‌ شود روشن یقین راز نهانی
۱۰۳۰ پریرویان بدانستند کارش ‌ ‌ ‌ حسابی بر گرفتند از شمارش
بدانستند حال بلبل مست ‌ ‌ ‌ که از بوی گلستان رفت‌ازدست
یکایك دختران نارپستان ‌ ‌ ‌ نمودند التماسی از گلستان

که بهر میهمان جامی بگیرد مگر کز جامش آرامی بگیرد
پریرخ نیز آن اندیشه میکرد غم آوارهٔ بیچاره میخورد
۱۰۳۵ولی حال درون کس را نگفتی غمش را همچو جان در دل نهفتی
برای خاطر خوبان دمساز به مهمان داد یك ساغر بصد ناز
در ان حالت روانی داد او را نه جامی بود جانی داد او را
چو زلفش سرفرود آورد فرهاد بصد جان بوسه‌ای بر پای او داد
شکرلب نیز سرخوش ازلب نوش چو خط سبز بوسیدش بنا گوش
۱۰۴۰چه خوش وقت است عارف دخترانرا رها کن همچنان سیمین بران را
دمی بهر دل فرهاد غم خور بتان را اینچنین بگذار و بگذر

خواستاری کردن شاور گلستان را از بهر فرهاد

چو استاد و زن و شاور با هم دمی با جام می گشتند همدم
زبان بگشاد شاور سخن ساز بزیبائی سخن را کرد آغاز
که این نو باوهٔ باغ جوانی سپهر سروری شاه نهانی
۱۰۴۵شه و شهزادهٔ روی زمین است برادرزادهٔ فغفور چین است
پدر فغفور و عمش هست فغفور بشاهی هست چون خورشید مشهور
وزان پس شرح بتخانه فرو گفت حدیث صورت دختر بدو گفت
وزان بازی که ناگه کرد پرواز ز دارالملك چین آمد با بخاز
وزان بسپردن جوهر به شاور که از بهرش خرد املاك معمور
۱۰۵۰دگر آن کین سخن گوید باستاد که مسکینی به دامادی کند شاد
وزان پس دست برد و کیسه بگشود جواهر آنچه خرجی بود بنمود
مبصر بود استاد هنرمند بدانش گفت کش قیمت بود چند
بههمسر گفت کین گر بنده‌خویش است حدیثش پیش من زین گنج بیش است

چه جای خویش دلبند است ما را گرامی تر زفرزند است ما را

۱۰۵۵ نه دختر گر بخواهد جان شیرین بباید دادنش بی رسم و آئین

هر آنچ او مصلحت داند چنان است که حکمش بردل و برجان روان است

و لیکن پای دختر بند کردم بداور پیش ازین سوگند خوردم

کزین دختر کسی دلشاد باشد که کار سنگ را استاد باشد

بداند سنگ را چون من تراشید به تیشه روی خارا را خراشید

۱۰۶۰ اساس دیرها داند نهادن بتان را چهرهٔ زیبا گشادن

بود عیبی که کارم کس نداند پس از من صنعتم ضایع بماند

چنان خواهم که بی‌استاد یکچند نماند آلت استاد دربند

زشاگردان بسی در کار هستند که با من بهر دختر عهد بستند

بپاسخ گفت با استاد شاور که میدارم ترا زین عذر معذور

۱۰۶۵ من این سوگند را رخصت بجویم بفرهاد این حکایت را بگویم

بنوعی کو بکوشد مدتی چند بیاموزد هنر از بهر سوگند

چو باشد همچو تو آموزگاری بیاموزد به اندك روزگاری

ترا با من بباید خورد سوگند که چون شهزاده بگشاید مراین بند

به پیوندی دل از بندش رهانی ز شفقت کار بندی آنچه دانی

۱۰۷۰ شه چین را دهی گردنفرازی گلستان را دگر دل شاد سازی

چو این بشنید کرد استاد آهی کزین گفتار در ده برد راهی

زنش آندم که با دختر بکین بود درستش گشت کز تشویش این بود

تامل کرد مرد آخر اندیش پس آنگه گفت فکر خویش باخویش

چنین گفت ای گرامی عهد کردم بهدین خویش هم سوگند خوردم

۱۰۷۵ که گر بندد کمر در کار سرور بطاقی سازم او را جفت دختر

دگر گفتش که ای نور جهان بین خیالی میپزد شهزادهٔ چین

ز انعام تو ای مرهم نه داغ توقع شرکتی دارد درین باغ
که این باغش بغایت دلکش آمد خمستان و گلستانش خوش آمد
ز روی مهربانی گفت استاد که شد این باغ یکسر ملك فرهاد
۱۰۸۰ نه باغ ازمن همی خواهد نه بستان همی خواهد ز من طرف گلستان
سراسر باغ و بستان دادم او را خمستان و گلستان دادم او را
وزان پس گفت می‌خور با دل شاد که فردا بر سرکار است فرهاد
ازین گفتار شد شاور سرمست بپا برخاست دادش بوسه بر دست
روان گشتند سوی بزم فرهاد زن و شاور و شیرینکار استاد

بشارت دادن شاور فرهاد را به خواستاری دختر استاد

۱۰۸۵ پریرویان چو ایشان را بدیدند عنان از نازکیها واکشیدند
بشوخی جام می برکف نهادند بخدمت بر سر پا ایستادند
بشادی میگساری ساز کردند ز هر نوعی طرب آغاز کردند
بنوشانوش دوری چند بگذشت زمستی دلبران را سرگران گشت
زن استاد چون آن دید برخاست ببالای بتان مجلس بیار است
۱۰۹۰ میان سروران آن سرو سرکش بشب‌خوش کرد وقت‌شاه راخوش
پریرویان ز مجلس مست رفتند چو بخت عاشقان از دست رفتند
دگر استاد یاران را دعا گفت بخدمت‌سرفرود آوردوخوش خفت
چو خالی گشت بستان ازسر خر در آمد در میان احوال دختر
هر آن‌عهدی که‌بست‌استاد وشاور یکایك گفت با فرزند فغفور
۱۰۹۵ مقرر شد که چون سلطان خاور کشد برتیغ تیز کوه خنجر
زند از صبح تا شب شاه تاتار کلنگ و تیشه را بر تیغ کهسار
چو فصلی در پی این باب رفتند بدین‌گفتار خوش درخواب رفتند

رفتن استاد بافرهاد بکوه و سنگتراشی آموختن فرهاد

چو صبح آورد برلب جام خورشید / گرفت آفاق عکس جام جمشید
کمر برکوه شد باجام همرنگ / تو گفتی جام می بشکست برسنگ
۱۱۰۰ نسیم صبحدم در بوستان جست / که اینك صبح آمد جام در دست
نخست آنکس که لعل از سنگ بجست / بجست از جای خود بر پای شد چست
بعزم کوه رفتن چون کمر بست / کلنگ و تیشه را بگرفت و در بست
ز خواب آگاه شد استاد و شاور / چو نرگس از می دوشینه مخمور
روان شد سوی تیغ کوه استاد / چو سایه در پیش افتاده فرهاد
۱۱۰۵ بسان بندگان در پی فتاده / بخدمت گوش بر فرمان نهاده
عنان شهریاری داده از دست / بخواری همچو خاك ره شده پست
ازان حالت پریشان گشت شاور / که خواری دید برفرزند فغفور
بیادش آمد آن کوسروری داشت / میان سر فرازان برتری داشت
نشستش برسریر سر فرازی / نکردن کار جز مسکین نوازی
۱۱۱۰ مرصع تاج بی همتاش برسر / مکلل جامهٔ دیباش در بر
وزان می خوردن ومجلس نشستن / در شادی بروی کس نبستن
به روی خوش چولاله میگساری / ببوی خوش چو سنبل مشکباری
صراحی وارش آن گردنفرازی / قدح سانش بصدجان دلنوازی
چو نرگس تاجبخشی در گلستان / زرافشانی چو گل برطرف بستان
۱۱۱۵ درین گفتار ابر درفشان بود / چو اشگ خویش باایشان روان بود

* * * *

آغاز کار فرهاد

گشایش هریکی دارد ز کاری / ز کاری هر یکی دارد شماری

بهر ایام آنکو نیست در کار / اگر برگ گلی باشد بود خار
چودر کارجهانداری کمر باخت / به درویشی در از کوهی کمرساخت
نبود از کار دنیا غافل و مست / بهر ایام کاری داشت در دست
۱۱۲۰ به چین گر خاطر غم میخراشید / بـه ارمن سنگ خـارا میتراشید
زدن پتکی نکوتر برسر سنگ / که گرزی برسرغم درگه جنگ
حدیث این دوسر بگذار از دست / تامل کن که فرقی در میان هست
بغم میبود از دست سرغـم / سرسنگـی بـدست آورد بیغم
مخور غم خرم وکش دارجان را / بدانش مدتی خوش دار جان را
۱۱۲۵ چو بتوان خوردنان بی‌زحمت‌جان / برای نان خورش جان را مرنجان
سرش راحت کجا بیند ز بستر / کسی کورا جهانگیری است درسر
بری ازخویش اگر باخویش باشی / کنی شاهی اگر درویش بـاشی

صنعت نمودن استاد و دریافتن فرهاد

دوسر برداشت استاد هنرور / بـرین سنگ را بنمود یکسر
برینه بعد از ان بنهاد بـرکار / به‌پتکش کوفت سر همچون سرمار
۱۱۳۰ بزور بازو و ضـرب کذینه / فـرو شد درکمـر یکسر برینه
زهم بشکافتش چون کوه دیلم / پس آنگه کـرد کارزور بیلم
چو این صنعت بدو بنمود استاد / همین انکار را یك یك بـدوداد
که تـا او نیز بگشاید سرچنگ / بدین آئین ببرد از کمر سنگ
معلم آنگهش برداشت از جای / بصنعت کرد کوهی برسرپای
۱۱۳۵ برینه بـرنشان بنهاد فـرهـاد / سرش از هم بضرب پتك بگشاد
برین سنگ را چون زر بدانست / همه کار دوسر یکسر بدانست
چو دید استاد آن فرزانگی را / در اول روز آن مـردانگی را

یقینش شد که شاهنشاه چین است
سعادت یاور و بختش قرین است

بشاگردان دیگر گفت استاد
که دولت کرد این قوت نه‌فرهاد

۱۱۴۰ پس آنگه‌پاره کردن‌را برآراست+
بچندین پاره‌میکردش که‌میخواست

چو سنگ کارها از هم جدا کرد
یکایک را بزیر تیشه آورد

بضرب تیشه کردش توتیائی
چنان چون خستگان را مومیائی

دگر باره بزرکش کرد استاد
ز شفقت تیشهٔ خود را بدوداد

به تیشه نیز ازآن کاری بپرداخت
که استادش زکارخویش نشناخت

۱۱۴۵ دگر استاد کرد آن گرد پرکار
بنقاشی قلم آورد در کار

بتی را در زمان برسنگ بنگاشت
که هرچ‌آن دلبران دارند اوداشت

دگر برد ازدل فرهادغم را
بدستش داد پرگار و قلم را

چو شاگرد آن بزرگی دید ز استاد
بخدمت روی را برخاك بنهاد

هزاران آفرین برجان او کرد
دل و جان بندهٔ فرمان او کرد

۱۱۵۰ قلم چون در کف نقاش افتاد
لطافت را بخوبی داد میداد

ساختن فرهاد صورت گلستان را

بپرگار و قلم شهزادهٔ چین
خیال انگیخت از نقش نگارین

خیال گلستان برسنگ بنگاشت
بدان صورت که دایم درنظرداشت

چنان نقش گلستان کرد برسنگ
که‌رشگ آورد بروی نقش‌ارتنگ

چو دید آن آب‌کار دست فرهاد
خجالت برد ازکار خود استاد

۱۱۵۵ تعجب کرد کونقشی چنین کرد
هزاران آفرین برشاه چین کرد

به‌پیش خویش خواند استاد ماهر
هر آن شاگرد کانجا بود حاضر

بدیشان گفت کین شاه نهفته
بیك هفته پی‌ماه دو هفته

چو مردان کرد آن کاری که باید
کسی گر مردیئی دارد بیاید

شما را مهل دادم تا یکی ماه — که نقشی این چنین سازید دلخواه
۱۱۶۰ ز دست آن که آید نقش بهتر — دهم حالی بدستش دست دختر
وز آنجا نقش دختر بر گرفتند — بتعظیمش همی بر سر گرفتند
بیاوردند تا باغ خمستان — نشاندش بخت بر تخت گلستان
در باغ خمستان+ بست استاد — روان شد سوی خانه با دل شاد

آگاهی یافتن گلستان از خواستاری کردن فرهاد او را از استاد

زن استاد چون با دختران رفت — بسوی خانه با نیك اختران رفت
۱۱۶۵ یکایك را گرفته دست بر دست — بسوی خانه‌ها میبرد سر مست
گلستان را که شادی مایه زو داشت — عروس بوستان پیرایه زو داشت
سوی آرامگاه خویش بردش — بـه بستر خانهٔ دولت سپردش
دو چشمش سرگران بود از می ناب — چو چشم خود زمستی رفته درخواب
سحرگه باد مشگین بوی بستان — گذاری کرد بـر طرف گلستان
۱۱۷۰ چو باد صبحدم بر گل گذر کرد — زخواب خوش چو نرگس چشم بر کرد
چو چشم خویش خواب آلوده مخمور — نه مجلس دید و نه فرهاد وشاور
ز نزدیکان همدم خواست جامی — قدح را از لب خود داد کامی
زتاب می چو آتش کرد خود را — بجامی چندسرخوش کرد خود را
بسوی مادر آمد عذر خواهان — خجل از خواهش عذر گناهان
۱۱۷۵ پذیرفت آنچه گفت او را نیارزد — گناه رفته با رویش نیاورد
تبسم کرد و با دختر چنین گفت — که ای بخت تو با اقبال تو جفت
مرین نوخاسته+ همراه شاور — که آمد نزد ما از خطه‌ای دور

شه و شهزادهٔ فغفور چین است
بشاهی لایق تـاج و نگین است

به گوهرهـا و درّ شاهـواری
همی خواهد ترا ارما بزاری

۱۱۸۰ بسی کرده‌است این‌خواهش‌زاستاد
زبس خواهش تراخواهد به او داد

بشرط+ آنکه برسازد رواقـی
شوی جفتش چوداند کرد طاقی

کنون برنا چو خورشید جهانگرد
بسوی کوه شد با گـونه‌ای زرد

هنوز از لعل توکامی ندیـده است
که زلفین‌تو درکارش کشیده است

بدم دادن چنین فصلی فـرو گفت
گلستان ازدمش چون‌غنچه بشکفت

۱۱۸۵ فروغ طالع خود دید از اختر
چو اختر رخ فروزان کرد دختر

مـراد دل ز مـادر مـی شنیدی
زشادی در برش دل می‌طپیدی

و لیکن بهر برنا بود غمخور
کـه کار سنگ برناید ز گوهر

زر است اوگرچه با سنگی ستیزد
تـراش سنگ از زر بـر نخیزد

ندانست او که در کار چنین مرد
بغیرت میکند با کوه ناورد+

چو باشد کوهکن را پای برجای
در آرد کوه را یکروزه از پای

رفتن گلستان به دیر بحاجت خواستن جهت فرهاد

به مادر گفت کار خیر دارم
نیایش را هـوای دیـر دارم

که بهرخویش‌خوابی دیده‌ام دوش
نمی‌آید سرم از دوش با هوش

مرا بردار تا دیر کهن بـر
که تا بوسم بزاری خاك آن در

روان گشتند و عزم دیر کردند
دران رفتن فراوان خیر کـردند

۱۱۹۵ چو سوی دیر آمد دخت استاد
بـرون دیـر بـر خـاك در افتاد

ببوی زلف مشکین کرد خاکش
بشهد بوسه شیرین کرد خاکش+

هنوز افتاده بر در ماه تـابـان
که در بگشود از ناگـاه رهبان

بفالش در گشودن دلکش آمد
گشودن در زناگاهش خوش آمد

درون دیر شد دلخسته خسته ز زلف پرشکن زنّار بسته
۱۲۰۰ چو با عیسی و مریم شد برابر نهاد از روی خدمت بر زمین سر
رخش از زلف میافروخت چون بدر که نورانی بود رخ در شب قدر
شب قدرم از ان در خاطر افتاد که سرو ناز سر بر خاك بنهاد
چرا میکرد چشمش اشکباری درین شب گر نباشد آب جاری
چو کرد از چشمها روی زمین تر ز خاك تیره سر برداشت دختر
۱۲۰۵ بحاجت سوی بالا گردن افراشت چو گردن نیز سر برآسمان داشت
به صد دستان چناری پنجه+ بگشاد دعا کرد از برای سرو آزاد
ز بالا کام همبالای خود خواست چو بالایش ز بالا کار شد راست
به حاجت خواستن آن سرو آزاد فراوان کرد یاد کام فرهاد
اگر سرداری و گر زیر دستی از و غافل مشو در هرچه هستی
۱۲۱۰ رها کن موی سر تا کی تراشی بدان او را بهر نوعی که باشی
پرستش کردنت در دیر بهتر که در مسجد شدن زنار در بر+
چو در خواهش خدا را یاد میکرد بزاری خواهش فرهاد میکرد
کز و میخواست سروش سرفرازی وز و میخواست جانش دلنوازی
چنان بهتر کزو رخ بر نتابی که هر چیزی کزو خواهی بیابی
۱۲۱۵ چه خواهی یاوری از ناکس و کس ترا در هر دو عالم یار او بس
گهی کردی دعای جان فرهاد ز حق میخواستی درمان فرهاد
گهی کردی تضرع از دل پاك زمانی روی میمالید بر خاك
چو یك هفته درین زاری بسر شد دعای مستمندان را اثر شد
بسی رحمت بران یار وفادار که در غمگوش دارد خاطر یار
۱۲۲۰ بیك دم حق صحبت را نگه داشت دل آشفتگان از دست نگذاشت
نگار مهربان چون صبح صادق بسان جان بود با دل موافق

نباشد همچو شمع مجلس افروز | که بهر شب کنندش راست‌هرروز
درین مدت گلستان هیچ نغنود | زمانی چشم شوخش خواب نربود
زناگه چشم مستش رفت درخواب | چو نیلوفر میان چشمهٔ آب
۱۲۲۵ دوچشم شوخ را ننهاده برهم | که در خواب آمدش عیسی‌مریم
به اعزازش بپرسیدند و گفتند | که گرد درد از جان تو رفتند
بکام دل تورا دادند یکسر | هر آن کامی که میخواهی‌زداور
کنون برخیز سوی خانه رو زود | که یزدانت رواکرده است مقصود
ازین شادی گلستان جست ازجای | چوسرو ناز آمد بر سرپای
۱۲۳۰ هنوزش خفته نرگس برسرگل | هنوزش در کنار لاله سنبل
چو نیلوفر هنوزش آب درچشم | هنوزش آن خیال خواب‌درچشم
که‌ازشادی‌لبش‌چون‌غنچه بشگفت | چوگل‌خندان‌به‌مادرحال خودگفت
روان گشتند سوی خانه رفتند | بکام دل سوی کاشانه رفتند
دگر در خانهٔ خود رفت خورشید | فروزان کرد از نو جام جمشید
۱۲۳۵ بیاد کوهکن برداشت جامی | لبش از جام می برداشت کامی
چو شد همرنگ می رخسارهٔ‌ماه | درآمد در درون استاد ناگاه
ز تن برکند آلتهای پر گرد | سرو تن شست زاب دلکش‌ورد
دگر ره آلت مجلس بپوشید | بیاد همرهان جامی بنوشید
به‌جامی چندسرخوش گشت‌استاد | پس آنگه گفت بازن کار فرهاد
۱۲۴۰ ز همسر کار سرور هیچ ننهفت | یکایك آنچه کرد از کارها گفت

آگاهی یافتن گلستان از کار فرهاد و رفتن بتماشای صورت خود به باغ خمستان

ازان صورت چواگه گشت دختر | ز پنهان گفت رازدل بمادر

که نوعی سازکان صورت ببینم — بخلوت یکزمان با او نشینم
دمی خرم کنم این جان غمگین — ببینم آب دست جان شیرین
به‌شوهر گفت زن رمزی زاحوال — ز حال صورت و از صورت حال
۱۲۴۵ طبیب آگاه بود از روی+ حالش — نظر میکرد هر دم سوی حالش
در آن رنجش لغایت بود حاذق — دوا میکرد با جانش موافق
زحال گلستان رمزی چو بشنید — بسوی باغ رفتن مصلحت دید
روان گشتند سوی بوستان مست — همه همرنگ و همگفتار وهمدست

دیدن گلستان صورت خودرا که فرهاد ساخته بود

چو آمد سوی تخت خود گلستان — گلستان دید بر تخت خمستان
۱۲۵۰ نظر برحسن کار شاه چین کرد — بتحسینش هزاران آفرین کرد
بتی را دید+ بر تخت ایستاده — مرصع جام می بر کف نهاده
قدی را بر کشیده چون صنوبر — وزان قد نارون را دست بر سر
فراز سرو سیمین ماهتابی — ز سنبل حلقه بر مهتاب تابی
برو مشاطهٔ حسن و لطافت — نقوش مانوی کرده اضافت
۱۲۵۵ جمالش را بصد خوبی نموده — دو چشمش را بصد شوخی گشوده
رخش‌را ساخته ازقرص خورشید — جبینش را زنور روی ناهید
به سحرازچشم وابروی بت‌خوش — نموده ناوك اندازی+ کمانکش
کشیده بینی آن ماه پیکر — چو بر برگ گلی یکپاره شکر
ز مه کرده بناگوش اختیارش — هلالی کرده طوق گوشوارش
۱۲۶۰ ز سنبل برعذارش کرده پرچین — به چین آن شکسته سنبل چین
دهانش کرده همچون پسته خندان — بخنده پسته را بنموده دندان
میانش همچو موئی کرده پیدا — زموئی کوه سیمین کرده بر پا

کمر بر کوه او لعل بدخشان ز لعلش گشته خورشیدی درخشان
از ان جامه که در تن داشت دختر زروی صنعت او را کرده در بسر
۱۲۶۵ همان سنگین دلی کین داشت آن داشت ولی جانش نبود آن ماه جان داشت
جگر سوز دل و آشوب دین بود بت چینی که میگویند این بود
شکست این بت بتان آذری را کجا آذر که دیدی بتگری را
چو او را گلستان بر تخت خود دید تو پنداری که روی بخت خود دید
که بود آئینهٔ حسن گلستان تجلی کرده بر تخت خمستان
۱۲۷۰ ز عکس رنگ او می برده بوئی وزان بویش بهر جا هایهوئی
زقدش دید کار بخت خود راست فراز تخت شد مجلس بیار است
پراز می داشت بر کف جام زرین می تلخ از لب خود کرده شیرین
گرفت ازسرخوشی آئینه در دست ز جام بادهٔ گلرنگ شد مست
چو در آئینه روی خویشتن دید ز سنبل جعدهای نسترن دید
۱۲۷۵ فتاده برسمن میدید عبهر نهاده بر سر گل تنگ شکر
ز عنبر دید بر کافور خالی ز ریحان بر جبین مه هلالی
رخ مهر نگارین دید با خود جمال شمسهٔ چین دید با خود
بسان زلف خود کز روی گردید بنای فتنه‌ها در چشم خود دید
چو زلف خود پریشان گشت برخود چو چشم خویش حیران گشت برخود
۱۲۸۰ اسیر سنبل شیدای خود شد خراب نرگس شهلای خود شد
هر آن نقشی که نقاشش پسندید خیالی از خیال نقش خود دید
در آن آئینه خود را نیك بشناخت ازان پس عشق را باخویش میباخت
زجام حسن خود چون گشت سرمست دگر آئینه را ننهاد از دست
بخود مشغول شد عارف گلستان رها کن با خودش برطرف بستان
۱۲۸۵ برای کوهکن طاقی بنا کن گلستان را دمی با خود رها کن

آمدن شاور و فرهاد بدیدن استاد و التماس کردن که جهت فرهاد خانه‌ای در باغ بسازد

چو سوی خانه شد از کوه فرهاد   شده از کار او شاور دلشاد
در خـلوتسرا بـر خـلق بستند   دگر باره به می خوردن نشستند
حریفان را چو شد از جام سر گرم   بیکسو رفت از رخ برقع شرم
نهادند از برای ذوق بنیاد   حکایتهای مجلسهای استاد
۱۲۹۰ ز یکدیگر نپوشیدند احوال   همی گفتند با هم صورت حال
دو یار و سومین آبی چو آتش   بسر بردند با هم مجلسی خوش
درین گفتار شب بگذشت برمست   چو صبح آمد زمشرق جام دردست
بترتیب نکو شاور و فرهاد   روان گشتند سوی باغ استاد
در باغ سعادت را گشودند   به آدم باز جنت را نمودند
۱۲۹۵ چـو دلبر دید روی شاه ناگاه   فرود+ آمد بصد ناز از سرگاه
فکنده+ سرچو زلف خویش در بر   بشوخی شد نهان از چشم شوهر
ز جام طلعت خود همچنان مست   روان شد در چمن آئینه در دست
ز مردم چون پری میشد گریزان   میان باغ و بستان با کنیزان
نشست استاد وزن شاور و فرهاد   حدیث مصلحت کردند بنیاد
۱۳۰۰ بگفتند آن سخن کان گفتنی بود   دری سفتند کان در سفتنی بود
چو آخر مصلحت آن دید شاور   که بهر افتخار آل فغفور
اساس خانه‌ای باید نهادن   دری از خانه در بستان گشادن
بباید ساختن زیبا و ثاقی   زبالای درش فرخنده طاقی
که باشد رخصت سوگند استاد   به دامادی کند فرهاد را شاد

۱۳۰۵ بدین گفتار بند از دل گشادند | «مقرر شد» بدین فرمان نهادند
که فردا چون جهد خورشید بر کوه | رود استاد با جمشید بر کوه
ببرند آن نمط سنگی که شاید | بباغ آرند چندانی که باید
چو خنجر بر کشید از کوه خورشید | بتیغ کوه رخ بنهاد جمشید
روان شد در پیش استاد و شاور | پس ایشان دوان شاگرد و مزدور
۱۳۱۰ بیك هفته همه در کار بودند | همه با سنگ در پیکار بودند
هزاران سنگ آنجا می‌بریدند | سوی باغ گلستان میکشیدند
چو سوی باغ آمد سنگ یکسر | به شاور گرامی گفت سرور
که باید کیسه ها را سر گشادن | بشاگردان فراوان سیم دادن
که بهر ما بسی زحمت کشیدند | ز ما چیزی که میباید ندیدند
۱۳۱۵ بر آن موجب که شه فرمود شاور | غنی کرد از کرم شاگرد و مزدور
در آن انعام چندان سیم و زر داد | کزان انعام حیران ماند استاد
هنر بنمای تا کاری گشاید | بیفشان زر که تا کاری برآید
بزر از خار غنچه سر بر آرد | بزر با خار غنچه سر در آرد
گلی کو نازنین گلستان است | گلی کو خوبروی بوستان است
۱۳۲۰ بزر دم خورد از باد گلستان | بزر شد قحبه نام باغ و بستان+
بکار خانه بود استاد معمار | معین کرد بهر هر یکی کار
ز شفقت گفت استاد نکوخواه | که شاهنشه بسازد طاق درگاه
بهر یك زان میان کاری بدادند | بروز نیك بنیادش نهادند
میان بستند استادان بده جای | بیك مه خانه را کردند برپای
۱۳۲۵ بدان رسمی که درچین ساخت فرهاد | یکی بتخانه را افکند بنیاد
هر آن نقشی که در ایوان چین بود | همان را ساخت بر وی نیز افزود
مهندس کرد ساز از راه دستان | همان دیر و همان شکل گلستان

هر آن نقشی که آنجا چهره بگشود — درین خانه بعینه آنچنان بود
به‌ماهی هم‌چو نقش خانه‌شد راست — بزیبائی بدان صورت که‌دل‌خواست

ساختن فرهاد طاق خانه بطریق هرچه خوبتر و بردن گلستان را

۱۳۳۰ چو کار طاق با فرهاد افتاد — برای جفت طاقی کرد بنیاد
گزین کرد از میان سنگها سنگ — همه پاك و لطیف و نرم و یکرنگ
بصد دستان و طنازی بر آمد — بکار سنگپردازی در آمد
چو تیشه تیز رفتی بر سر کار — بگرد کار میگشتی چو پرگار
دو سر در کار بودی گاه یکسر — گهی پرگار بودی گاه مسطر
۱۳۳۵ قلم از راندن او تیز میرفت — میان سنگ چون شبدیز میرفت
نهاد از پیش خود بنیاد کاری — مرتب شد به اندك روزگاری
ز کار سنگپردازی چو وارست — میان طاق و مردم پرده‌ها بست
بدان تا مدعی بر سر نیاید — بسازد طاق را آنگه نماید
در آن مدت بروز وشب نمی‌خفت — که تاشد طـاق دربا آسمان جفت
۱۳۴۰ پس آنکه دعوت شاهانه‌ای‌ساخت — بغایت‌صحبتی خوش‌طرح انداخت
چو نعمتها مهیا گفت در خورد — گدا و شاه را یکرویـه آورد
در باغ گلستان بـر گشادند — میان بـاغ تخت شه نهـادنـد
نخستین بار آمد شاه ابخاز — بـزرگـان و پـریـرویـان طناز
هوای آخر فصل خـزان بـود — صفای برگ ریزان رزان بود
۱۳۴۵ بهر جانب ز دیبا مفرشی بود — زمان عیش را وقت خوشی بود
شده در رقص عرعر بر لب آب — عروسی را مهیا گشته اسباب

چنار باغ کرده پنجه رنگین — نثار افشان مجلس گشته نسرین
شده از لاله و گل جام گیری — قدح بر داشته ختمی و خیری
بهر سو مجلسی خرم نهادند — خمستان را سرخمها گشادند
۱۳۵۰ ز می جام بلورین گشته خورشید — شد ازعکسش درخشان جام‌جمشید
قدح‌چون‌برگ‌رزهم سرخ‌وهم‌زرد — زرنگ هر دو چون گل گونهٔ مرد
بسر خدمت کنان در بوستان جام — میان بزم خاص و مجلس عام
زهی لعل لب جانبخش جامی — که جانها بر لب آرد بهر کامی
دوان هر سو نسیم ناز پرورد — مزاج نازکش نه گرم و نه سرد
۱۳۵۵ درختان چمن هر یك بصدینگ — نثار افشان زصد دستان وصد رنگ
چو مجلس گرم شد شهزادهٔ چین — خورشها را دگرگون کرد آئین
سماط عاشقانه پیش آورد — غنی را سفرهٔ درویش آورد
سماطش را صفای صادقی بود — ابایش را نشان عاشقی بود
ز سوز سینه بود و دل کبابش — نملك آب دل از چشم پر آبش
۱۳۶۰ مزعفر هاش رنگ روی زر داشت — دل بریان او بوی جگر داشت
دو چشم او بر اطراف گلستان — فشانده مقل بهر نقل مستان
مکن مهمانی فرهاد را عیب — که اسباب غریبان آید از غیب
بدین آئین برشه خوان نهادند — بعذر آنکه زمین را بوسه دادند
غریب میزبان چون عذر آرد — کریمش از کرم معذور دارد
۱۳۶۵ چو مهمانان به دلجوئی گراید — هر آنچ آرد حیات جان فزاید
گر آرد تلخ و ترشی مرد دلدار — بشیرینی شود چون شهد بر کار
ترش روئی که شهد آرد ترا پیش — مخور زنهار کان تیز است چون نیش
مچش زنهار آبای لئیمان — که از طبعت برد خوی کریمان
چو عذر میزبان خسرو نیوشید — می تلخش به شیرینی بنوشید

۱۳۷۰ وزان‌پس میزبان‌را پیش‌خودخواند / بـاعزاز تمامش پیش بنشانـد
نهفتـه راز عشاقش بپرسید / ز قول و پرده و طاقش بپرسید
اشارت کـرد باشاور فرهـاد / که حال طاق را گوید ز بنیاد
سخنهای نهفت از پـردهٔ راز / براه راست پیش شه دهد ساز
به شه قول نهفتش را بگوید / حدیث طاق و جفتش را بگوید
۱۳۷۵ بخوبی کرد شاور سخن ساز / نـوای پـردهٔ عشاق آغـاز
حدیث طاق را در پرده میگفت / دُرِ عشاق را در پـرده میسفت
شهنشه را بخوبـی داد اعـلام / ز آغاز حکایـت تـا بـانجام+
چو باگوینده شد همداستان شاه / روان بـرپای آمـد بـرسرگاه
بسان نارون از جای بـرخاست / ز قد خویش بستان را بیاراست
۱۳۸۰ گرفت از پایمردی دست فرهـاد / بسوی طاق شد چون سروآزاد

دیدن شاه ابخاز طاق را و تسلیم دختر استاد بفرهاد

شهنشه چون نظر برطاق بگماشت / ز روی کار ایشان پرده برداشت
برابر دید طاقی بسته از سنگ / ز صورتهـای زیبا رشك ارتنگ
چه طاقی گشته باطاق فلك جفت / فزون+ زاندیشه و بالاتر از گفت
جمـال دلبـران نــازنین دیـد / خیال انگیزی نقاش چین دیـد
۱۳۸۵ بخوبی کرده تخت خسروی ساز / نشسته بــرسر او شاه ابخاز
ازان روی دگر شاور و فرهـاد / وزیـن رو دختـر استاد و استاد
بدلجوئی گـرفته دست دختـر / نهاده درکـف فـرهـاد غمخور
بگرد دختر از خوبان مهوش / صف‌اندرصف زده هرجانبی‌خوش
بـزیبائـی بتان را ساز داده / رخ هـریـك بصدخوبـی گشاده
۱۳۹۰ بهم بسته چنان از سنك یکرنگ / که هرگز کس‌ندیدی درز آن‌سنگ

نهان درزش زچشم درز بینان / چو زیر جامه در ز خوشه چینان
چو شاهنشاه ابخاز آن هنر دید / ز سنگی آنهمه رخشان گهر دید
تعجب کرد کین باور که دارد / که انسان این چنین صورت نگارد
سوی استاد قاصد را فرستاد / که بادختر گراید پیش فرهاد
۱۳۹۵ بدان قولی که بافرهاد کرده‌است / نهد در دست فرهادش همی دست
بشد قاصد سوی استاد چون باد / پیام خسرو عادل بدو داد
حدیث طاق و صورتها بدو گفت / ز استاد گرامی هیچ ننهفت
دل استاد ازان بیدرد و غم شد / چو بخت و طالع نو در حرم شد
درون خانه شد لب پر ز خنده / غم و اندوه را بردر فکنده
۱۴۰۰ حدیث طاق روشن کرد برجفت / پیام شاه عادل را بدو گفت
ز گفت شاه چون گشتند آگاه / بپوشیدند خوبان جامه راه
حدیثش را بخوبی گوش کردند / ز برقع روی را مه‌پوش کردند+
چو برقع کرد پنهان روی‌خورشید / روان گشتند خوبان سوی جمشید
بخدمت از همه پیش آمد استاد / چو آمد روی را برخاك بنهاد
۱۴۰۵ ثنای خسرو صاحبقران گفت / دعائی در خور شاه جهان گفت
نهاد ازروی خدمت دست‌بردست / زدست خود پی خدمت کمربست
پس استاد خوبان ایستادند / بامرش سرکشان گردن نهادند
شهنشاه از برای قرب استاد / ز دست خود بدستش جام‌جم داد
سرش برطارم گردون برافراخت / میان سرورانش نیك بنواخت
۱۴۱۰ پس آنگه قصهٔ آن طاق پرسید / ز قول پردهٔ عشاق پرسید
که با فرهاد قولش برچه سان بود / چه‌شرطی‌رفت‌وچون‌بوده‌است معهود
هنرمند سرآمد هیچ ننهفت / حدیث راست باشاه جهان گفت
بخسرو گفت شاها عهد کردم / بدین خویشتن سوگند خوردم

که گر طاقی کند فرهاد غمخور　به طاقی سازم او را جفت دختر
۱۴۱۵ کنون آن عهد را آورد برجای　بدینسان ساخت این طاق فلکسای
چو بشنید این سخن را شه‌زاستاد　مبارکبادشان کرد از دل شاد
بنوشانوش آمد دوستکانی　ز می سرمست شد جمشید ثانی
به شاور و به استاد و به فرهاد　یکایك خلعت شاهانه‌شان داد
برسم پیشکش فرهاد سرور　پدید آورد جوهرهای درخور
۱۴۲۰ نثار مقدم شاه جهان کرد　دعای جان آن صاحبقران کرد
شهنشه مست از مجلس بدرشد　بسوی قصر باصد زیب و فرشد
چو سلطان رفت بهرعقد استاد　پی رهبان همانندم کس فرستاد
روان شد قاصد و رهبان بیاورد　پی فرهاد بیدل جان بیاورد

رسیدن رهبان از دیر وفرهاد را بدین ترسایی درآوردن و بت‌شکستن فرهاد و برگشتن از بتپرستی

چو رهبان طلعت فرهاد را دید　تواضع کرد واز دینش بپرسید
۱۴۲۵ بگفتند آنکه فرهاد از چه دستست　نژاداز چین واصلش بتپرست است
فتاده است از بلندی سوی پستی　ندارد عیب الا بتپرستی
یکایك قصه را رهبان بنوشید　ز غیرت از برای دین بکوشید
بتندید از سر خشم و برآشفت　پس از تندی و آشفتن چنین گفت
که‌چون‌باشدرواخودچون پسندیم　که مابا بتپرستان عقد بندیم
۱۴۳۰ اگر بادین ترسائی گراید　به ما برعقد بستن واجب آید
بدو آنگه دهم این دخت ترسا　که آید بر سر دین مسیحا
اشارت کرد آنگه سوی فرهاد　که کیش خویش را بگذارد از یاد

کشد + بر گردن بتهای چین مشت / بصد خواری صنم را بشکند پشت
به دین عیسوی اقرار آرد / بگرد خویشتن زنار آرد
۱۴۳۵ بسازد قبلهٔ نو از چلیپا / زند ناقوس بر آئین ترسا
چو داماد این سخنها را نیوشید / بفرمانبردنش از جان بکوشید
بدین عیسوی در بست زنار / ز کیش بتپرستی گشت بیزار
بت چین را بخواری پشت بشکست / ز چین زلف بتروئی+ کمر بست
چلیپا کرد از ابروی دلدار / ز چین موی او در بست زنار
۱۴۴۰ اگر چه رسم ترسائی چنین بود / حقیقت بتپرستی نیز این بود
بتان کهنه را برهم شکستند / بت نو را بخوبی عقد بستند

عقد بستن گلستان با فرهاد

چو کار بت شکستن کرد رهبان / اساس عقد بستن کرد رهبان
اشارت شد که بانو را بیارند / چو سروی برسر پایش بدارند
بیاید سرو سرکش بادل شاد / کند چون بخت رو در روی فرهاد
۱۴۴۵ بران موجب که رهبان مصلحت دید / رخ دولت سوی فرهاد گردید
بفرهاد اختر دولت نظر کرد / ز نو در طالعش دولت اثر کرد
مقابل گشت باجمشید خورشید / ز اختر دولت نو یافت جمشید
سعادت همچو ساقی درمیان جست / دوجام آن هردو را بنهاد بردست
مغان انجیل را از هم گشادند / بعزت بر سر هردو نهادند
۱۴۵۰ بخوشخوانی کلام آغاز کردند / طریق عقد بستن ساز کردند
در آن پیوندکان پیوندجان بود / ترنم برد بر سر آهنك داود
ز ساز راهب و از سوز مجمر / دماغ جان همی گشتی معطر
بساز راهبان طفلان ترسا / شده یکسر خوش الحان وخوش آوا

بسان بلبلان راست دستان مغنی گشته برطرف گلستان

۱۴۵۵ز بس کز چرخ باریدی سعادت ز بستان و گلستان دست دولت

چو محرم گشت بافرهاد دختر بدست یکدگر دادند ساغر

می گلرنك باهم نوش کردند خم اقبال را سر جوش خوردند

بدم دادن چو عیسی بود استاد که دردم داد جانی نو بفرهاد

ساز کردن عروسی گلستان بافرهاد

دوهمدم را بیکدم عقد بستند ز غم خوردن بکلی باز رستند

۱۴۶۰برست از درد وغم فرهاد غمخوار دلش خرم شد از پیوند دلدار

بـه شاور گرامی گفت برخیز زن استاد را در دامن آویز

برسم و عادت آزاد مردان زبان عذر خواهی تیز گردان

بگو از من بدوکای عزت من ز تو اقبال و بخت و دولت من

غریبم خوشه چین خرمن تو بدستم داده دولت دامن تو

۱۴۶۵ندارم هیچ از مالی و جاهی بجز نوك زبان عذر خواهی

گهرهائی که باخود داشت سرور فرستاد از برای خرج دختر

بشد شاور پیش خویش دلشاد پیام ودرج گوهر را بدو داد

سر درج گهر بگشود شاور نمود آن دانه‌های گنج فغفور

گهرها بود وآنگاهی چه گوهر کهین دانه خراج هفت کشور

۱۴۷۰یکایك آن گهرها را بدیدند حدیث عذر خواهی را شنیدند

بدانستند کو سالار چین است شه و شهزادهٔ روی زمین است

عروسی را بتان عالم آرای میان بستند در خدمت بده‌جای

بدان خدمت که‌لایق بود ودرخور کمر بستند مهرویان سراسر

غم کار عروسی خورده بودند همه اسباب پیشین کرده بودند

۱۴۷۵ ز نو کردند آغاز عروسی نوای راست برساز عروسی

بردن دختران گلستان را به حمام

نخستین ساز راکاغاز کردند ره حمام را برساز کردند
روان شد سرو سیمین سوی حمام چو سیسنبر نسیمش گشته نمام
ز گرمابه شدن گرچه بری بود ولی گرمابه‌هم جای پری بود
چو درحمام رفت آن‌قرص‌خورشید ز تابش جام شد چون‌جام‌جمشید
۱۴۸۰ بشوخی چونك از تن جامه برکند دل حمام با جان کرد پیوند
گلستانی تجلی کرد برجام که عکسش گردگلگون جام‌حمام
دل حمام شد گرم از هوایش منور گشت چون‌صبح از صفایش
بجوش آمد ز تاب روی او آب بشد رنگش چورنگ بادهٔ ناب
ز رنگش آب رنگ مل گرفتی گل از بویش نسیم گل گرفتی
۱۴۸۵ عرقهایش چو تن پرورد می‌شد تو میگفتی که ماء الورد می‌شد
فتادی بر کنارش زلف پرچین چو برطرف گلستان سنبل چین
شدی در زیر مشگین موی پنهان چو درشبهای تاری ماه تابان
ز آب افشاندنش برموی دلجو روان مشگ مذاب از ناف آهو
ز دستان صدهزار آشوب در سر نشستی در بر کافور عنبر
۱۴۹۰ ز ساز دست دلاکان چنگی به چین در پایکوبان بود زنگی
به ساز شاخشانه موی خوبان شده یکسر چو هندو پایکوبان
به سنگی کان سعادت دست‌دادی بصد لب بوسه‌اش برپا نهادی
ز دستش گاه میشد طشت دلگرم گهی صابون شدی ز اندام اونرم
چو حمام وجودش کام دل یافت رخ از حمام سوی خانه برتافت
۱۴۹۵ برون آمد چو صد خرمن گل تر بخوبی داد زیب جامه از بر

دگر اطلس نماشد سرو آزاد — دگر باد صبا بر سرو افتاد
تنش پوشیدن از سرباز بگرفت — قبایش تنگ دربر باز بگرفت
ز تن بتخامه را چون داد جانی — برون آمد ز درسرو روانی
بسوی خانه آمد بادل شاد — سرش برگشته از سودای فرهاد
۱۵۰۰ درین سودا چوشد درخانه خویش — بخدمت تیز شد مشاطه در پیش
بدستانش خضاب افکند درپای — چوپایش کرد دستان گردن آرای
زخدمتهای شب چون بازپرداخت — بدستان روز را نقشی دگر ساخت
اگر مشاطه رنگی داشت باخویش — گلستانرا طراوت بود ازان بیش
پریشان گشت از پیرایش او — خجالت برد از آرایش او
۱۵۰۵ که آراید گلستان خدا را ؟ — که خوش بومیدهد مشک خطا را
چو چین زلف اورا زد به شانه — ز مشکین چین معطر شد زمانه
چو بر لاله فشاندی برگ نسرین — شدی نسرین چوروی لاله رنگین
ز گل گلگونه را رنگی دگر داد — ز ابرو و سمه را رنگی دگر داد
بشوخی داد آن مشاطهٔ حور — سواد سرمه را از چشم او نور
۱۵۱۰ چو میدان لطافت ساخت رویش — ز زلف وخال چوگان کرد وگویش
پی چوگان ز عنبر ساخت گوئی — ز خال او بعنبر داد بوئی
کشید آنگه بدستان یکسر میل — بدفع چشم بد برروی او نیل
بس ای مشاطهٔ رخسار گلگون — که شد فرهاد مسکین‌را جگرخون
تو پرچین میکنی زلفین مشکین — جگرخون میکند فرهاد مسکین

در زرینه راست کردن برتن گلستان

۱۵۱۵ چو مشاطه ز کار خویش وارست — پری پیکر نهاد آئینه از دست
بیامد مادرش زرینه آورد — بهم آوردهٔ دیرینه آورد

معطر کرد از مویش سر آغوش | منور کرد لولوش از بناگوش
چو غلطان کرد لولو گرد آن رو | ز گرد رو درخشان گشت لولو
سوار از ساعد او شد نکو حال | زساقش نیز خوشدل گشت خلخال
۱۵۲۰ چو گوی عنبرینش در بر افکند | جهان عنبر فشانی کرد برقند
اگر برداشت بربرعنبرینش | ولی زو دست برد انگشترینش
اگر چه تاج درسر داشت اقبال | ولی خوش پایگاهی داشت خلخال
چو خاتم لعل آن لب دید خندان | گرفت از رشک لعل لب بدندان
پس آنکه جامه‌اش برتن بیاراست | ز دیبا جامه شد برنارون راست
۱۵۲۵ نخستش پرنیان کردند دربر | درخشان شد ز والا مهرانور
لطافت را دگرگون کرد احوال | در آن پیراهن زردش تن آل
چو والا راست شد بردخت والا | خرد چون دیدگفت احسنت کالا
بود والای زر از بهر بکری | که در بکریش نبود هیچ فکری
چو گل آنکه فروزد گونهٔ مرد | که بیند برگ گل برلالهٔ زرد
۱۵۳۰ که خوش باشد زروی دلپذیری | فتاده برگ گل بر برگ خیری
همی لرزید براندام چون ورد | هوادار تنش پیراهن زرد
که بودش تار و پود ازجان بلبل | شده از مهر لرزان برتن گل
وزان پس کرد برتن جامهٔ آل | جهانی را دگرگون کرد احوال
ز سبز و فستقی پوشیدنی خواست | بسرو ناز اطلس را بیاراست
۱۵۳۵ گلستان چون گلستان جامه در کرد | ز سبز و سرخ و آل وخمری وزرد
کمر گرد میان او برانداخت | بگوهردرمیان خود را درانداخت
مگر طوق کمر بوده است فرهاد | که بهر آن میان برکوه افتاد
ازین پوشش که کردم برتنش راست | خروش از جامه‌پوشان باز برخاست
مزین جامه کز جانش طرازاست | ببالای سهی سروان دراز است

۱۵۴۰ بس است این جامه کردن بر تن یار / که برکندن همی باید دگر بار
همانا نیست این مشاطه آگاه / که فرهاد است بردرچشم برراه

رفتن گلستان به شبستان

بعزم ره بتان از جای جستند / گلستان را ز والا کلّه بستند
برفتن نارون بنمود بالا / بسان شمع از فانوس والا
همی رفتند بانای و نی و کوس / شده چون روز شب از تاب فانوس
۱۵۴۵ بیکره شمعها را کرده پرتاب / وزان مؤمن دلانرا دل شده آب
مهین بانو که خوبان را سراو بود / میان ماهرویان سرور او بود
برای عزت و ناموس استاد / روان شد باگلستان سوی فرهاد
بره برسوی ساغر دست بردند / بمستی راه عشرت می‌سپردند
شدند از بادهٔ گلرنگ سرمست / همه برپا ولیکن رفته از دست
۱۵۵۰ به‌رقاصی و شوخی ره بریدند / بصد دستان سوی بستان رسیدند
وزان‌رو از صفای آب انگور / شده خمری جمال آل فغفور
به‌می خوردن نشسته در خمستان / قدح دردست بر یاد گلستان
جوانانی که در ابخاز بودند / چونی باراو همه دمساز بودند
چودف هریك نمودی دلنوازی / کمر بستی ز بهر کار سازی
۱۵۵۵ بتان از دور چون گشتند پیدا / باستقبال آمد شاه برپا
روان گشتند بااو از پس وپیش / بسی بیگانگان مشفقتر از خویش
چو نزدیك مهین بانو رسیدند / سهی سرو خرامانش بدیدند
بخدمت روی برراهش نهادند / بصد عزت زمین را بوسه دادند
بپالای بتان از درّ و مرجان / نثار افشانی کردند از جان
۱۵۶۰ پریرویان گرفته دست دختر / باعزازش در آوردند از در

درآمد در شبستان شمع پرتاب — شده از تاب او فرهاد بیتاب
شبستان بود پر خوبان مهوش — بهشت آئین زروی حوریان‌خوش
گلستان را زره برتخت بردند — بدولتگاه اقبالش سپردند
تو گفتی درشب تاریك ناگاه — درخشان گشت خورشید ازسرگاه
۱۵۶۵ شب دیجور شد روشنتر از روز — ز تاب آفتاب عالم افروز
ازین دست صنم داماد بنشست — پری پیکر مهین بانو از آندست
به خدمت در میان استاد شاور — قدح بر لب بیادآل فغفور
کنیزان و بتان مجلس آرای — بخدمت شمع سان بودند برپای
جهانی یار از اغیار کس نه — بجز سیمین بران در کار کس نه
۱۵۷۰ پریرویان سیمین ساق درکار — همه ساقی همه مطرب همه‌یار
روان کردند جام دوستگانی — همی خوردند می یاران جانی
چو دور چند می‌را نوش کردند — نوای مطربان را گوش کردند
گلستان را ز رخ برقع گشودند — بصد دستان بفرهادش نمودند
چو برقع از جمالش دور کردند — ز عکسش خانه را پرنور کردند
۱۵۷۵ بدستان جلوه کرد آن سروآزاد — بصد آئین و شوخی پیش فرهاد
شمایل کردن آن سرو آزاد — جهان را برد میل سرو از یاد
شه چینش بزیر چشم دیدی — ز شادی در برش دل میطپیدی
قرارش رفت و صبرش پی‌سپرشد — زبی صبری دلش خونین جگرشد
مهین بانو ز حالش گشت آگاه — روان برپای آمد برسرگاه
۱۵۸۰ بدستان هریکی را دادجامی — بجامی هریکی را داد کامی
نهاد آنگاه دست سرو آزاد — بدست خویشتن دردست فرهاد
ز تخت آمد بزیرآن‌شوخ سرمست — دران پایان مستی رفت ازدست
بعیاری نظر هر سوی میکرد — غم هریك بنوعی خوب میخورد

جوانان دید بـر پا مست گشته ز مهر دلبران پا بست گشته
۱۵۸۵ به خدمت شمعها برپای کرده شبستان را بهشت آسای کرده
بدان گرمی چو تاب شمعها دید چو زلف از تاب دل برخود بپیچید
شد از تاب‌درون چون‌شمع دلگرم پی مالیدنش چون موم دل نرم
در آن حال از شبستان رفت بیرون نمیدانم که او چون رفت‌ودل چون
کجا بود آن زمان عارف نهادی که تـا داد مهین بانو بدادی
۱۵۹۰ برو عارف برای او مخور غم نباشد آنچنان کس را کسی کم
ازو هم عارفی آسوده باشد در آن ایام قطبی بوده باشد
در آندم بوده باشد کهنه گرگی جهان خالی نباشد از بزرگی
چو مجلس را زسازتوست قانون بنوبت راست کن سازی دگرگون
مکن زین بیش بر فرهاد بیداد بگو تـا چند بـاشد صبر فرهاد
۱۵۹۵ دل از جا رفت یکسر همسران را برون کرد از شبستان سروران را
چگـویم دلبران رفتند یکسر گلستان مـاند با فـرهاد سرور
همـه رفتند یکسر از شبستان شبستان ماند و فرهاد و گلستان
هوائی زانچه در سرداشت شمشاد دو چندان داشت در سر سروآزاد
دوئی برخاست نه من ماند و نه تو یکی جان بود اگر چه بود تن دو
۱۶۰۰ خمش‌عارف‌چه‌جای‌قیل‌و‌قال‌است درین‌صورت‌سخن‌گفتن‌محال است
چو بلبل ماند بر طرف گلستان همی کردی بسویش راست دستان
بدستانش گلستان سر در آورد بدان آهنگ گوش هوش بسپرد
ولی بـر عـادت خوبـان طناز بشوخی جنگ میآمیخت با ناز
کشیدی چون کمانش گاه درخویش گهش چون تیر میانداخت ازپیش
۱۶۰۵ بکشتی زیر و بالائی اگر بود بحیلت سینه را بر سینه میسود
ازان بر سرو ناز افتاد سرور که بادی از هوایش داشت برسر

ز کبك آمد در اول دستیازی+ ز باز آمد در آخر دست بازی
بدان بازی حجاب از پیش برخاست گره در پیش کار خویش نگذاشت
میان کار خود مردانه بنشست چو مردان کار خود بگرفت در دست
۱۶۱۰ لبش تنگ شکر بنمود او را ز شیرینی شکر بس بود او را
بچستی یافت بر تنگ شکر دست طبرزد داشت در تنگ شکر بست
چو در پیش گلستان یافت آن بار گلی بیخار دید و گنج بی مار
به پیش گنج مارش سر همی برد نه ماری بود کافعی سر بر آورد
پریرخ را زمرد بود در دست بدست دفع افعی کرد پیوست+
۱۶۱۵ نگشت افعی ز پیش آن صنم دور زمرد چیست چون افعی بود کور
بدان حیلتگری افعی زد او را بمشت کور بیخود کرد او را
دبیران را حساب آمد در انگشت حساب کور اینجا بود در مشت
چو افعی غنچه را در گلستان زد زضرب آن گلستان رفت از خود
به دز گیری در آمد رستم زال در دز بود و رستم بود و کوپال
۱۶۲۰ در آن حالت نظر می کرد فرهاد بدختر خـانهٔ خود بـا دل شاد
گلی را دید هوش از تن رمیده چوغنچه دامن اندر خون کشیده
فروزان آتش بکری شده سرد زخون گلگون شده+ پیراهن زرد
رخش چون آتش از شادی بر افروخت ز تاب آتش شادی همی سوخت
به دمدادن تو گفتی بـادبستان گذاری کرد بر طرف گلستان
۱۶۲۵ چه بادی آنکه آبستن کند شاخ بگـرد گلستان بـرگشت گستاخ
بزیر هفت پرده غنچه اش یافت نخست ازچار سوی غنچه بشتافت
چه بادی بود آن کز پیش فرهاد بجستن تند شد بـر غنچـه افتاد
دهان غنچه را بشکافت از هم پر از خون کرد دامانش بیکدم
دل غنچه مگر ز آسیب آن خست که باد تند بود از سنگ میجست

۱۶۳۰گلستان را گلی بشکفت از آن باد کزو بودی همیشه خرم و شاد
پس از یکدم بهوش آمد نظر کرد گل افشان دید بر پیراهن زرد
بسوی غنچهٔ او بـاد جسته چـو گل با دامن خونین نشسته
چو سوسن‌ده زبانش گشته خاموش زخجلت همچو لاله جمله سرگوش
چوغنچه تنگدل از حالت خویش سرازخجلت چو نرگس‌مانده‌در پیش
۱۶۳۵کنیزان حـرم در پیش رفتند به‌پیش او همه بی خویش رفتند
در آن حالت گلستان را بدیدند بشادی ساغـر مـی در کشیدند
خبر بردند پیش مادر او پر ازگلبرگ با خود چادر او
وزین روی دگر فرزند فغفور برون شد با دل خوش پیش شاور
صراحی را دگر سر بر گرفتند چو خم می خوردنی از سرگرفتند
۱۶۴۰مرا زیبد بدینسان فکـر کـردن درین گفتار فکر بکر کردن
بسی درکار ایشان کرده‌ام فکر بکابین برده‌ام شش دختر بکر
کنیز بکـر بسیاری خـریدم وزانان+ کام دل زیـن نـوع دیدم
زهر نوعی سخن بابکرخوش بود دراین ایام از آنرو فکرخوش بود
سخن بکر است بنگر فکر بکرم تامل‌کن در این بکران فکـرم
۱۶۴۵مرا زیبد درین دیر فسوسی به‌آئینی چنین کردن عروسی
غریبی را به‌غربت شاد کردن به آئینی چنین دامـاد کـردن
گل افشان میکنم بر فرق احباب بهرفصلی که میکوشم در این باب
در این آرایش بزم گلستان عـزیـزم پیش دلبنـدان بستان
منه برحرف این مشاطه انگشت که اینك غنچه دارد تیغ در مشت
۱۶۵۰اگر از نـازکان این گلستان بغیر از غنچه‌کس نبود ببستان
مر این ابیات را ضایع نماند بجای زر بدینجا جـان فشاند
که آراید گلستانی چنین خوش همه گلهای او رنگین و دلکش

ندانم همچو سرو آزاده‌ای را
لطیفی داد عشرت داده ای را

که این گلها فشانم بر سر او
گل افشانی نمایم در خور او

۱۶۵۵ چو طبعم بر سر او گل فشاند
مرا غنچه لبی در بسر نشاند

ندارم در دیار خویش دیّار
لطیفانی کز ایشان آید این کار

سخن پیش سخندانان توانگفت
حدیث جان بَرِ جانان توانگفت

سوی دربند رو عارف دگر بار
که آنجا نظم را گرم است بازار

پسند شعر باشد از بلندی
نه چون تقلیدیان شاعر پسندی

۱۶۶۰ همه باریك بین و نکته دانند
نکو دانند هر نظمی که خوانند

در آن ایام کین ابیات گفتم
بالماس سخن دُردانه سفتم

میان مجمع رومی و روسی
همی کردم گلستان را عروسی

ز شروان رفته بودم سوی دربند
دران محروسه بودم مدتی چند

گشایش یافتم زان مردم پاك
همی بودم به‌روز و شب طربناك

۱۶۶۵ کنیزان داشتم شیرینتر از قند
ز انعامات شاهنشاه دربند

ز هر نوعی بتان مهوشم بود
گلستانی و بستانی خوشم بود

بوقتی گر کسی داماد گشتی
مرا نیز از بتی دل شاد گشتی

دران ساعت که شد داماد فرهاد
شدم از بوستان و گلستان شاد

درآنجا همچو جان بودم مکرم
ز یمن دولت شاهان اعظم

۱۶۷۰ زبر دستان و شاهان جهانگیر
بروز رزم ببر و شیر نخجیر

امیر اعظم اعدل فریدون
که از سهمش دل‌دشمن شود خون

دگر شیر ژیان حاجی فریبرز
که از گرزش بلرزد کوه البرز

بمردی آن هژبر کار زارند
که صد چون رستم و اسفندیارند

دو شه چون دولت واقبال نامی
خلایق را چو جان و دل گرامی

۱۶۷۵ دوخسرو همچو دستانند و پیران
بمردی سرور ایران و توران

در دربند بـر یـاجـوج بسته ازیشان خاطر ماجوج خسته
بیادگرز و بـرق تیغ بـراق بسی آتش زده در دشت قپچاق
برفعت خسرو صاحب سریرند برتبت تاجبخش و تخت گیرند
سریر جاه ایشان بـر فلك باد دعـا گوی درایشان ملك بـاد
۱۶۸۰ بهمشان بـاد یـارب کامـرانی بسیشان بـاد یـارب زنـدگانی

داماد شدن شاور ومقبل

در آن مدت که بود آوازهٔ سور بتی را خـواستند از بهـرشاور
بتی چون سرو نازآزاده‌ای خوش درآن محروسه مردمزاده‌ای خوش
عروسی را چو افکندنـد بنیاد بیك شب هر دو تن گشتند داماد
گلستان را کنیزی بود گلچهر که نامش بنده بودی از ره مهر
۱۶۸۵ مـر آنـرا نیز بند از دل گشادنـد بـه مقبل بندهٔ فـرهـاد دادنـد
حـریفان تشنـهٔ راه بیابـان رسیده بر کنار آبحیوان
بتان شوخ و یاران معاشر همیکـردند عشرتهـای نـادر
بعشرت بود یك مه جفت با جفت زشادی کس بروز و شب نمیخفت
زنعمت هرچه درخور بود خوردند ز عشرت آنچه ممکن بود کردند
۱۶۹۰ در آن مدت گلستان بر سر تخت نشسته در بر شاه جوانبخت
بشـادی در کنـار شـه نشسته ز دستش بر میان زنار بسته
نهاده روی بر روی شهنشاه به آئین مراد و رسم دلخواه

دیدن گلستان تصویر دولتخانه را

نظر برنقش دولتخانه بگماشت بپرسیدن حجاب از پیش برداشت
خیال نقشهای دلبران دید مثال طلعـت سیمینبـران دیـد

۱۶۹۵ حکایتهای آن نقش نگارین — بشوخی باز پرسید از شه چین
شه او را از در یاری در آورد — بگرد چار دیوارش بر آورد
هر آن صورت که بر دیوار و در بود — یکایك را به سرو ناز بنمود
بدید آن نقشها را ترك طناز — ز تخت شاه چین تا دیر ابخاز
بگفتن چون اساس دیر بنهاد — حدیث گلستان افکند بنیاد
۱۷۰۰ بدو بنمود حال صورت خویش — که از نقش گلستان آمدش پیش
ازان عاشق شدن برنقش رویش — ببالایش براشفتن چو مویش
سخنهای دل از دلدار ننهفت — زاول تا به آخر یك بیك گفت
گلستان را ازان گفتار شیرین — بجان پیوند شد با خسرو چین
بجای او ندیدی در جهان کس — بهچشم دیگرش دیدی ازان پس
۱۷۰۵ ز هر کاری که بودی در نهادش — غرض زو کام او بودی مرادش
در آن معموره هرملکی که دیدند — زر بسیار دادند و خریدند
باندك وقت بهر مرد دانا — همه اسباب عشرت شد مهیا

درصفت زمستان و عشرت فرهاد و گلستان

زمستان بود و عشرتخانهٔ گرم — می چون آتش و کاشانهٔ گرم
ز نامحرم شبستان بود خالی — نبودی غیر محرم در حوالی
۱۷۱۰ گلستان بود و مادر بود و استاد — غلام مقبل وشاور و فرهاد
زن شاور و مقبل برسر پای — میان بسته پی خدمت بهدهجای
ز خویشان گلستان دختری چند — بشیرینی همه شکر همه قند
هم ایشان ساقی و مطرب هم ایشان — هم ایشان داغ دل مرهم هم ایشان
چنین یاران بهمیخوردن نشستند — در بتخانه بر اغیار بستند
۱۷۱۵ پی آتش کسی بیرون نرفتی — ز روزن دود آتش بر نرفتی

ز مهر دلبران و باده میبود خرد+ سوز آتشی بی زحمت دود
تنی گر خواستی کاتش بدیدی برهنه دلبری در بر کشیدی
می و مهر بتان بود آتش تیز که بودندی درآنجا عشرت انگیز
ز جام باده و از پرتو چهر چو می در سر بود دردل بود مهر
۱۷۲۰ حریفان را در آنحالت در آندم نه از سرما نه از گرما بود غم
چو می در سربود سرما چه باشد چو مهر دل بود گرما چه باشد
بر آتش دل منه با مهر خورشید چه نور آتش دهد با جام جمشید
برون از مطبخ آتش کس ندیدی که آتش شعله در مطبخ کشیدی
خردسوزی دگردرمطبخ افروخت که بهرطبخ‌روزوشب همی‌سوخت
۱۷۲۵ بدان چیزی که بودی میل خاطر چو اقبال و چو دولت بود حاضر
نبودی عود سوزش در شبستان چه حاجت عود بر طرف گلستان
شنیدی از بر او بوی نسرین زرلفش میگشودی نافهٔ چین
بهاری بود خسرو+ را زمستان زرنگارنگ گلهای گلستان
رخش هم‌لاله هم گل‌داشت باخرد لبش‌هم غنچه هم‌مل داشت باخود
۱۷۳۰ گهی از غنچه‌اش گل میشکفتی گهی از باده‌اش سر مست خفتی
چو بود آن مهردل با جان موافق زمهرش دم زدی چون صبح صادق
حریفان یکدل و یکرنگ بودند فقاع از مهر یکدیگر گشودند
زمستانی به می خوردن نشستند به می خوردن زغم خوردن برستند

در صفت بهار و وصف مجلس ایشان

چو باد نوبهار آمد به بستان به پایان رفت ایام زمستان
۱۷۳۵ ز باد نو بهار و بوی گلشن بسان روضهٔ رضوان شد ارمن
صبا در بوستان کردی بهر دم ندا در معجز عیسی مریم

ز هر جانب نمودی بوستانی بهر سو ساز دادی گلستانی
چو مانی از ره چهره گشائی نمودی دم بدم معجز نمائی
چو مشاطه پی زیب ریاحین فشاندی ارغوان بر برگ نسرین
۱۷۴۰ گهی زلف بنفشه تاب دادی گهی با چشم نرگس خواب دادی
گهی شمشاد را بر هم زدی دست گهی با بید و گه با سرو میجست
گهی روی گل سوری نمودی زمانی دیدهٔ نرگس گشودی
زمانی جعد مشگ افشان سنبل همی افشاندی بر عارض گل
ز سیم و زر چو بستان شد ملون بآزادی زبان بگشود سوسن
۱۷۴۵ شکوفه سیم حاصل کرد از باد ز باد آورده را بر باد میداد
نثار افشانئی میکرد از شاخ چنان کاهل کرم گستاخ گستاخ
جهان را بوی گل جانی دگر داد چمن را رنگ گل آنی دگر داد
گل سوری از آن جان جهان است که‌چون‌یوسف‌عزیز‌مصر‌جان‌است
نشان یوسف گم بوده دارد که پیراهن بخون آلوده دارد
۱۷۵۰ مگر با باد بوی پیرهن بود که‌چون‌یعقوب نرگس‌دیده‌بگشود
چه شد کان شوخ سردر پیش دارد بسر مستی نظر با خویش دارد+
دم باد صبا خوردست یکچند هما تا سر ز خجلت در بر افکند
چو یارم+ غنچه لب آورد با هم کرا از بوسه خواهد کرد خرم
صبا در خنده لب بگشاد او را بزیر لب مگر دم داد او را
۱۷۵۵ شب غمهای بلبل باز روز است مگر سلطان گل بستانفروز است
نسیم گل سوی بلبل گذر کرد دگر سوز گلش در جان اثر کرد
پیام گل شنید از باد نوروز که دستان راست کن‌تیز ازسرسوز
ترانه در ره مشتاق میساز نوا در پردهٔ عشاق میساز
در ایامی که گل خواهد شکفتن ز بلبل راست ناید غم نهفتن

۱۷۶۰ بنوروزی بـر آور راست آواز   بکن دستان ز سوز اندرون ساز

که تا سازندگان خاموش گردند   چو سیسنبر همه تن گوش گردند

بسان شمع باشد مجلس افروز   هر آن سازی که باشد ازسر سوز

دلی کورا جگر سوزی نباشد   شب سوداش را روزی نباشـد

بـر دل مهر دلدار است دولت   بقول عاشقان یـار است دولت

۱۷۶۵ خنک آنرا که آن دولت دهددست   که دایم بی می و ساغر بود مست

چـو شد دلگـرم ایام بهاری   جهان شد مجمر عـود قمـاری

ز بـوی عـود و از تـاثیر مجمر   هوا شد گـرم و عالم شد معطر

خبر آمـد بـه دلهای جگـر سوز   که گل دربوستان شدمجلس‌افروز

قدح بـر داشت بـر کهسار لالـه   ز خـون ارغـوان پـر شد پیالـه

۱۷۷۰ دگر نرگس بکف بگرفت ساغر   ز جـام مـی سـرش افتاد در بـر

حریفان سر بـرون کردند از کاخ   بـآئیـن شکـوفـه از سـر شـاخ

ز کاشانـه سـوی گلـزار رفتـند   سوی گلهای نـو بی خار رفتند

دگر رفتـند در بـاغ خمستـان   سبو بـردند بـر تخت گلستان

هـم آنجا مجلسی خـرم نهادنـد   چو گل در زر فشانی کف گشادند

۱۷۷۵ دو هفته بـا پـریـرویـان محـرم   قـدحهـای لبـا لـب بـود همدم

میـی خـوردنـد بی فریاد و غلغل   ز روی لطف بـر آواز بلـبـل

وزان پس‌دوستان‌خویش‌را خواند   بجای زر بـر ایشان گوهر افشاند

دو هفته نیز بـا ایشان بسر بـرد   ره مجلس بپای جـود بسپـرد

همی کردند ازان عیشی کـه باید   ز عیشی کان بگفـتن راست آیـد

۱۷۸۰ در آن عشرت که شادی رفت‌ازحد   مـبـاش ایـمـن ز کار دیـدهٔ بـد

پس‌ازشادی یقین میدان غمی‌هست   عروسی را در آخر مـاتمی هست

در آن دم بود شادی گـرم بازار   ز ناگـه کـرد تیغ چشم بـدکار

خواب دیدن فرهاد

شبی فرهاد بر تخت خمستان زمستی خفته خوش پیش گلستان
می گلگون ز عقلش تاب برده چو بخت عاشقانش خواب برده
۱۷۸۵ نمودی دیده‌اش در خواب نوشین که بودی برسریر خویش در چین
نشسته در کنارش ماهروئی سمنبر گلعذاری مشگموئی
شده هر موی او ماری بر آن گاه زدی بر کتف او ماری ز ناگاه
ز درد کتف آگه گشت فرهاد شده لرزان بسان بید از باد
دلش آشفته از اندیشهٔ خویش کزان خوابش چه‌خواهد آمدن پیش
۱۷۹۰ ازان لرزه گلستان گشت بیدار ندید از خوشدلی با شاه آثار
بسان زلف خود آشفته‌اش دید چوزلف خویشتن برخویش‌پیچید
بمهر دل زروی چاره سازی بصد دستان نمودش دلنوازی
و زان پس صورت‌حالش بپرسید وزان‌صورت که‌درخواب‌ازچه‌لرزید
شه چین خواب را از یار ننهفت حدیث مار و کتف خود بدو گفت
۱۷۹۵ همی گفتی حدیث مار با یار هنوز از درد می‌پیچید چون مار
ز چین و موی و مار و کتف مهوش چو مار موی پر چین شد مشوش
چو خال خود سیه میدید حالش چو زلف خود زقصد سر و بالش
ولی تعبیر آن بر خیر کردند بحاجت رو بسوی دیر کردند
از آن خواب گران اندیشه کردند بروزو شب عبادت پیشه کردند
۱۸۰۰ همی بودند از آن اندیشه در بیم همی دادند مردم را زر و سیم
روان کن‌سیم‌اگرسیمت رواناست یقین میدان قضا گردان جان است
عزیزی+کزکرم‌مسکین‌نواز است بدنیا و به عقبی سر فراز است

عذر کردن نوادهٔ قیصر با فرهاد

درآن حالت چنین خواندم ز دفتر / که بود آندم یکی از نسل قیصر
نژاد او درست از قیصر روم / ز دست دل شده پا بست آن بوم
۱۸۰۵ جوانی بود روز خوش ندیده / بکار سنگ زحمتها کشیده
ز شاگردان استاد گرامی / بغیر از کوهکن او بود نامی
برای گلستان زحمت کشیده / بعمر خود دمی سیرش ندیده
چو فرهاد ازمیان آن شوخ را برد / دلش از کردهٔ فرهاد آزرد
غضب درسینه‌اش آتش برافروخت / وزان آتش بروزوشب همیسوخت
۱۸۱۰ بکین او میان ده جای دربست / زکینه کرده کف چون اشتر مست
در آن بودی که تا کی وقت یابد / که با خنجر به سر وقتش شتابد
در این اندیشه مرد آهنین دل / وزین آهن دلی فرهاد غافل

خنجر زدن نوادهٔ قیصر بر فرهاد

جوانی بود یار خسرو چین / درآن محروسه از خویشان شیرین
بسی با شاه چین یاری نموده / بکار خیر دلداری نموده
۱۸۱۵ چو او را سوی بستان برد فرهاد / بخدمت چون دل‌خود دست‌بگشاد
دو هفته از پی خدمت میان بست / بروز و شب دمی ازپای ننشست+
خجالت بردازان خدمت جوانمرد / ز بهرش دعوت شاهانه‌ای کرد
به پیش خانه‌اش نزهتگهی بود / که ازبیشه در آن موضع رهی بود
شه چین را بدان نزهتگه آورد / بسی اسباب مجلس پیش او برد
۱۸۲۰ کسانی را به مجلس بار دادند / که بند محنت از دلها گشادند
نه فریاد اراذل بود خمری / که دستان ساز بلبل بود و قمری

ز هر جانب پریرویان مهوش — همی کردند ساز مجلسی خوش
کنار بیشه بود و پایهٔ کوه — فراوان مرغ و باغستان انبوه
بهر جانب خمی را سر گشاده — ز هر سو مجلسی دیگر نها ده
۱۸۲۵ بنوشا نوش مجلس گرم کردند — به می سنگین دلانرا نرم کردند
روان شد همچو آب خضر صهبا — میان باغ و راغ و کوه و صحرا
ازان بیشه وزان می خوردن شاه — قضا را پور قیصر بود آگاه
بقصد خسرو چین ساز ره ساخت — بدزدی خویش را دربیشه انداخت
به پیش مجلس ایشان روان شد — بنزد شاه چین جائی نهان شد
۱۸۳۰ هر آن چیزی که گفتندی شنیدی — هر آن کاری که میکردند دیدی
مبادا مست را هشیار در پی — مبادا خفته را بیدار در پی
چو میخواران بسر مستی رسیدند — قدح رطل گران در می کشیدند
شراب افتاد با جام دو دستی — سر افکندند+ در پایان مستی
ز می بر هر طرف آبی روان بود — چو گل زان مل سری هرسو گران بود
۱۸۳۵ یکی در سایهٔ بیدی شدی مست — یکی درپای سروی رفتی از دست
یکی را ساز قمری رفته در گوش — یکی را سوز بلبل کرده بیهوش
یکی چون گل ز می دامن دریده — یکی چون لاله پیراهن دریده
یکی چون غنچه ساغر برسردست — یکی چون نسترن در پای گل مست
در آن حالت شده فرزند فغفور — ز سر مستی بیکبار از خرد دور
۱۸۴۰ سرافکنده زمی در بر چو نرگس — شده کژ بر کفش ساغرچو نرگس
قضا بود آنکه او را برد از دست — و گرنه کی شدی از می چنان مست
چو دیدش آنچنا فرزند قیصر — کشید از کینه زهر آلود خنجر
در آمد ناگهانش از پس پشت — گرفته خنجر خونریز در مشت
بحدت از پس پشتش در آمد — ز ناگه چون قضایش بر سر آمد

۱۸۴۵ چنانش خنجری برپشت زد چست — که گفتی خنجری از کتف او رست
بقوت خواست بر کندن ز پشتش — که از سختی برون آمد ز مشتش
چو بدبختی کسی را رو نماید — از و جز کار بد دیگر چه آید
سعادتمند را نیکو بود کار — مبادا هیچکس را بخت+ بد یار
چو فرهاد آنچنان زخمی فروخورد — بجست ازجا وزود آهنگ او کرد
۱۸۵۰ بچستی خواست جست ازدست فرهاد — که دست خسرو چین پنجه بگشاد
بدستانش گلو ز انگونه بفشرد — که جان از دست او درحال بسپرد
درآن دم بودسرخوش خفته شاور — غلام مقبل از نزدیك او دور
هم اندر دم غلام آمد بر شاه — نظر در حالت شه کرد نا گاه
تنی را دید هوش از وی رمیده — چو گل پیراهنی در خون کشیده
۱۸۵۵ خروشی از میان جان بر آورد — بزاری ناله و افغان بر آورد
از آن فریاد آگه گشت شاور — بدانسان دید حال آل فغفور
شه چین را میان خاك وخون دید — چو خونش در میان خاك غلطید
بناخن کرد پاره سینه و بر — بخواری کرد خاك راه بر سر
ز بانگش خفتگان بیدار گشتند — ازان مستی همه هشیار گشتند
۱۸۶۰ یکی را طالع برگشته دیدند — بزاری دیگری را کشته دیدند
ز زخم تیغ زهر آلود فولاد — شده هوش از تن بیچاره فرهاد
ز جای زخم جوی خون روان بود — چه جوئی چشمهٔ جیحون روان بود
نبود از جان اثر لیکن بدن داشت — بصد سختی نفس آمد شدن داشت
نظر بر طلعت فرهاد کردند — بسوز اندرون فریاد کردند
۱۸۶۵ کشیدندش برون زان خاك پرخون — ز کتفش خنجر آوردند بیرون
دهان زخم را بستند محکم — بسوی خانه‌اش بردند در دم
ز مجلس هر دو را بردند بر دوش — یکی جان داده دیگر رفته ازهوش

یکی زان‌مجلس‌خوش‌رفت درخاك　　یکی را چارهٔ جان گشت تریاك

خبر یافتن گلستان از حال فرهاد

یکی در پیش رفت و راز بگشاد　　گلستان را ازان حال آگهی داد+
۱۸۷۰ازان حالت چو آگه شد گلستان　　براه افتاد بیخود همچو مستان
همی‌شد بیخبر برسر زنان دست　　برهنه پا و بگرفته زنان دست
در آن رفتن مگر بشنید از دور　　فغان مقبل و فریاد شاور
بدستان موی مشگین داد برباد　　چو موی خویشتن برخاك افتاد
سر آشفته زد بر سنگ خاره　　بناخن کرد رخ را پاره پاره
۱۸۷۵چو چنگی درر گ جان چنگ میزد　　چو زلف چنگ برسرسنگ میزد
درین حالش ز ره با خانه بردند　　ز گلزارش سوی کاشانه بردند
شه چین بی‌خبر از حالت خویش　　بسی گریان زن ومرد ازپس وپیش
گلستان چون نظر برشاه بگماشت　　ز سوز اندرون فریاد برداشت
فغانش داد از دردش گواهی　　بدو بگریست مور و مرغ و ماهی
۱۸۸۰خوشا آن همسری کو یار باشد　　بروز غمخوری غمخوار باشد
مباد آن سنگدل کز بد نهادی　　بروز غم نهد بنیاد شادی
برای شوهری با چشم خونریز　　نظر دارد بسوی دیگری تیز
ازان آشوب و آن زاری وفریاد+　　بهوش آمد شهنشه دیده بگشاد
گلستان را میان خاك و خون دید　　بدست غم گرفتار و زبون دید
۱۸۸۵زبان‌بگشودودل دادش که‌غم‌نیست　　ازین زخم گران هیچم الم نیست
ز گفتارش همه شادی نمودند　　ز بخت خویش آزادی نمودند
عزیزان سر بسر دلشاد گشتند　　ز بند غم همه آزاد گشتند
شدند از جان و دل غمخوارهٔ او　　بکوشیدند بهر چارهٔ او

گلستان را فغان گر بهر او بود — چنان میدان که آن پازهر او بود
۱۸۹۰ نیامد زهر پیشاپیش در کار — کـه بازو بند بودش مهرهٔ مـار
ولیکن هـم تنش آمـاه میکرد — خواص زهـر اثر در شاه می‌کرد
چـو دانستند کو دارد روانی — تـن مجروح او را هست جـانی
ز جـا برخاست شاور سرافراز — روان شد سوی شاهنشاه ابخاز
به پیش شاه برد آن خنجر تیز — چه خنجر تیغ زهر آلود خونریز
۱۸۹۵ حدیث شاه چین یك یك بدو گفت — ز اول تـا به آخر هیچ ننهفت
حکایتهای او بـر شاه میخواند — ز خـون دیدگان سیلاب میراند
دلش برداشت یکسر پردهٔ راز — نمود احـوال او برشاه ابخاز
بگفت آن کو شه روی زمین است — بـرادر زادهٔ فغفـور چین است
هنرهائی که او را بـود می‌گفت — بمژگان لـؤلـؤ لالا همی سفت
۱۹۰۰ شه ابخاز چون ایـن قصه بشنید — ز درد انـدرون برخود بپیچید
بگفت ای شوم پی مرد بد آموز — چـرا پوشیدی از من تـا بامروز
من اول روز دانستم که شاه است — درین گفتار شیرینم گواه است
بر آن بودم کـه شیرین را بکابین — دهم او را بخواهم رسم وآئین+
چون من زین خاکدان بیرون برم مهد — مـرا این نوجوان باشد ولیعهد
۱۹۰۵ پس آنگه سوی آن خنجر نظر کرد — بتندی خنجر از دستش بدر کرد
بدید آن خنجر زهر آب داده — زنـسو آبش بخون نـاب داده
ز جای خود چو خنجر تیز برخاست — بپرسش کردنش ره را بیار است
ز یونان فیلسوفی پیش او بود — نه چون بیگانه همچون خویش او بود
طبیب نیك ماهر بود و حاذق — علاج او همه بـا جان موافق
۱۹۱۰ بخواند اورا وبا خود پیش او برد — چو مرهم از برای ریش او برد
چو شاور آن بزرگی دید از شاه — بشارت برد سوی خسته از راه

که اینک خسرو ابخاز آمد | چو دولت از در ما باز آمد
بپرسیدن عنان پیچید اینجا | چو بخت نو ز ره گردید اینجا
در ین بودند شه از در در آمد | چو اقبالش ز ناگه بر سر آمد
۱۹۱۵ بپرسیدن زبان مهر بگشود | بسی پرسش زروی مهر بنمود
ندانم در قدم یارب چه دم داشت | دم عیسی هما نا در قدم داشت
نه او را بعد ازان رنج و الم بود | نه این را از بزرگی هیچ کم بود
طبیب آنگه سوی حالش نظر کرد | زبان را همچوهمت چاره‌بر کرد+
طبیب الحق طبیبی بود مشفق | دم‌ازمهرش زدی چون صبح‌صادق
۱۹۲۰ ز تریاك کهن بهری بدو داد | بسی پا زهر هر زهری بدو داد
اشارت کرد تا زخمش کشودند | به جراح آن جراحت را نمودند
ز جان در خدمت بیمار کوشید | پی بهبود در تیمار کوشید
غذا فرمود و شربت داد و مرهم | دگر ره زخم را بستند محکم
ز سعی او باندك روزگاری | ز خنجر برد جان خنجر گزاری
۱۹۲۵ درون شاه عادل یار او بود | درآن اندوه وغم غمخوار اوبود
پزشگان را فرستادی دما دم | بپرسش رنجه فرمودی قدم هم
بیمن خسرو با دین و با داد | باندك وقت صحت یافت فرهاد
به می خوردن دگر ره‌دست‌بردند | دگرغم را به غمخواران سپردند
به می شد بازسرخ آن گونهٔ زرد | بشست اندام شاهی را به ما ورد
۱۹۳۰ از روی چاکری و عذر خواهی | سوی شه رفت با اسباب شاهی
ز گوهرداشت جفتی درجهان طاق | ندیده کس چنان گوهر در آفاق
به شب آن هر دو لولوی شبفروز | عیان بودند چون خورشید در روز
ببرد آن هر دو گوهر با دگر ساز | به تنسوق از برای شاه ابخاز
سر تنسوقها بگشود شاور | نهاد آنگه یکایک پیش دستور

۱۹۳۵ نهاد آن لولوی لالای شیرین / به پیش لولو لالای شیرین
شه او را در کنار خویش بنشاند / ببالایش زر و گوهر برافشاند
شهانه مجلسی را ساز کردند / در گنج کهن را باز کردند
سحاب آئین کف شه شد گهربار / فشاندی در میان لولوی شهوار
نظر کرد از کرم درکار فرهاد / به ملکی یك ولایت را بدو داد
۱۹۴۰ ز اسب و زین و خلعتهای دیبا / بدو داد آنچه لایق بود و زیبا
وزان پس مجلسش بی اونبودی / فقاع از صحبت او میگشودی
زپیش شاه با صد عز و تمکین / بسوی خانه باز آمد شه چین
دگر دربوستان مجلس بیار است / بآئینی که جان دوستان خواست
دگر باره به می خوردن نشستند / به می از غم بکلی باز رستند
۱۹۴۵ شه چین بود و مقبل بود و شاور / فروزنده چو آتش آب انگور
زن شاور گلچهر و گلستان / بتان سیم ساق نار پستان
شه چین را زنو عمری دگربود / که دلدارش ز نو+ اندر نظر بود
پس از اندوه شادی ساز کردند / بر غم غم نشاط آغاز کردند
غم گردون دون دیگر نخوردند / بجز عشرت دگر کاری نکردند

خبر یافتن هرمز از شاور و طلب کردن او را

۱۹۵۰ چنین گوید سخن پرداز دمساز / که چون سالار چین آمد بابخاز
بنا کرد از پی عیش گلستان / نگارین خانه‌ای بر طرف بستان
در انجا ساخت صورتهای شیرین / به آئین نگارین خانهٔ چین
حکایتهای آب دست شاور / بزودی گشت در آفاق مشهور
در آندم بود هرمز بر سر تخت / فروزان بود از وی اختر بخت
۱۹۵۵ چو نقش خانه در افواه افتاد / ز نزدیکان بگوش شاه افتاد

به هرمز آب دستش عرض کردند — بخود برعرض کردن فرض کردند
چنین گفتند شاها نیست همتاش — به‌نقاشی‌است درماچین وچین‌فاش
به بخت شاه از چین کرد پرواز — ز ابخاز است و باز آمد بابخاز
کنون مأوا و مسکن ساخت آنجا — نگارین خانه‌ای پرداخت آنجا
۱۹۶۰ بدانسان دلبران را چهره بگشاد — که حیران ماند چشم آدمیزاد
درین گفتار بابی هر یکی ساخت — وز انجا هر یکی فصلی بپرداخت
شد از مهر درون مشتاق او شاه — به آوردن برید افکند در راه
روان کردند با مرغ سبک پر — مثال خسروی و خلعت زر
نبشته انکه شاهنشاه ابخاز — دهد شاور را اسباب ره ساز
۱۹۶۵ بدو بخشد ز گنج ما خزاین — باعزازش فرستد تا مداین
چو قاصد از مداین کرد پرواز — فرود آمد ببرج شاه ابخاز
مثال خسرو عادل بدو داد — پس آنگه خلعت وزر پیش بنهاد
شهنشه نامه را بگرفت بر دست — زمین‌بوسیدوبرپاخاست+وبنشست
فراوان سیم و زر بر نامه افشاند — ز اول تا به آخر یک‌یک خواند
۱۹۷۰ سوی شاور حالی کس فرستاد — بیاوردش ز عشرتگاه فرهاد
همان ساعت بدستش داد نامه — ز انعامات شاهی زر و جامه
چوشاور آن مثال خسروی خواند — بکار خویشتن حیران فرو ماند
دلش اندیشهٔ فرهاد میکرد — غم تنهائی فرهاد میخورد
نبودش طاقت ایام دوری — نبودی یکدمش بی او صبوری
۱۹۷۵ نه سر پیچیدن از فرمان توانست — نه ببریدن ز جان آسان توانست
جدائی کردن از یاران جانی — دهد تلخی به شهد زندگانی
هر آن‌عمری که‌بی‌یاران جانی‌است — مکو کو از حساب زندگانی است
بعزت نامهٔ نامی نیوشید — بحرمت جامهٔ شاهی بپوشید

سوی فرهاد آمد دل پر از درد روان سیلاب خون از گونهٔ زرد
۱۹۸۰ بخواند آن نامه را در پیش فرهاد بزاری بعد ازان برداشت فریاد
چو فرهاد آن مثال شاه بشنود به بسیاری ز مرگش سختتر بود
همی پیچید برخود مرد آگاه ز ضمن نامه همچون نامهٔ شاه
خروشیدی بزاری از سر سوز بروزی شد که کس نبود بدان روز
ولی حکم شه ایران زمین بود نمیکردی فغان+ و درد دل سود
۱۹۸۵ بترتیب تمامش ساز ره داد بنزد شاه ایرانش فرستاد
وداع یکدگر کردند یاران جهان طوفان گرفت از سیل باران
اگر روزی زتن دوری جان است یقین دان کان وداع دوستان است
نمیدانم وداعی برچه سان کرد ولی ازچشمها جیحون روان کرد
سوی ملک مداین رفت شاور بسوی خانه آمد شاه رنجور

رسیدن شاور به مداین

۱۹۹۰ چو آمد در مداین مرد آگاه ز گرد راه آمد بر در شاه
برید از پیش حاجب را فرستاد که نقاش آمد اینك بر در استاد
اشارت رفت کش بر در ندارند چو اقبال نوش از در درآرند
درآمد نقش پرداز از در بخت برابر دید شه را بر سر تخت
زبان بگشود و آنگه از دل پاك دعائی گفت و سر بنهاد برخاك
۱۹۹۵ پی خدمت زمین بوسید وبرخاست زبان از مدح شاهنشه بیاراست
شهنشه را دعای او خوش آمد سخنهای خوشامد گو خوش آمد
اشارت کرد تا نزدیك جائی فرود آرند او را در سرائی
بخدمت سر فرودآورد چاکر زمین بوسید و بیرون رفت از در
بنزدیك در شاه مکرم معین شد ز بهرش جای خرم

۲۰۰۰ دوسه روزی ز رنج ره بر آسود / وزان پس دستبرد خویش بنمود
به استادی میان کار بنشست / بنقاشی قلم بگرفت در دست
بروزی چند دست آورد بر کار / چومانی معجز خود کرد اظهار
حریرآورد و آنگه کلك برداشت / نخستین تخت شاهنشاه بنگاشت
فکنده مسند شه بسر سر گاه / فـراز آن خیـال طلعت شاه
۲۰۰۵ کسانی را که پیش تخت شه دید / چنان برزد که موئی زان نگردید
یکایك را بدان آئین که او بود / بنوك کلك پیدا کـرد و بنمود
بخوبی صورت هریك چو بگشاد / فـرو پیچید و سوی شه فرستاد
اجـازت داد در بگشودن او / بنقـاشان خـود بنمـودن او
حریر معجز مـانی گشودند / به مردم صورت جان را نمودند
۲۰۱۰ نظر کـردند نقـاشان تختش / چـه نقاشان گهـر پاشان تختش
به شکل هریك آن صورت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند
هنرمندان ز کـار آن هنـرور / بـه اندیشه فـرو رفتند یکسر
کهشخصی‌نا گهان+ ازدر درآید+ / بـه پیش شاه یکساعت نپاید+
دمـی پایـد بـر شه نـاشکیبا / هماندم بـاز گـردد از سر پـا
۲۰۱۵ سپاهی این چنین در خاطر آرد / بدینسان صورت هریك نگارد
زشکل و پوشش و از رنگ وبالا / یکایك را نماید مثل و همتا
برآن دست آفرین کردند یکسر / ببوسیدند و بنهادند بـر سر
به شاهنشاه گفتند ای جوانبخت / مراین‌کس کو زنوشد بندهٔ تخت
چنین کس در همه عالـم نباشد / بدیـن آئین بنـی آدم نباشد
۲۰۲۰ به استادی کسی همتای او نیست / به‌آب دست‌کس را پای او نیست
هرآنکس‌کوزدانش بهره‌منداست / حدیثش هرچه گوید دلپسند است
کسی کورابود از مشك طیبی / دهد زان طیب مردم را نصیبی

اجازت ده که ما در خدمت او — کمـر بندیـم بهر حرمت او
کمر بسته سوی خدمت شتابیم — مگر کز معجرش بوئی بیابیم
۲۰۲۵خوش آمد شاه را گفتار ایشان — نظر کـرد از کـرم در کار ایشان
وزان پس خواند نقاش گزین را — سر آمد بـوده نقاشان چین را
به پیش خویش محرم کرد اورا — ندیم خاص و همدم کرد او را
همه کام دلش در پیش بنهاد — بـروز نیك بر کارش فرستاد
در آن حالت که صورت بود در بر — درآمـد خسرو پـرویز از در
۲۰۳۰حریری دید پیش شاه دلکش — زصورتهـای جـان افـزامنقش
نظر بر صورت تمثال بگماشت — چنان نقش ازبنی آدم عجب داشت
مثال بیمثال نقشهـا دیـد — زنقاشی که آنرا ساخت پرسید
بگفتن گوهر ناسفته سفتند — حـکایتهای شاورش بگفتند
که شاه آورد از ابخاز او را — بصد اکرام و صد اعزاز او را
۲۰۳۵هم امروزش فرستاده است بر کار — که سازد خانه‌ای را نقش دیوار
چوپرویز این حکایت را نیوشید — ز استادان روایـت را نیـوشید
برای دیدن نقش دلاویـز — سوی نقاش ره برداشت پرویز
سوی نقاش شد نقاش را دید — ز روی لطف بسیارش بپرسید
نظر برطلعت او کرد شاور — درخشان دید از رخسار او نور
۲۰۴۰زنور حسن او نقش دلاویز — شدش روشن که هست آن نقش پرویز
در آندم مصلحت آن دید رایش — که درخدمت زمین بوسید وپایش
دعائی کرد از اخلاص آغاز — بمدحش با سعادت گشته دمساز
شه وشهزادهٔ باهوش و فرهنگ — ازان پس داشت با او صحبت تنگ
فریبش دادی و خوردی فریبش — دمـی بی او نمیبودی شکیبش
۲۰۴۵چـوشاور است از پرویز دلشاد — ببین تاچیست عارف حال فرهـاد

ولادت داود فرزند فرهاد

به‌غم‌خوردن‌چو شدفرهادخرسند غمش از دل ببرد ایـزد به فرزند
خدایش داد فرزند گرامی که چون اقبال و دولت بود نامی
پدرچون طالعش را دید مسعود به پیروزی نهادش نام داود
غریبی بود و یك فرزند مهوش بدومیداشت وقت‌خویش راخوش
۲۰۵۰ چوشد فرهاد از نو باوه دلشاد بیا بـا قصـهٔ دامـاد فرهـاد

آگاهی یافتن فغفور از شکستن لشگر و گرفتارشدن فرزندان بدست‌داماد فرهاد

چوسوی‌چین‌رسیده ازراه‌لشکر شکسته همچو چین زلف یکسر
بسان چین زلف ترك نوشاد پریشان حال و سرها داده بر باد
یکی را بیم‌از قصد سرخویش چوطره سر زخجلت مانده درپیش
یکی‌را زخم چندین جای بسته یکـی را سر به چندین جا شکسته
۲۰۵۵ یکی سرپا برهنه مانده برجای یکی دیگر نمد بربسته بر پای
یکی را نیزهٔ بشکسته بر دست یکی را بی‌کمان تیری‌دو درشست
یکی‌بی‌خویشتن‌وامانده‌ازخویش یکی پس مانده نوکر رفته ازپیش
یکی‌چون تیردربگریختن‌چست یکی‌را چون کباده گشته زه سست
یکی‌را چون کمان‌پشتش‌شکسته ز دست افتـاده و پیها گسسته
۲۰۶۰ چوترکش آن‌یکی+راسربریده چو قربان این دگر را زه دریده
بسی‌سرباز راچون‌نیزه‌درجنگ ز سرهای برهنه ریش آونگ
بسی‌چون گرزچوبین کله‌هاخشك سیه از پرتو خورشید چون مشگ

چگویم قصهٔ هریك كه چون بود	كه گم گردد دراین گفتار مقصود
شكسته لشگری كز دور آمد	بدینسان بر در فغفور آمد
۲۰۶۵ خبر شده شاه را از حال ایشان	غمین شد بهرفرزندان و خویشان
سپهسالار لشگر آمد از راه	بسان مرده‌ای بر درگه شاه
بگفت‌او راكه لشگربرچه‌سان برد	شبیخون برسرایشان كه آورد
وزان حالت كه ناگه درشب تار	دوشه چون شد بیكساعت گرفتار
بگفت از گفتهٔ داماد فرهاد	پیامی را كه پیش شه فرستاد
۲۰۷۰ چو فغفور آن حكایتها نیوشید	چو دیگ از آتش سودا بجوشید
زجوش اندرون كف برلب آورد	دلش‌ازتاب‌آن جوشش‌تب+آورد
بسی اندیشه كرد آن شاه بیداد	پسی دانستن احوال فرهاد
ز هركس حال او پرسید بسیار	ببرد آخر بدانش پی برآن‌كار
در آن پرسش جوانی بود نقاش	بَرِ شه‌رفت‌و گفت‌ای‌شاه‌خوش‌باش
۲۰۷۵ كه من دارم بدوجائی گمانی	دهم زان بی نشان شه را نشانی
جوانی بود پیش ما ز ابخاز	به نقاشی میان ما سر افراز
نژاد او ز ارمن نام شاور	بگفتار نكو هرجای مشهور
گه و بیگاه با فرهاد بودی	دل فرهاد از وی شاد بودی
ز غم فرهاد چون بگذاشت مأوا	ندید او را كسی‌دیگر در اینجا
۲۰۸۰ ز پیش شهریار گردن افراز	چنین دائم كه بردش سوی ابخاز
شهنشه در پی این قصه افتاد	سوی ابخاز چندین كس‌فرستاد

طلب كردن شم فرهاد را

مثالی را به زر بنوشت پیشش	در او سوگندها بردین و كیشش

که من پیرم سرشاهی ندارم ز حالت هیچ آگاهی ندارم
نهادم تاج را اینك ز تارك ترا تخت پدر بادا مبارك
۲۰۸۵ در این اقلیم از میر و سپاهی همی خواهند بهرت پادشاهی
چو بر عدل است با مردم نهادت همه احوال باشد بر مرادت
سخن از عدل و از دادتو باشد سپهسالار داماد تو باشد
بیاور روز و خرم کن سرتخت بیا تا برخوری از دولت وبخت
بسی تنسوق آبی و هوائی فراوان نافهٔ مشگك خطائی
۲۰۹۰ سمور و گوهرو دیبای چینی مرصع خلعت زیبای چینی
در گنجی که او را بود بگشاد به بیلك تحفهای نیکو فرستاد
فرستاد آنکهی از دوستداری کسی کش بود بافرهاد یاری
پس آنگه مهر خود برنامه بنهاد ز ملك چین سوی ارمن فرستاد
بزرگان بدانش را روان کرد چو باد آشفته در گرد جهان کرد
۲۰۹۵ سرافرازان ز دارالملك فغفور روان گشتند سوی ملك شاور
چو پیك راهرو در ره فتادند بسختی روی را بر ره نهادند
بسی در راه زحمتها کشیدند هم آخر در حد ارمن رسیدند
بابخاز آمدند از خطهٔ دور بپرسیدند ازان پس جای شاور
نشان خانه بر بنیاد دادند نشان خانهٔ فرهاد دادند
۲۱۰۰ روان گشتند سوی باغ فرهاد دهان پرخنده چون گل ازدل شاد
در آن دم بود خسرو درخمستان بمی‌خوردن نشسته با گلستان
زن شاور و مقبل بود و داود می ناب و نوای بربط و عود*
ازان آهی که ازدل بر کشیدی ز دودش روز روشن کس ندیدی

* (دراینجا دوصفحه دارای ۳۲ الی ۳۳ بیت افتاده است)

کسی کو درجهان غربت ندیده است چنان دان کز جهان زحمت ندیده است
۲۱۰۵ کسی داند غم و درد و محن را که در غربت بیاد آرد وطن را
ز غم خوردن چو آمد شاه چین باز حدیث چین و ماچین کرد آغاز
گه از خانه گه از بتخانه پرسید گه از خویش و گه از بیگانه پرسید
حکایت هرچه میپرسید گفتند حدیثی را که کس نشنید گفتند
بگفتند از عم و عمزادگانش گرفتاری آن آزادگانش
۲۱۱۰ که داماد تو دارد هردو دربند دلش از بند ایشان است خرسند
گمان دارد که عم قصد تو کرده است بسی غم زین سبب بهر تو خورده است
اگر در آمدن دیری بپائی نیابند آن دو از تیغش رهائی
بزاری خون ایشان را بریزد پس از عمزادگان باعم ستیزد
بباید از سرش دور افکند تاج دهد اقصای چین یکسر بتاراج
۲۱۱۵ ازان ترسم که افزاید غمت را کشد ناگه بصد زاری عمت را
حکایتها بدین آئین چو کردند بدین خویشتن سوگند خوردند
که در گفتار موئی بیش و کم نیست غم این داریم و دیگر هیچ غم نیست
چهارم سال شد تا از برشاه جدا گشتیم و پیمودیم این راه
به امیدی که یك بارت ببینیم بیاد شاه چین دردت بچینیم
۲۱۲۰ زهی دولت که دیدارت بدیدیم زهی منت که گفتارت شنیدیم
کنون باید به عزم راه برخاست بباید کرد زود اسباب ره راست
که تا از رفتنت شادی نمایند چو سرو از بخت آزادی نمایند
دو عمزادت که دربندند یکچند باقبالت رها گردند از بند
ازین گفتار فرهاد جوانمرد بسی از بهر خویشان درد و غم خورد
۲۱۲۵ تامل کرد رای مرد هشیار پس از اندیشه و تدبیر بسیار
بگفت ای سروران چین بدانید بر آنم کز خرد یکسر برآنید

دوسه روزی به می‌خوردن نشینیم وزان پس صورت رفتن ببینیم
اشارت کرد تاخوبان بیایند سرخمهای مـی را بـر گشایند
دهند از خسروانی مایهٔ حوض به‌می‌گردند گرد پسایهٔ حوض
۲۱۳۰بگرد حوضها آرام گیرند بتان از بهر ایشان جام گیرند
هر آن‌سرور که‌از+ماچین‌وچین‌بود هر آن شوخی که درارمن‌زمین بود
به‌نوشانوش مـی با هـم نشستند در خمخانه بـر اغیار بستند
سر افرازان چین کان عیش‌دیدند قلم در عشرت ماچین کشیدند
ز الوان نعمت آوردند در پیش ز اندازه فزون بود و زحد بیش
۲۱۳۵ بتان خوب و آب همچو آتش سرافرازان چین را کرد سرخوش
شدند از جام عشرت یك‌بیك‌مست سراندازان همه رفتند از دست
چو نرگس مست وسرودرپیش‌رفتند زمین بوسان بجای خویش رفتند

فرستادن فرهاد سوغات عم‌را بهرشاه ابخاز

زمجلس‌چونکه‌بیرون‌رفت‌اصحاب چو بخت عاشقان رفتند درخواب
ره آوردی که شاه چین فرستاد گلستان آمد و در پیش بگشاد
۲۱۴۰پری پیکر نخستین تنگ بگشود مرصع جامه‌های خسروی بود
یکی پر دُرّ درج شاهواری یکی دیگر همه مشگ تتاری
سبدهای پـر از دیبای چینی سمور و قاقمی یکسر گزینی
فراوان تختهٔ برطاس و سنجاب بسی تخت تج از هرجنس‌وهرباب
شهنشه‌زان میان یك جامه برداشت دگرها همچنان درپیش بگذاشت
۲۱۴۵ز مشگ و لولو و دیبا ز هرباب ز بـرطاس وسمورنیك و سنجاب
بدست مقبل این اسباب و این‌ساز فـرستاد از بـرای شاه ابخاز
دگر حکایی که شاه چین فرستاد بـه‌پیش خسرو شیرین فرستاد

گلستان را مرصع جامه پوشید ز دست او بشادی جام نوشید
بداد آنگاه بخش دختران را غنی کرد از کرم نیك اختران‌را
۲۱۵۰ دگر بهر زن استاد و استاد ز هر نوع و ز هر جنسی فرستاد
بخدمت دید برپا از سر مهر زن شاور شیرین کار و گلچهر
کف آزاد مردی باز بگشاد بدان هردو فراوان نعمتی داد
فراوان بهر مقبل نیز برداشت به بخشش‌خاطرهر کس نگهداشت
چو مقبل نامهٔ شه با ره آورد زره نزد شه ارمن زمین برد
۲۱۵۵ بران اسباب و نعمت چشم بنهاد خجالت برد از انعام فرهاد
هر آن‌چیزی که چشمش خوبتردید به‌شیرین و مهین بانو ببخشید
فرستاد آنگهی بخش حرم را وزان پس داد هم‌قسمی خدم را
مثال شاه چین خواندن ندانست ز ضمنش گوهر افشاندن ندانست
اشارت کرد تا اسبان بیارند سوی شهزادهٔ چین ره سپارند
۲۱۶۰ نشست آنگه چوسروی برسرزین عنان پیچید سوی خسرو چین
سمندش تیزشد در پویه چون باد رسانیدش به یکدم سوی فرهاد
چو فرهاد از شه ارمن خبر یافت به استقبال کردن تیز بشتافت
به اعزازش درآورد از در بخت بمهر دل نشاندش بر سر تخت
چو برتخت بزرگی شاه بنشست مثال شاه چین بگرفت بر دست
۲۱۶۵ به پیش خویشتن فرهاد را خواند بنزدیك خودش بر تخت بنشاند
پس آنگه گفت کان خط رابخوانید بخواندن از زبان گوهر فشانید
بیامد نامه را بگشاد از هم بخواند و کرد عرض نامهٔ عم
در آن رفتن تأمل کرد بسیار پس از اندیشهٔ بسیار در کار
چنین گفت ای شه وشهزادهٔ چین چو سرو نازنین آزادهٔ چین
۲۱۷۰ حدیث دوستان خویش بنیوش نصیحتهای ایشان گوش کن گوش

عمی کو دشمن جان تو باشد مبر ظن کو نگهبان تو باشد
فریبت میدهد هشدار+ زنهار که مار افسا به افسون میکشد مار
شفاعت میکنم بشنو شفاعت ترا بس از جهان کنج قناعت
چو بر کنج قناعت دست داری چه باید با خیال تاج کاری
۲۱۷۵گرفتم آنکه چرخت یار باشد ز مهرت گرمی بازار باشد
بتیغ مهر کوشی با منافق جهانگیری کنی چون صبح صادق
ازین چرخ دوتا پشت و ازین دهر دو تا نانت بود بی هیچ شك بهر
حدیث دوستان اینست بنیوش منه چون گل زغفلت پنبه در گوش
بدان هر کو درین فرخ دیار است بمهر دل ز جانت دوستدار است
۲۱۸۰ترا نبود مبارك زین زمین رفت خطا باشد ترا زینجا به چین رفت
نصیحتگر نصیحت چون نیوشید نیوشنده سخنها را نیوشید
مقرر کرد با خسرو که مقبل برفتن برگشاید بند مشکل
بسوی چین رود از ملك ابخاز برون آرد سخن از پردهٔ راز
ز مهر گلستان و عیش گلشن نماید صورتی چون روز روشن
۲۱۸۵رود از ره سوی داماد فرهاد حدیث شاه را گوید ز بنیاد
سر انجام شه از آغاز گوید ز اول تا به آخر باز گوید
نباشد بعد از آن گفتار غم خور دل داماد و فرزندان و خواهر
دران غمخوارگی ماتم شود سور رهند از بند فرزندان فغفور
شود فغفور خرم بر سر تخت دگربارش زخواب آگه شود بخت
۲۱۹۰غم ایشان بدین انواع خوردند بدین گفتن سخن را ختم کردند

طلب کردن شاه ابخاز بزرگان چین‌را و خلعت دادن و بامقبل روانهٔ چین کردن

رسولان شه چین را بخواندند بجای خویش هریك را نشاندند
شه ارمن زبان لطف بگشود بگنجوران ز گوهر گنج بنمود
همی پرسید هریك را جدا شاه ز رنج غربت و از سختی راه
وزان پس بزم شاهی ساز دادند دهان بستهٔ خم+ برگشادند
۲۱۹۵ بیفکندند بر آئین ابخاز سماطی خسروانی با همه ساز
ز زرین‌جام رخشان گشت‌خورشید منور کرد مجلس جام جمشید
چو یکسان شد زمی شاه و سپاهی در آوردند خلعتهای شاهی
ز دست شاه هریك جام نوشید پس آنگه خلعت شاهانه پوشید

نامه فرستادن فرهاد به خواهر و عم

نبشتن را قلم برداشت فرهاد نوشت احوال خود یکسر ز بنیاد
۲۲۰۰ پس ازعرض سلام و شوق دیدار نموده آرزومندی بسیار
وزان پس‌عرض‌کرده حال خودرا نوشته یك بیك احوال خود را
ازان رفتن ز چین تا ارمنستان چو باد آشفتن از بوی گلستان
وطن کردن به غربت درحد روم گزیدن طرف گلزاری از آن بوم
ز پیوند نهال سرو بستان وزان غنچه که بشکفت از گلستان
۲۲۰۵ وزان در گلستان گل چیدن او وزان بر برگ گل غلطیدن او
درین باب آنچه میدانست‌می‌گفت گهرهائی که بتوان سفت میسفت
وزان‌پس گفت‌چون‌این‌نامه‌خوانی یکایك سرگذشتم را بدانی
ز بند غم دلمرا برگشائی دهی عمزادگانمرا رهائی

دل عم را دهی شادی ازین غم		فرستی هردو را خوشدل برعم
۲۲۱۰ نداری بهر من خاطر مشوش		که من از سایه‌ات دارم دلی خوش
سوی داماد و فرزندان داماد		دعا و خدمت و پرسش فرستاد
بنوك خامه نام دوستان برد		بپرسش یك بیك را یاد آورد
پس آنگه مهرخود برنامه بنهاد		ز روی مهر سوی چین فرستاد
دگر ره دربنان آورد خامه		به‌خدمت سوی عم‌بنوشت نامه
۲۲۱۵ نوشت از مهردل در پیش سرور		سخنهائی که لایق بود ودرخور
زنام شاه عنوان را نشان کرد		بزرگان را بسوی چین روان کرد
چو مقبل بابزرگان شد سوی‌چین		پریشان شد دل فرهاد مسکین
در آن غم بود از داود خرسند		ز دل بردی غمش را مهر فرزند
دلش چون میشد ازفرزند خودشاد		خدایش باز فرزند دگر داد
۲۲۲۰ به احوال پسر بود اهتمامش		بفال سعد عیسی کرد نامش
دلش دایم بدینسان بود خرم		که بردی مهر ایشان از دلش‌غم

در وفات پدر شیرین

جهان برعهد مردم بس نماند		بماند هرکس و زوکس‌نماند+
مخوردم‌زوکه باکس نیست‌دمساز		هرآن عهدی که بندد بشکندباز
شه ابخاز را پرشد پیاله		لبالب شد ز خون دل چو لاله
۲۲۲۵ براو پرشد قدح در آخر دور		اجل گفتش که‌این دور است‌نه‌جور
قدح نوشید و از مجلس برون شد		لوای سرفرازی سرنگون شد
چو بیرون شد زمجلس شاه ارمن		ز کار افتاد مجلسگاه ارمن
ببزم شاه مطرب ماند بی‌ساز		چو مطرب مویه‌گر برداشت آواز
نوای راست کرد از ساز پرسوز		شب یلدا نمود از روز نوزوز

۲۲۳۰ فرو آمد سعادت از سرگاه — سریر مملکت خالی شد از شاه
میهن بانو که از شاهان نشان بود — چوابرش‌دست+ودل گوهرفشان‌بود
ز دانش پیش مردان عزتی داشت — هم از روی بزرگی حرمتی‌داشت
چو برتر بود از مردان به‌حرمت — شهی بروی مقرر کرد دولت

بپادشاهی نشستن مهین بانو

به‌شاهی برسر تختش نشاندند — ببالایش زر و گوهر فشاندند
۲۲۳۵ به عدل و داد ملك آباد میکرد — ببخشش جان غمگین شاد میکرد
به دور ما هزاران لوحش‌الله — که مردانند اکنون بر سرگاه
جهان‌کو جفت مردان بودپیوست — ز شوخی زد بداما‌ن زنی دست
بدستان تخت از مردان بپرداخت — بحیلت بازن شوخی همیساخت
همی بودند دمساز دل خود — نهاده بر طبق راز دل خود
۲۲۴۰ سهی سروان به‌خدمت ایستاده — چو لاله گوش برخدمت نهاده
بنای و نوش میبودند پیوست — مدام از باده میبودند سرمست
دمی او را به‌عیش خود نگهدار — ز مقبل وز رفیقانش بیاد آر

رسیدن مقبل بابزرگان به‌چین

کبوتر وار شهبازان ز ابخاز — ببرج ملك چین کردند پرواز
بسی رنج وبسی سختی کشیدند — ز ارمن تا به حد چین رسیدند
۲۲۴۵ رسیدند آخر الامر از ره دور — سعادت وار بر درگاه فغفور
خبر آمد زره درحضرت شاه — که مقبل بابزرگان آمد از راه
دو فرزند شه چین شد پذیره — بگردون برشد آواز تبیره
بیاوردند از رهشان+ باعزاز — به پیش شهریار گردن افراز

سر افرازان بخدمت سر نهادند — بر تختش زمین را بوسه دادند
۲۲۵۰ رسانیدند مکتوبات فرهاد — که از بهرعم و خواهر فرستاد
خدیو چین زنامه مهر برداشت — نظر برحسن حرف نامه بگماشت
سخنهائی که او از مهر دل راند — ز روی مهربانی یك بیك خواند
بخواند آن نامه نامی که فرهاد — به‌پیش خواهر مشفق فرستاد
سپارشهای فرزندان خود دید — خلاص جان دلبندان خود دید
۲۲۵۵ زمال و ملك و از دیبا و دینار — بدیشان داد نعمتهای بسیار
زرنج راه یك یك را بپرسید — بهر یك مال بی‌اندازه بخشید
وزان پس گفت ایشان را مپائید — برفتن برق سان گرمی نمائید
بسوی خواهر فرهاد پوئید — حکایتهای فرهادش بگوئید
بدو این نامهٔ نامی رسانید — بپرسیدش ز من زانسان که دانید

رفتن مقبل بابزرگان پیش داماد فرهاد و خلاص شدن فرزندان فغفور از بند

۲۲۶۰ چومقبل رفت بیرون از درشاه — هماندم روی را آورد با راه
بزرگان پیشرو پیشش دواندند — پیاپی مرکبان را تیز راندند
خبر بردند پیش دخت فغفور — که اینك مقبل آمد از ره دور
ز بهرت نامهٔ فرهاد آورد — غم و اندوه+از دلهای ما برد
ز شادی بیخبر شد سرو بالا — دلش زان شادمانی رفت از جا
۲۲۶۵ هرانکس کین بشارت میشنیدی — باستقبال بی جان میدویدی
شده در رقص سرمستان بی می — ز بانگ کوس و آواز دف و نی
در گنجینه ها را برگشادند — جهانی را بگوهر زیب دادند

تمامت شهر را آذیـن ببستند ز هرجانب به می خوردن نشستند
چو اهل شهر دید از خرمی بهر بزرگان را درآوردند در شهر
۲۲۷۰ بیامـد مقبل از در بـا دل شاد به پیش خواهر و دامـاد فرهاد
زمین بوسید و پس بگشاد نامه بـه نـزد سروران بنهاد نامه
چو مکتوب برادر دید خواهر ز سروش گشت تابان مهر انور
فروزان گشت خورشیدی‌ز چهرش عیان شد گرمی بازار مهرش
خط دستش بیاد دست فرهاد ببوسید آنگهی بر دیده بنهاد
۲۲۷۵ ز اول تـا به‌آخر یك بیك خواند ز مژگان خون دل بر نامه افشاند
پی آوارهٔ چیـن زار بگریست برآن مکتوب او بسیار بگریست
ز دود دل چو آهش کله بستی ز آه دودناکش بـرق جستی
بحسرت ریختی از چشمها خون بخون میکرد روی نامه گلگون
ازان نامه دل داماد شد شاد که او را کشته میپنداشت داماد
۲۲۸۰ ز مقبل قصـهٔ فرهـاد پرسید بگوش هوش هرچ او گفت بشنید
سراسر سرگذشت او بیان کرد نهانی راز را یك یك عیان کرد
هوای گلستانش گفت چون بود وزان پس گفت از مولود داود
چو روشن شد برایشان حال فرهاد شدند از بند غم یکباره آزاد
برون کردند از دل کین فغفور طلب کردند زندانبان و گنجور
۲۲۸۵ اشارت شد که شاهان را بیارند دگرشان بسته در زندان ندارند
رها کرد از کرم شهزادگان را ز بند آزاد کرد آزادگان را
بپوشانیدشان از پای تـا سر بخلعتها که لایق بود و درخور
غلامـان و کنیـزان پریچهر به خسرو زادگان داد از سر مهر
خزاین ریخت از لولوی لالا بـه پیش شهریـاران فیل بـالا
۲۲۹۰ خرد را کرد با گفتار خود یـار شهان را عذر خواهی کرد بسیار

بزرگان را فراوان سیم و زر داد — چه باشد سیم و زر گنج گهر داد
دگر برداشتند از درجها سر — برای مقبل آوردند جوهر
وزان پس آن گهرهای دفینه — که بودی زینت و زیب خزینه
در ایشان خیره چشم آدمیزاد — فرستادند پنهان بهر فرهاد
۲۲۹۵ بخواند آنکه دبیر تیز هوشی — به غواص قلم گوهر فروشی
گه کتبت دبیر خوب تحریر — ز تحریرش فزونتر حسن تقریر
قلم را کرد جاری از سر انگشت — جواب نامهٔ فرهاد بنبشت

جواب نامهٔ فرهاد از زبان خواهر وداماد

جواب نامه بنوشت از سر+ سوز — ز خواهر پیش فرهاد غم اندوز
نوشت اول که حالم بی‌تو چونست — دل تنگم چو غنچه پرزخون است
۲۳۰۰ چو لاله پیرهن خونین به ده چاك — نشسته بی‌تو دشمنکام بسر خاك
بخون دیده چون گل رخ نگارم — طپانچه سرخ دارد روی کارم
گلی داند که با من همنشین است — که چون سوسن زبانم آتشین است
شدم رقاص دست‌افشان که پیوست — چو سرو از باد بر سرمیزنم دست
چو نیلوفر دل از غم ریش دارم — چو نرگس سرازان درپیش دارم
۲۳۰۵ بنفشه وار هستم بی وجودی — نشسته بر رهت کوری کبودی
بپرس احوالم از اشک چو ژاله — که چون شوید بخون رخسار لاله
ز باد صبح دارم آرزوئی — که آرد از گلستان تو بوئی
ز وصلت حاصل ما داغ دوریست — درین حالت صبوری ازضروریست
توقع دارم از مهرت که ناگاه — کنی ما را ز حال خویش آگاه
۲۳۱۰ چو باد آرد ازین جانب سلامی — بدست باد بفرستی پیامی
فرستی بوی خود پیوسته با باد — دل ما را ببوی خود کنی شاد

چه خوش باشد قدم گر رنجه سازی — که یابیم از قدومت سرفرازی
بسی حالش زبان خامه بنوشت — بسی زین در سخن درنامه بنوشت
زبان را بست از گفتـار خامه — سخن گستر فـرو پیچید نامه

فرستادن فرزندان را پیش فغفور و مقبل را نزد فرهاد

۲۳۱۵ فرستادند شاهان را به اعزاز — بآئین شهی پیش پـدر بـاز
روان کردند مقبل را زچین شاد — ببرگ و سازشاهی سوی فرهاد
دوهفته راه بـا ایشان برفتند — ز مهر خویش باخویشان برفتند
غم واندوه بیش از پیش خوردند — به مهر دل وداع خویش کردند
ببخت شاه فرزندان مهجور — ز ره راندند بردرگاه فغفور
۲۳۲۰ ز ره بنگه سوی خسرو کشیدند — به دولتخانه خسرو رسیدند
درون رفتند از در با دل شاد — شده چون سرو ازبندغم آزاد
بعزت پای شهرا بوسه دادند — ببوسیدند و برچشمان نهادند
شه چین دید فرزندان خود را — بسی بوسید دلبندان خود را
فرستاد آنگهی از بهر فرهاد — غلامان و کنیزان پـــریزاد
۲۳۲۵ ز اسب و استر و دیبا ودینار — فرستاد از برایش مـال بسیار
بگوهرها+ و در شاهـــواری — بجا آورد رسم حق گذاری
ز مقبل عذر زحمتها بسی خواست — نوائی کرد بهر راه او راست
مهیا کرد بهرش عدت وساز — فرستادش بـدارالملك ابخاز

رسیدن مقبل بابخاز

ز چین آمد سوی ابخاز مقبل — شد از دیدار او فرهاد خوشدل
۲۳۳۰ چو روی مقبل فرخنده پی دید — به مهر دل سرو چشمش ببوسید

بخواند آن نامهٔ دلسوز خواهر — که مضمون داشت برداغ برادر
ز خون چشم او شد لاله گون باغ — زبس حسرت زبس دوری زبس داغ
قد او بر کنار اشک دلجوی — تو گفتی بود سروی برلب جوی
گلستان را از آن حالت خبر شد — ز روی مهر او را چاره برشد+
۲۳۳۵ بیامد کرد بزم خسروی راست+ — برای مقبل از نو مجلس آراست
ره آوردی که از چین و خطا بود — ز راه آوردهٔ باد صبا بود
غلامان و کنیزان پریوش — دری چون آب ویاقوتی چو آتش
در آوردند یکسر پیش فرهاد — در ایشان خیره چشم آدمیزاد
چو فرهاد آنچنان گنج گران دید — به هریك در زمان چیزی ببخشید
۲۳۴۰ بسان مردگان درخاك ننهاد — ز باد آورده را برباد برداد
سر افرازی و مردی از کرم دان — کسی کو را کرم نبود عدم دان
شکست گوهر مرد است امساك — نباید ممسکی از گوهر پاك
سخا و مردمی را ساز آئین — عطا و بخشش فرهاد را بین
کنیزان و غلامان را نشاندند — نشاید گفت ازان کامی که راندند
۲۳۴۵ دو هفته روز و شب سرمست بودند — طرب سازان قدح بردست بودند
حریفان از می گلرنگ سرخوش — قدح دل گرم از آب چو آتش

رسیدن شاور از مداین به خواستاری شیرین از برای خسرو

چنین جمعی به می خوردن نشسته — به می خوردن زجور چرخ رسته
بتان چین وارمن مست و مدهوش — گلستان خسرو چین را درآغوش
بیك سو مقبل و گلچهر سرمست — کمر کرده بگرد یکدگر دست

۲۳۵۰ قدح پر می بدست آل فغفور — که باز آمد ز در ناگاه شاور
شه چین روی دلبند کهن دید — در آن حالت به ده حالت بگردید
ز جا برخاست از شادی شده هوش — گرفتش همچو جان خود در آغوش
لبالب داشت جامی برسردست — بـه دلجوئی روان درجان اوبست
گلستان نیز آمد برسرجا — پس از پرسش گرفتش جام صهبا
۲۳۵۵ زن شاور بود از جام سرمست — نهادش ساغری با بوسه در دست
وزان+پس دست او بوسید مقبل — بدستش داد خالی جام پردل
پیاپی سرخوشان ز انسان که دانی — بدو دادند رطل دوستکانی
چو شاور از می گلرنگ شد مست — بپهلوی زن خود رفت و بنشست
ز نو بزم طرب را ساز کردند — حدیث سرگذشت آغاز کردند
۲۳۶۰ شه چین محنت هجران بیان کرد — که تنها زندگانی برچه سان کرد
وزان پس گفت مقبل قصهٔ خویش — که درغربت چه حالت آمدش پیش
پس آنگه گفت بافرهاد شاور — چه دیدم تا شدم از بندگی دور
نخستین گفت چون هرمز مرا خواند — بعزت پیش تخت خویش بنشاند
لوای قدرم از گردون برافراشت — برفعت از همه بالاترم داشت
۲۳۶۵ سر کلکم بـه نقاشی درآمد — چـه نقاشی به دربا شی در آمد
به صنعت صورت مردم نمودم — بخوبی چهرهٔ هرمز گشودم
چو هرمز معجز کلك مرا دید — بسی سیم وزر و تشریف بخشید
مرا بردند در مجلسگه شاه — منقش کردم آن دیوان ودرگاه
در آنجا ساختم نقش نگارین — بـرسم و عـادت بتخانهٔ چین
۲۳۷۰ وزان پس کرد مرد سحر پرداز — به شیرینی حدیث خسرو آغاز
که هرمز را یکی فرزند جانی است — که روز و شب به عیش و شادمانی است
جوانی خسرو پرویز نامش — چو یاقوت است روی لعل فامش

نباشد بی می+و مطرب زمانسی جهان را نیست چون او کامرانی
شرف در طالعش موجود بودی اگر از وی پدر خوشنود بودی
۲۳۷۵سر آمد درهمه روی زمین است ندارد هیچ عیبی عیبش این‌است
بنقاشی چو آب دست من دید بدلجوئی حدیثم نیز بشنید
خوشم‌دربزم‌خودچون‌چنگ بنواخت چونی از نالهٔ من همدمی ساخت
حدیث دلبران پرسید از من گه از چین و خطا و گه ز ارمن
در آن شرح بتان چین وماچین بدو گفتم حکایتهای شیرین
۲۳۸۰بگوشش قصهٔ شیرین خوش آمد سخن از راه گوشش دلکش آمد
ازان گفتار شیرین شد دلش گرم برافکند از رخ خود برقع شرم
حدیث گرمی شیرین در انداخت وزان دلگرمیش رمزی بپرداخت
مرا از روی مهرو دوستداری فرستاد از برای خواستاری
نخست از ره ببردع شد گذرگاه شدم زاری کنان در حضرت‌شاه
۲۳۸۵شدم پیش مهین بانو دل‌افکار خروشیدم بسوز و زاری زار
فغان کردم بسوك شاه ابخاز بدو دادم عزای شاه را بساز
نمودم مدتی در گریه سوزی در آن سوزم بسر شد چند روزی
پس از چندی برسم چاپلوسی در آن ماتم زدم ساز عروسی
به شیرین راز مهر انگیز گفتم حدیث خسرو پرویز گفتم
۲۳۹۰به‌آئینی که دل در مهر اوبست بشست ازمال‌وملك وخسروی‌دست
و لیکن حال خود باعمه ننمود که در ارمن بجائی نامزد بود
دل شیرین ازان کس نفرتی‌داشت اگر چه عزتی و حرمتی داشت
بدان رو زود او را خواست بردن بدو میخواست گردونش سپردن
سخن را از مهین بانو نگهداشت سوی شهر مداین روی بر کاشت
۲۳۹۵کسی زین حال آگاهی ندارد که شاه ما سرشاهی ندارد

چو او سوی مداین رفت ناگاه من از راه آمدم در حضرت شاه
مرا شوقت بدین درگاه آورد سعادتوار پیش شاه آورد
حدیث سرگذشت من چنین است ندارم قصهٔ دیگر همین است

سپری شدن روزگار گلستان

چو یاران را بسر شد داغ دوری بپایان رفت ایام صبوری
۲۴۰۰ ز نو کردند ساز کامرانی دگر در گردش+ آمد دوستگانی
حریفان را درآن مجلسگه خاص مغنی بود و مطرب سروِ رقاص
به می کردند هردم جانفزائی بتان ارمن و چین و خطائی
در آن‌مدت به عیش بی‌نهایت پری‌رویان همی‌جستند غایت
همی‌کردند با یاران همدم از آن عیشی که بردارد ز دل غم
۲۴۰۵ برای دنیی دون غم نخوردند ز عشرت یك سر مو کم نکردند
هیاهوی حریفان برفلك شد خروش چنگ در گوش ملك شد
فلك آن عیش نتوانست دیدن صفیر چنگ و نای و نی شنیدن
به چشم بد درآن مجلس نظر کرد مقام عیش را زیر و زبر کرد
ز چشم بد کسی را بد مبادا فلك را دیدهٔ بد خود مبادا
۲۴۱۰ گلستان آن زمان ازبار پربود صدف آن مدت آبستن به دربود
بوقت آنکه آبستن نهد بار جهان برچشم اوچون زلف شدتار
به بدحالی و سختی بار بنهاد پس از سختی خدایش دختری داد
چو در دل مهر مریم داشت محکم به مهر دل نهادش نام مریم
در آن مدت که آن مه حمل بنهاد بتلخی جان شیرین داد بر باد
۲۴۱۵ کسی کو بود خورشید جهانتاب کسی کو بود نور چشم مهتاب
بوقت حال مجلس را تبه کرد جهان بر چشم مهر و مه سیه کرد

مگر او نیز ترك گیل من بود | که بادش چون گل از گلزار بربود
لطیف نازکی کم زندگانی | چو گل رفته در ایام جوانی
کسی کزوی شدی شیرین طبر زد | برفت از مجلس و مجلس بهمزد
۲۴۲۰ تو گفتی تند باد مهرگانی | شکست از باغ شاخ مهربانی
بخاك افکند شاخ ناز پر بار | ز سوز افکند آتش در دل نار
چه باد افتاد یارب سوی بستان | که شد پژمرده گلهای گلستان
گلستانی که زیب انجمن بود | گلستانی که دلبند چمن بود
گلستانی که بلبل زو نوا داشت | گلستانی که بستان زو صفا داشت
۲۴۲۵ گلستانی که ماه آسمان بود | گلستانی که سرو بوستان بود
گلستانی که باغ خرمی داشت | گلستانی که با جان همدمی داشت
گلستانی که او خورشیدفش بود | گلستانی که‌چون‌خورشیدخوش‌بود
گلستانی که گلبرگ طری داشت | گلستانی که چون گل دلبری داشت
گلستانی که رشك حور عین بود | گلستانی که جان شاه چین بود
۲۴۳۰ زنا گه باغ و بستان کرد بدرود | گلستان و خمستان کرد بدرود
ز داغ گل جگر خون کرد بلبل | بهم بر کرد موی خویش سنبل
بنفشه جامه ازرق کرد ازین غم | برهنه کرد نرگس سر بماتم
وزین غم نارون زد دست بر سر | خروشان گشت قمری و کبوتر
بجوش آمد دل خم در خمستان | پراز خون شد دل حوض گلستان
۲۴۳۵ ز خسویشان و کنیزان تتاری | بهر سوناله و فریاد و زاری
خروش و ناله برگردون رسیدی | ز دود دل کسی گردون ندیدی
بهر جا لاله روئی رو دریده | بهر جا مشکموئی مو بریده
ز فریاد زن استاد و استاد | شده در خون دیده غرقه فرهاد
بر آورده خروش صبحگاهی | برو گریان و نالان مرغ و ماهی

۲۴۴۰ میان باغ و از داغ گلستان بخون آلوده طرف باغ و بستان
زآهی کز غم دل بر کشیدی ز دود آن جهان را کس ندیدی
زمانی پاره کردی بازو و بر زمانی خاك ره میریخت بر سر
بدستان برسر دل میزدی سنگ بناخن برر گ جان میزدی چنگ
از ان زاری نزار و زار گشته ز دل فارغ ز جان بیزار گشته
۲۴۴۵ در آن سوز و در آن فریاد وزاری در آن غمخوارگی و اشگباری
ز میغ چشمها باران روان بود نه باران بود بل طوفان روان بود
روان شد سیل باران سوی بستان ز بستان شد روان سوی گلستان
عزیزان خاطر فرهاد جستند گلستان را به آب چشم شستند
قدش چون تخت شاهی را بیاراست ز تختش تختهٔ تابوت شد راست
۲۴۵۰ گلستان را سوی گلزار بردند بگلزار خمستانش سپردند
خمستان را برویش در گشادند بجای تخت تابوتش نهادند
بجای تخت عاجش در خمستان فلك بنهاد تابوت+ گلستان
ز بادی پردهٔ گل شد بصد چاك سپردش چرخ دون با پردهٔ خاك
مشو غره بدین چرخ ستمکار کهن پیر وحیل ساز است ومکار
۲۴۵۵ سر تختی برای هر که آراست هم آخر کرد باتابوتش آن راست
دو روزه شادی او غم نیرزد عروسی کردنش ماتم نیرزد
مبین برشاخ گلها لاله گون جام که ریزد چرخ برخاکش سرانجام
ز خاکی بر کشد سروی بصدناز شکسته باز باخاکش دهد باز
نخنداند گلی را در گلستان کزو پر خون نسازد خاك بستان
۲۴۶۰ سهی سرو بدیعم را برآورد دگر بارش بخاك تیره بسپرد
دریغ آن سرو قد ناز پرورد که چرخ دون چمن را زوتهی کرد
بزاری زار کس چون من نموید کسی سوز درون چون من نگوید

که دارم خفتگان در پردهٔ خاك چو جان‌دلبندوهمچون‌جان‌جان‌پاك
ز جنس ماهرویان دلبری چند ز نوع میوهٔ دل هفت فرزند
۲۴۶۵درین گفتن دل من گشت غمناك که فرزندی نهادم در دل خاك
چه فرزندی که آرام دلم بود ز عمر و زندگانی حاصلم بود
گه و بیگه مرا او بود همدم پس از شش داغ دل او بود مرهم
چنینم خون دل از دیده بگشود پس از داغ بدیعم داغ او بود
اگر نه بخت بد در کار بودی کرا پروای این گفتار بودی

بناکردن فرهاد دیر بزرگ برمزار گلستان

۲۴۷۰چو فرهاد از گلستان گشت محروم بر او زندان سرا شد آن برو بوم
ز گریه یکزمان خالی نبودی فقاع از دیدهٔ پرخون گشودی
فراز خاك او دیری بنا کرد هرآن چیزش که بودآنجا فداکرد
خمستان را زیارتخانه‌ای ساخت بهشت آبادی از ویرانه‌ای ساخت
بگردون دیر میناگون برافراشت که همچون ماه‌سربرآسمان داشت
۲۴۷۵درآن دین کس چنین دیری نکرده بعالـم کس چنان خیری نکرده
ندیده دیده همچون آن زیارت نکرده کس بدان خوبی عمارت
بمی‌خوردن دگرننشست‌ازآن‌پس قدح برلب ندید او را دگر کس
رهاکردآنچه بودش رسم وعادت بسوی دیـر شد بهـر عبادت
به مقبل داد فرزندان خود را بدو بسپرد دلبندان خـود را
۲۴۸۰به مقبل نیز فرزندی خدا داد بدو شد در غریبی خاطرش شاد
بپروردند مـریم را به شیرش چو یوسف بود مریم او بشیرش
چنین خواندم که فرزندان فرهاد شدند از بخت و ازاقبال خود شاد
شهان چین همه یکسر بمردند ز تیغ یکدگر جان را نبردند

ببردند از بـرای پـادشاهی به چین داود را میر و سپاهی
۲۴۸۵شهان چین که یکسر مشگموبند چنین خواندم که فرزندان اویند
دگر عیسی ز شفقتهای استاد بکار سنگ شد مانند فرهاد
درآن ملك آن‌که کارش درشمار است یقین دان‌کو ز عیسی یادگار است
دگر دادند مریم را بصد ناز به میری از سرافرازان ابخاز
کنون در گرج شاهان معظم همه هستند فـرزندان مریـم
۲۴۹۰چو با زهد و ورع افتاد فرهاد اساس راهبـی بنیـاد بنهاد
مغانی را کـه در ابخاز بودند بـزهد از یکدگر ممتاز بودند
بحرمت خواند یك‌یك را به‌بستان فـرود آورد در دیـر خمستان
هر آن‌کاری که رهبان‌کرد میکرد هر آن‌چیزی که‌رهبان‌خورد میخورد
دگر بـا مردم آمیزش نکردی می از دست پریرویان نخوردی
۲۴۹۵نگردیدی میان باغ و بستان مجاور بـود بر خاك گلستان
بشکل‌تخت‌کردش صفه‌ای راست ز بهرش خوابگاه خوش بیاراست
بگرد آن ز جوهر رسته بنهاد به انواع جواهر زیب آن داد
هنوز آن دیر درابخاز باقی است هنوزآن رسم دیروساز باقی است
هنوز آن دیر مینا رنگ برّپاست هنوزآن لولوی پوشیده برجاست
۲۵۰۰گر آن دیر مسیحائی ندیدم کسی کان دیر دید از وی شنیدم
که برخاك گلستان هست گوهر همه برجا ولـی پوشیده یکسر
خیالی مانده بـرخاك مزارش ز در+هـای یتیـم آبـدارش

بیتی‌چند درصفت حال خود وختم بخش اول‌فرهادنامه

دمی عارف دل غمناك را باش به کنجی رو خدای پاك را باش
فراغت یافت از تحریر خامه ز بخش اول فرهـاد نـامه+

۲۵۰۵ به حق مشغول شد در دیر فرهاد … تو نیز او را دمی بگذار از یاد
بس است از عیش بیرونی طرب کرد … صفای اندرون باید طلب کرد
چو صوفی زاده‌ای صهبا طلب کن … زساقی راح روح افزا طلب کن
مشو غافل خوشی ناپایدار است … خزانی در پی هر نو بهار است
درین بستان چو سوسن باش خاموش … بسان لاله یکسر شو همه گوش
۲۵۱۰ همه سر گوش باید بود چون گل … نهادن گوش بر آواز بلبل
چو لاله سرخ شو از تاب مستی … چو نرگس سر گران از خواب مستی
مجو سرگرمیت از عظم دستار … برای گرمی سر می بدست آر
نه زان راحی کزو مخمور گردی … ز دین بیگانه وز دل دور گردی
بساز عشق آهنگ طرب کن … میی کز جام جان نوشی طلب کن
۲۵۱۵ مشو در+ روز کوری همچو خفاش … چو باز دست شاهان دیده ورباش
سرت را گر بود همداستان رای … چو دانایان ز خود بیرون منه پای
سخن از جنبش گردون نرانی … اگر جنبیدن خود را بدانی
چه زحمت میکشی در فکر گردون … که هست ازفکر و ازاندیشه بیرون
حکیمان گرچه زحمتها کشیدند … نه پنداری که در غورش رسیدند
۲۵۲۰ بنور رای هر یك قصه‌ای گفت … بقدر وسع هریك گوهری سفت
بریدانی که این ره را بریدند … بسی رفتند و پایانش ندیدند
چه جوئی طالعت از چرخ دوار … چه گردی در پی این هفت سیار
فلك را طالع برگشته‌ای هست … بکار خویشتن سرگشته‌ای هست
که داند حالت سرگشتگان را … قرار کار سر بر گشتگان را
۲۵۲۵ تصور بین که آن استاد را بود … بشاگردان تامل کن چه فرمود
« که پرسید از من احوال فلك را … که معلومش نکردم یك بیك را »
چه گردی گرد گردون مرد خود باش … بدان خود را طبیب درد خود باش

چه پیچی در خیال آسمانی بکن جهدی که تا خود را بدانی
مه بی مهر گردون را چه جوئی ز سودا در پی او چند پوئی
۲۵۳۰ ز مهر ماه چون مه میگدازی چنین باشد طریق عشقبازی
زماهی کز فلك تابد چه آید مرا مه در کنار خویش باید
چه میجوئی مه چرخ برین را نظر کن ماهرویان زمین را
مهی را بین که برروی زمین است لطافتهای او عین الیقین است
مکن با آسمان گردنفرازی مکن با ماه گردون عشقبازی
۲۵۳۵ چرا باشی خراب طلعت ماه چرا گردی بساز زهره گمراه
به چشم لطف بنگر عارض گل بگوش هوش بشنو ساز بلبل
مبین آنرا که ازپیش تو دوراست ببین آنرا که دایم در حضور است
نئی از حسن خورشید من آگاه بهشب زان روی گردی درپی ماه
زشب تا چند جوئی ماه و پروین کواکب در سواد شعر من بین
۲۵۴۰ بدانش گر سوادش را بخوانی بدانی ذوق آب زندگانی
ببین در هرورق بستان و باغی ز هر بیتی فروزان شبچراغی
نجوید خضر در شب ماه و کیوان چو بیند در سیاهی آبحیوان
بسان عشق ای دل بر سرآئی چو با عشق از در یاری در آئی+
مخورغم گرشب غفلتدراز است درین شب یك در ازاقبال باز است
۲۵۴۵ زناگه یابی از اقبال یاری اگرچون شمع شب را زنده داری
ببین‌شمعی که چون‌شب زنده‌دارد دم مردن دهن پرخنده دارد
به مهر دوست هرکو زنده باشد چو صبح آخر نفس در خنده باشد
ترا عارف سعادت یار بودی چو گفتارت اگر کردار بودی
زهجرت بود با عین و الف دال سه‌شنبه آخر صیف اول سال
۲۵۵۰ به شهر اردبیل و خانهٔ خویش کدامین خانه در کاشانهٔ خویش

نوشتم داستان باغ و بستان بپایان رفت دستان گلستان
قلم فارغ شد از فرهاد نامه زبان را بست از تحریر+ خامه
خداوندا تو دانی حال ما را شناسی در درون احوال ما را
گه گفتن زبان نا پاك داریم و لیکن اعتقاد پاك داریم
۲۵۵۵ چه گوئیم ازغم بیهوده گوئی پشیمانیم از گستاخ روئی
رحیمی رحمتی فرمای ما را کریمی از کرم بخشای ما را
از ان کاری که خیرماست آن کار نمیدانیم آن ما را بران دار
ز گفتاری کزان گردند گمراه
پشیمان گشته‌ایم استغفرالله

«تم»

بخش دوم

فرهاد و شیرین

بنام آنك از يك قطرهٔ آب
پدید آرد در شیرین شب تاب

۲۵۶۰ ازو مشگین حدیث سنبل چین
وزو شیرین حکایتهای شیرین

کمر در بند کهسار بدخشان
ز جودش یافته لعل درخشان

صدف ز انعام او در قعر دریا
مزین گشته از لـولـوی لالا

خدائی کوسمیع‌است وبصیراست
قدیم و حی و قیوم و قدیر است

هرآن چیزی که اندیشند داند
برآن امری که خواهد حکم راند

۲۵۶۵ز مهر او فلك تابندگی یافت
ز ذات او بقا پایندگی یـافت

برای طفلك چشم نظرناك
ز ریحان داده زیب تختهٔ خاك

به بلبل داده رسم سینه سوزی
به‌گل داد از کرم بستانفروزی

ازو معجزنما شد تاك انگور
وزو دارالشفا شد شان زنبور

ازو درباغ بارز غنچه دلتنگ
وزو سیراب لاله برسرسنگ

۲۵۷۰ازو درچشم نرگس میگساری
وزو در زلـف سنبل بیقراری

ازو در قلبگه عشق دلاشوب
خرد را بارهـا کرده لگدکـوب

عجایب بین که تنها پادشاهی — بیکدم بشکند قلب سپاهی
به‌عشق آنکس که داد آرایش دل — هم او درعشق برد آسایش دل
بتاب طرهٔ مشگین عذرا — جهانی را چو وامق کرده شیدا
۲۵۷۵ بــه‌تیر غمزهٔ غماز لیلــی — چو مجنون خسته خاطر کرده‌خیلی
به‌چین زلف گلچهر خور آئین — شکسته زینت بتخانــهٔ چین
ازو ترسا بچه در قصد ایمان — وزو رسوا به پیری شیخ صنعان
برای آنکه از دلها برد تاب — به‌چین زلف دلبندان دهد تــاب
چو خواهد راست کردن سازبلبل — گلستان را طراوت بخشد از گل
۲۵۸۰ شب وروزی که+ازظلمات‌ونورند — بهم نزدیك و ازهم دور دورند
ز نقش کارگاه او خیالی است — ز دیوانخانهٔ حکمش مثالی است
ز یك اصل اوپدید آرد گل‌وخار — ز یك ترکیب زهرو مهرهٔ مار
یکی را سم دهد جانش گدازد — یکی را مهره بــازوبند سازد
خداوندا توئی واقف براسرار — هر آن‌چیزی که خیرماست‌پیش‌آر
۲۵۸۵ چه میدانیم ماسرگشته‌ای چند — پریشانحال و سربرگشته‌ای چند
بدین فکر و بدین دانش که داریم — چه عذر از بهر تقصیرات آریــم
زبانی کو که خواهد عذر تقصیر — توئی رحمان برحمت دست ما گیر
به بیراهی گمان بردیم راه است — شب تاریك و نابینا و چاه است
بحق شبروان راست رفتار — که مارا از چه غفلت نگهدار

در نعت سیدالمرسلین وخاتم‌النبیین علیه‌السلام

۲۵۹۰ سپاس بیقیاس از خالق فرد — که مارا پیرو دین نبی کرد
نبی‌الله محمــود و محمد — ابــوالقــاسم حبیب‌الله احمد
رسولی کافتخار سروران است — برفعت سرور پیغمبران است

خدایش از بنی آدم گزیده / بمهرش هر دو عالم آفریده
سریرش+ داده برنه‌طاق افلاك / عزیزش کرده از تشریف لولاك
۲۵۹۵ زجاه ورفعت قدرش چه پرسی / که قدرش راست اول پایه کرسی
زبانم گرچه درمدح‌است ناطق / چه دانم گفتن از محبوب خالق
کسی کش خالق بیچون ستاید / گه مدحش ز مثل ما چه آید
تحیات خدا بر مصطفی باد / بر آل مصطفی مجتبی باد
هرانکومصطفی‌رادوستداراست / یقین کو دوستدار چار یار است
۲۶۰۰ چه یاران دوستداران پیمبر / ابوبکر و عمر، عثمان و حیدر
زجان در دوستی یاری نموده / بمهر دل وفاداری نموده
بحق مصطفی و چار یارش / بحق پیروان دوستدارش
بحق کار نیك نیکمردان / که ختم کار ما برخیر گردان

در نظم حکایت فرهاد وشیرین

چو از شرح گلستان باز رستم / زبان خامه از گفتار بستم
۲۶۰۵ نگفتم قصهٔ شیرین تمامی / که گفتن بود برعکس نظامی
سخن‌در عشق‌فرهاد آنچه‌فرمود / روایت پیش من برعکس آن بود
خرد از گفت شیرین‌بست لب‌را / که دستور خرد کردم ادب را
رها کردم بران قول نخستین / بگفتم قصهٔ فرهاد و شیرین
لطیفانی که هم عهدند ما را / بشیرین صحبتی شهدند ما را
۲۶۱۰ همه گفتارشان عین ظرافت / همه کردارشان محض لطافت
حکیمانی همه صاحب کفایت / ندیمانی همه شیرین حکایت
برای عربده سرمست گشتند / همه بایکدگر همدست گشتند
چو دولت آمدند ازدرگهم باز / گروهی آنچنان همعهد و همساز

بکینم دل زیاری بر گرفته — زبان چون شمع آتش در گرفته
۲۶۱۵ نخست آنکس که شمع انجمن بود — به گاه گفتگو شیرین سخن بود
بگفت ای نقشبند عشقبازی — حقیقت پرور عشق مجازی
چرا اصحاب را خاطر شکستی — زبان خامه از گفتار بستی
نگفتی قصهٔ شیرین تمامی — که دارم مهر و آزرم نظامی
زبانی در دهن داری شکر خا — کنی از گفتن شیرین تبرا
۲۶۲۰ ز همدستان به نرد نیکنامی — ببردی دست خدمت کن تمامی
سخن گر راست میخواهی سراسر — کلام کردگار است و پیمبر
کلام الله تفسیر یك آیت — مفسر میکند چندین روایت
رسولی کو خدیو انبیا بود — ز روی قدر محبوب خدا بود
حدیثش را به هنگام نبوت — محدث مینماید ضعف و قوت
۲۶۲۵ در آن گفتن کز ان دین رامدار است — امامان+ را خلاف بیشمار است
اگر از قصهٔ فرهاد و شیرین — دو راوی دم زند غم نیست در دین
مکرر کن سخنهای چو شکر — که شیرینتر بود قند مکرر
بگو شعری که غمپرداز باشد — بروز همدمی دمساز باشد
بگو شعری که شورانگیز باشد — بگاه عیش ذوق آمیز باشد
۲۶۳۰ بگو شعری که جان درتن فزاید — کزان گفتن خلل در دین نیاید
اگر بر ملك معنی پادشاهی — مده برعجز حال خود گواهی
تو درشهری غریب تو است فرهاد — بباید کرد از بند غم آزاد
وخاصه اهل شهرت یار غارند — غریبان را بغایت دوست دارند
بگو شیرین حدیث خسرو چین — که در شان تو آمد نظم شیرین
۲۶۳۵ چو بامعقول مهر دل بر آمیخت — بدینسان شکر شیرین فرو ریخت
تقبل کردم از یاران جانی — که در گفتن کنم شیرین زبانی

بگویم هرچه را خواندم زدفتر
زنم بر آب معنی نقش دیگر

زشیرین داد خسرو را ستانم
لطیفان را ز غمخوردن رهانم

بگویم قصهٔ شیرین و فرهاد
به آئینی که خاطرها شود شاد

۲۶۴۰ گر آید دلپسندت‌وقت‌خوش‌دار
و گرنه مهر او از طبع بگذار

ببین گلشن گرت‌چشم‌است‌روشن
و گرنه دور شو از طرف گلشن

درین خواندن دقایق گر ندانی
خدایت خصم بادا گر بخوانی

خطاب با کلك

مرو از دست ای کلك گهربار
دگر باره زبان بگشا به گفتار

توای غواص بحر فکر بکرم
بر آور گوهر دریای فکرم

۲۶۴۵ سوادی درسویدای دوات است
در آن عین سواد آب حیات است

ترا زیبد کزان دریای قاری
به معجز لولوی لالا برآری

شهان را قیمت افسر فزاید
هر آن لولو کزان دریا برآید

توئی امشب ندیم مجلس شاه
گهر باری همیکن تا سحر گاه

به بزم شهریار دادگستر
بریز ای کلك شیرینکار شکر

۲۶۵۰ توئی نیشکر بحر معانی
به شیرینی شکر آر ارمغانی

چو دولت با بنانم یاریئی کن
بمدح شاه گوهر+ باریئی کن

زبان آور ترا کردند تعیین
زبان را کن ز مدح شاه شیرین

چو نام شاه شیرینیت بخشید
گهر باری و در چینیت بخشید

بیان کن قصهٔ شیرین و فرهاد
که تا باشد سخن شیرین زبنیاد

۲۶۵۵ ازین گفتار شیرینم قلم باز
بگفتن کرد گوهر باری آغاز

ز نوك خامه‌ام فرهاد نامه
دوقسمت گشت همچون نوك‌خامه

یکی در عشق فرهاد و گلستان
کنار حوض و عیش باغ و بستان

دوم‌درعشق فرهاداست وشیرین
صفای قصر و کوه و جوی شیرین

نخستین بخش را کاغاز کردم
دعای جان سلطان ساز کردم

۲۶۶۰دعای جـان سلطان سلاطین
که بادش بر تزاید دولت و دین

فراوان سال شاه و شه نشان باد
جهان تا هست سلطان جهان باد

دوم بخش‌از برای سور شیرین
ز مدح شاه شروان بستم آئین

بجا آوردم الحق دوستداری
که بر خود فرض دیدم حقگذاری

سرشتم‌درهمش‌چون شهدباشیر
دعـای پادشاه و مـدحت میر

۲۶۶۵ که‌تاچون‌مهر وچون‌سلطان‌عالم
جهانگیری کنند این هر دو با هـم

در مدح شاه شروانشاه هوشنگ

خلدالله ملکه گوید

چو پرشد گوشها ازمدح سلطان
رسانم دُر بگوش شاه شروان

شه و شهزادهٔ باهوش وباهنگ
جلال دنیی و دین شاه هوشنگ

شهی‌خورشیدفش‌درسروری‌طاق
شعاع نور رویش زیب آفـاق

شهنشاه جهان کیخسرو بـزم
مدار ملك ایـران رستم رزم

۲۶۷۰سعادت سازبرجیس‌است‌وناهید
پلارك بخش بهرام‌است وخورشید

زذهنش تیزصاحب منصب‌وجاه
زرای روشنش روشن دل مـاه

جهانگیری که‌داردهمچوخورشید
بزیر تیغ و خنجـر ملـك جمشید

بگاه بزم چون بر کف نهدجام
بجای می به تنها جان دهد جام

بروز رزم چون جوشن بپوشد
پلنگ از بیم جان جوشن فروشد

۲۶۷۵شبیخون را اگر بر چرخ تازد
ز سهمش ماه بر گـردون گدازد

حصار قلعهٔ گردون گشاید کلاه مهر از گردون رباید
بود قوس وقزح تاب کمندش هلال آسمان نعل سمندش
بگاه معرکه پیکان تیرش شکافد موی چون فکر ضمیرش
چو گرزش روزهیجا سربر آرد سزد کالبرز+ را از پا در آرد
۲۶۸۰ کمان سخت چون گیرد بکف چست کمان دشمنش را پی شود سست
چو گردد از ره جرأت کمانکش ز خجلت خوی رود از خاك آرش
مگر نوك سنانش دید درخواب که نیلوفر سپر افکند بر آب
زخط خوب و شعر آبدارش شده یاقوت و حسّان شرمسارش
جهاندارا توئی کز رای روشن کنی عالم سیه بر چشم دشمن
۲۶۸۵ جهان خرم زکردار تو باشد شکر شیرین ز گفتار تو باشد
گل باغ ارم خوی تو دارد نسیم گلستان بوی تو دارد
ز قدت نارون دارد نشانی ز اخلاقت گل صد برگ آنی
دراین دوران بسی سال است تامن بگفتن ده زبان دارم چو سوسن
زمداحی زبان در بسته بودم بروی خویش این در بسته بودم
۲۶۹۰ ز بهر آنکه ممدوحی ندیدم ز مدح سروران دم درکشیدم
شهی میخواستم کو شعر داند ز دانش بر سرم گوهر فشاند
لطیف ممسکم در وجه ننشست دلم ازوی چوتیر ازشست میجست
کریمی کو ز شعرم بیخبر بود به پیش من از ان ممسك بتر بود
پی یك آدم سرگشته گشتم جهانی را بزیر پا نوشتم
۲۶۹۵ هر آنکس راکه دولت یاردیدم چوبخت و دولتش در کار دیدم
بدیدم نیك و وادیدم بسی را ندیدم آدمی زیشان کسی را
بگفتن دیو را مردم نکردم سخن در بود جائی گم نکردم
چوطالع شد زبرج شاه دولت درخشان گشت ازان دولت سعادت

سخن را بسر در دولت کشیدم بحمدالله که در دولت رسیدم

۲۷۰۰ هزاران شکرم از لطف اله است که دایم بنده دولتخواه شاه است

بحاجت خواستم اقبال شاهی در اثنای دعای صبحگاهی

بسی سال است تا درگاه و بیگاه بود وردم دعای دولت شاه

دلم پیوسته شه را نیکخواه است درین حالم دل خسرو گواه است

نیم فردوسی طوسی که از شاه توقع تاج زرین دارم و گاه

۲۷۰۵ زسلطان تاج وتخت طوس خواهد زبهر نام خود ناموس خواهد

چو او شاهنشه اهل هنر بود چو شاهان درخور تاج و کمر بود

بهمت زان‌چوطوبی‌سروری‌داشت که از فردوس اعلی برتری داشت

من از دنیا قناعت را گزیدم که در یاری به از وی کس ندیدم

ز خسرو گشته‌ام راضی به چیزی که پیش همتش باشد پشیزی

۲۷۱۰ اگرچه شاه دارد تاج بخشی به درویشان خراج و باج بخشی

دریغش نیست ازمن نعمت خود ولی خواهم بقدر همت خود

غلامان وکنیزان گرچه دارم کز ایشان راست باشد کار و بارم

ولی از بهر کام و عشرت خویش ز شه میخواهم آرام دل ریش

غلامی زانکه چاکر باشم او را گه مدحت ثناگر باشم او را

۲۷۱۵ کنیزی زانکه رخ در پاش سایم قفاع عاشقی از وی گشایم

زر و سیمی کزان گردم توانگر گزیده خلعتی زیب تن و سر

سمندی تیز باید زیر رانم که رانم را خبر نبود چو رانم

گه رفتن چو بر پشتش نشینم بیکدم بگذرد زانجا که بینم

ز معشوق و زاسب و خلعت و زر باقبال تو چون گردم توانگر

۲۷۲۰ کنم در حالت پیری جوانی ز سر گیرم طریق کامرانی

بدست آرم بدستان باز خامه کنم آهنگ ساز مهر نامه

گهر پاشم بسرو در مدحت شاه کنم ختمش به شکر نعمت شاه
دعا را چون چنارم در هوایت ندارم دسترس جز بر دعایت
همی تا درجوانی سرو خوشروی بود سرسبز دایم برلب جوی
۲۷۲۵چو سروت باد سرسبزی مسلم مبادا از سر ما سایه‌ات کم
امیران ترا دولت قرین باد سپاهت را سعادت همنشین باد
ز قدت باد زیب بوستانت جهان بادا بکام دوستانت
درت دایم بهشت آباد بادا بفرزندان درونت شاد بادا
هر آن چیزی که میخواهی ز داور در آنت خیر داور باد یاور
۲۷۳۰خدا بادا بهر حال از تو راضی همه مستقبلت بهتر ز ماضی
ز دور چرخ حاصل باد کامت بنیکی تا قیامت باد نامت

کلمه‌ای چند در حسب حال خود

تعالی الله زهی پروردگاری که هریك را معین کرد کاری
بحکمت خلق را کار آنچنان داد که باشد هریکی از کار خود شاد
فراوان شکر نعمتهای او را که پایان نیست حکمتهای اورا
۲۷۳۵بچشمم روشنی داد از خط خوش دماغم گرم کرد از شعر دلکش
نه هرعلم از کتب خواننده داند همه علمی نکو داننده داند
خدا گویندگان را آفریده است بهربنده ازو علمی رسیده است
ز لطف او کشد هر مور بهری ز قهر او برد هر مار زهری
سخن را چون نهایت نیست پیدا بهر یك زو نصیبی داد دانا
۲۷۴۰مگو ختم است بر دستور گنجه شه ملك سخن گنجور گنجه
نظامی آن سخنگو پیر استاد که هنگام سخن داد سخن داد
تو گفتی گاه گفتن ساحری کرد نه‌زین سحری که سحر سامری کرد

سخن را چون اساس تازه بنهاد　　سخن از راستی افکند بنیاد
چنین فرمود آن پیر کهنسال　　بگاه شعر گفتن صورت حال
۲۷۴۵«چونتوان راستی را درج کردن　　دروغی را چه باید خرج کردن»
درین گفتار گوش فتنه مالید　　که با فردوسی طوسی سکالید
سکندر نامه‌اش را گر بخوانی　　بتصریح این سخن زانجا بدانی
نه‌خود فرموده‌بود آن شیخ اسلام　　که پاداش عمل باشد سرانجام
چرا آگه نبود آن پیر هشیار　　که نبود هیچ شاعر راست گفتار
۲۷۵۰چو منظومش مردف یا مقفاست　　کی‌آید بی دروغی شاعری راست
ولی چون او دری از راستی‌سفت　　بگفت او توان با او سخن گفت
چنان بهتر که آزرمش بجوئیم　　سخن با او بگفت او بگوئیم

در دیدن خسرو شیرین را درچشمهٔ آب

در آندم کان دُر نا سفته میسفت　　برای شهوت پرویز میگفت
«شبی کاسب نشاطش لنگ رفتی　　روا بودی که سی فرسنگ رفتی»
۲۷۵۵تو میبینی بر آخر اسب بسته　　چه میدانی روان+ یا پی گسسته
بمیدان روز جولان زود شبرنگ　　یقین پیدا شود رهوار از لنگ+
رود شیر ژیان در مرغزاری　　ببیند آهوی در چشمه ساری
چو شیرینی در آب خوش نشسته　　غبار راه را در آب شسته
بسر وقتش رسد از گرد راهی　　چو خسرو نامجوئی پادشاهی
۲۷۶۰نشسته همچو شیرین طربناك　　در آب چشمه از هرحالتی پاك
شهنشاهی چو خسرو بر سر زین　　نشسته در میان آب شیرین
بهم پیوسته هنگام ریاحین　　شه ایران زمین و شمسهٔ چین
دو دعوی‌دار نو همدین وهمکیش　　که گراین سی کند اوصد دهد بیش

چوشد از چشمه طالع آفتابش — ببایستی چو مـردان هم در آبش
۲۷۶۵چه میدید آن زمان درنرم رفتن — سوی صید از ره آزرم رفتن
بوقت آنکه باید کرد چستی — نمیدانـم چـرا میکـرد سستی
عجایب بود شیرین دیدن او — پس از دیـدار سر پیچیدن او
شدن زان پس بدرد وداغ نالان — چو کودك دستها بر دیده مالان
گذشتن زاهوان شیری نباشد — که جوع الکلب را سیری نباشد
۲۷۷۰چو عاشق پیشه‌ای بیند نگاری — چنان باشد کـه شیر نر شکاری
زچنگش گرجهدعیب تمام‌است — مبرنامش که صد ننگش زنام است
چنین عیبی‌زمردان عیب نشمرد — خر لنگی برهواری همی برد

در شیر کشتن خسرو پیش شیرین

دگر بر جستن پرویز از جای — در آوردن بمشتی شیر از پـای
نکرده رام خود آهوی در دام — چگونه کرد شیر شرزه را رام
۲۷۷۵بسی مرد و سگ وتازیش باید — که شیر از بیشه سوی خیمه آیـد
کجادرخیمه شیران سرسپوزند — مگر شیری که بر آن خیمه دوزند
برون آمد یکی شیراز نیستان — بیامد در میان بـزم مستان
بکشت آن‌شیر نرخسرو بیك‌مشت — تامل کن توان موشی چنان کشت

در افسانه گفتن دختران با خسرو

دگرکان دختران مجلس نهادند — سر درج لطـایف بـر گشادند
۲۷۸۰همی گفتند با خسرو فسانـه — فسانه کرده عشرت را بهانـه
شده همداستان از باده چندی — پی عیش و طرب آماده چندی

غم‌کار خود اول خورده هریك — همه کاری مهیا کرده هریك
همه درکار خسرو گشته غمخور — پی خدمت میان بگشاده یکسر
بتان درکار وخسرو مانده بیکار — بتان سرمست و خسرو مانده هشیار
۲۷۸۵ پریرویان پی عشرت نشسته — همه چون هاون و خسرو چو دسته
ز سرمستی یکایك رفته از دست — بکنجی هر یکی افتاده سرمست
چوشیرین‌ناز کی سرمست خفته — ببالا کرده تا عیوق چفته
نشسته خسرو پرویز در پیش — نه‌بیگانه کسی در پیش و نه خویش
شه شهوتپرست چست و چالاك — زعشق او نشسته بر سر خاك
۲۷۹۰ چه میگوئی بپیچیدی عنان زو — نجستی کام خود را در نهان زو
حریفان‌خفته وشیرین‌شده مست — ز دست خسرو پرویز چون جست
به اندك شهوتی ماها که داریم — وز ایشان خویش را کمتر شماریم
ز شهوت گر بزرگی سربرآرد — کرا مهلت دهد تا سر بخارد
بصبرار خرزه خواهد تا سپوزد — عجب دارم که صبر او را نسوزد

در صفت مجلس دیگر

۲۷۹۵ دگر کردن زنو خلوتگهی ساز — دگر ره باده خوردن کردن آغاز
چرا با عاشق سر گشته پیوست — بود خلوت نشین معشوقهٔ مست
گرفتم آنکه زند آورد و پازند — مهین بانو بشیرین داد سوگند
که بی‌کابین نگردد رام خسرو — ز شیرین برنیاید کام خسرو
چرا شد رام خسرو آن گرامی — بدان آئین که می‌گوید نظامی
۲۸۰۰ «چوخسرورابخواهش گرم‌دل‌دید — مروت را در آن+بازی‌خجل دید»
نمود اندرهزیمت شاه را پشت — بگو گرد سفید آتش همی کشت
مگر وقت فرار از بیقراری — برخصت کرد آن سوگند خواری

چوسو گنداز پی‌ماقبل میخورد مگر اندیشهٔ ما بعد میکرد
که گر خسرو بسوی او گراید درون خانه از روزن در آید

دیگر حکایت فرهاد و شیرین

۲۸۰۵ دگر جا نکندن فرهاد مسکین بکوه بیستون بر یاد شیرین
در آن‌روزی که شیرین‌یاداو کرد حذر از ناله و فریاد او کرد
تن تنها به سوی بیستون شد نمیدانم چه اندیشید و چون شد
خردمندی تأمل کن در اینکار که‌چون شیرین نگاری‌شوخ‌وعیار
رود بیموجبی تنها به غاری که اژدرها بود برجای ماری
۲۸۱۰ در آن‌ساعت که‌اسبش‌مردواوماند بزورش کوهکن بر دوش بنشاند
روا داری چنان تاقصرش آورد که موئی برتن شیرین نیازرد

حکایت خسرو با شکر

دگر بار آن حکایتهای شکر کلك بنهادنش از جفت دیگر
همه‌شب‌باده‌خوردن پیش‌خسرو بوقت خواب جفتی دادنش نو
شره دادن به سیمین ساق او را به جفتی کردن از خود طاق او را
۲۸۱۵ چگوئی درحق‌شاهی که دربزم نداند ساز بزم از آلت رزم
شکر جوید بطوع از کام ماری گلستان ارم جوید ز خاری
دگر بنشستنش در بزم شبگیر زدست شکرش آن خوردن شیر
چه‌حاجت‌بودسالی شیرخوردن بسالی شیر خوردن پیشه کردن
در آن حالت بسالی خوردن‌غم که تا بوی دهان او شود کم
۲۸۲۰ برفتی آن به اندك مایه چیزی گر اطریفل نمی بود از مو یزی+
چه شه باشد که در فرمانروانی ندارد محرم راز نهانی

نباشد محرم راز نهانش شکر گوید بدو بسوی دهانش
سزا باشد بنقرس یا بفالج که از بیت اللطف جوید معالج
نه‌صبح‌است آنکه‌او را صادقی نیست نه خسرو کش طبیب حاذقی نیست
۲۸۲۵ شکر لقمان آن کشور گشا شد خرابات کهن دارالشفا شد

آنچه در باب شبدیز گفت

چه میگوئی زشکر یا ز پرویز ببین چون کرد شرح اصل شبدیز
زسنگ آورد بیرون اسب شبرنگ نه صالح بود کارد ناقه از سنگ
در آن دم کو غم پرویز میخورد حدیث مادر شبدیز میکرد
که‌وقت گُشْنْ سنگی یار بگرفت ز سنگی مادیانی بار بگرفت
۲۸۳۰ حدیث مادیان و سنگ و غاری بود پیش خرد نزدیك کاری
نباشد مادیان رازین سخن عار که آبستن شود از سنگ در غار
گه‌شهوت خران عنگ خواهد قضیب فحل را از سنگ خواهد
کسی کو نظم‌شیرین‌را دهدساز زهر نوعی سخن بندد بهسم بساز
زهر نوعی سخن گفتن پسندد و لیکن راستش بر کون نبندد
۲۸۳۵ چوسر خوش بود هرچ آن‌خواست‌میگفت دروغی را بدینسان راست میگفت
دروغی‌را کزاینسان‌خواست گفتن چه واجب بود او را راست گفتن

در کلیه و دمنه آموختن بزرگ امید شیرین را

بزرگ‌امیدرادرزحمت‌انداخت که با شیرین کلیله دمنه پرداخت
از ان غافل که حکمتهای پیشین بود جزوی ز حکمتهای شیرین
به گاه حیله چون زن نقش‌بازد کلیله دمنه‌ها از خود بسازد
۲۸۴۰ زنان را مدح کن درخوردایشان اگر هستی بز گفتن مرد ایشان

برایشان بند چون گل خوبروئی / بسان سنبل تـــر مشگموئـی
لب شیرین و گفتار و رخ خوش / دو چشم شوخ و زلفین مشوش
روا میداری ای مرد سخنور / که برشیرین کنی حکمت مقرر
ازان کو الفیه خواند شب و روز / ارسطوئی بسازی حکمت آموز
۲۸۴۵ فروخوان الفیه ای مرد پرفن / اگر خواهی که دانی حکمت زن
تامل کن ایـــا مرد گرامـی / سخنهای دعـاگـو و نظامـی
چنین گفت آنکه او شیرین زبان است / که شیرین را شکر خوردن زیان است
اگر در حکمت یونان طبیبی / ز اغراض طبیبان بـانصیبی
شناسی نیك و بد احوال مردم / نظر داری بسوی حـال مـردم
۲۸۵۰ بقانون سواد شعر من کوش / مشو سوءالمزاج ای مرد باهوش
چو تشریحم بدانی حق نپوشی / بزر بنویسی آنچ از من نیوشی
مزاج دلبران سرد و تر آمد / دوای حال ایشان شکر آمد
کجا شکر زیان دارد زنان را / شکر خوردن زیان آرد زنان را
نباشد آن بدانسان گرم در کار / که شکر خوردنش باشد زیانکار
۲۸۵۵ چو بیند شمع مشتاقی پر از تاب / چو پروانه شود جان زن ازتاب
ولی چون عاشقی بیند که سست است / اگر زو روی برتابد درست است

در عذر آوردن او ازطرف نظامی

ولیکن چون نظامی مست افتاد / صراحی پر می نوشین بمن داد
بخواهم عذر آن پیر کهنسال / بگویم بـا عزیزان صورت حال
درآن دم کو ز خسرو یاد میکرد / ضروری کـار بر بنیاد میکرد
۲۸۶۰ چو شیرینکاری خسرو همیگفت / دُرِ نا سفتهٔ شیرین همی سفت
نمیکـرد التفاتی سوی فـرهاد / که از شیرین بمردی بستدی داد

که با اقبال خسرو حیف بودی / کـه فرهاد غریبی را ستودی
چو او دایم وطن درشهر خود کرد / غریبان را بموئی غم نمیخورد
من از رنج سفر بیچاره بودم / ز شهر خویشتن آواره بودم
۲۸۶۵بشروان مانده بودم پای دربند / نه‌یار ومونس ونه خویش و پیوند
اثر کـرده غریبی در دماغم / شده از مغـز سر پیه چراغم
دلم بر حالت فرهاد میسوخت / چراغ مهر او زان رو برافروخت
قلم در وصف او خدمت بسر کرد / غم سرگشته‌ای سرگشته‌ای خورد
نظامی را یقین مـا گمان بود / هرآنچ او را گمان مارا عیان بود
۲۸۷۰نبود ایـن عشقبازی پیشهٔ او / بگفتن پـی نبرد انـدیشهٔ او
یکی نگرفته هرگز می بدستان / چه داند شرح دادن حال مستان
صفای می ز می بر دست بشنو / سرود مست را از مست بشنو
یقین دارم کـه وقت عشقبازی / نورزیده است این عشق مجازی
نه مرد نقشبند مانوی بود / ازان صورت که مرد معنوی بود
۲۸۷۵هرآن کو را خرد سازد حکیمی / بـود در عاشقی مرد سلیمی
کسی کورا خرد دستور باشد / یقین کـز عشقبازی دور باشد
طریق عاشقی زانسان نموده است / که پنداری مگر عاشق نبوده است
زبانش داده دل سستی سخن را / بنرمی کرده یکسان مرد و زن را
ازان ناخوش‌شده‌وقت‌خوش عشق / بیکـره سرد گشته آتش عشق
۲۸۸۰بگفتن رسم مردی برده از مرد / چو پیران کرده شاهد بازی سرد
چو ما صورتنگاری پیشه داریم / ز صورت دایماً انـدیشه داریم
بدان ایدوست‌هرصنعت که‌خواهی / چو استادش نداند کس کماهی
کسی داند مـزاج دلبـر مست / که با ایشان بود پیوسته همدست
من این افسانه را ورزیده بودم / مزاج نازکان را دیده بودم

۲۸۸۵ بسی دیـدم بتان قحبـه مستور — بمستوری میـان خلق مشهور
درآن مستوری وعفت که بودند — چه دستانها که هر دم مینمودند
کدامین راز را شاید گشادن — کدامین را توانم نظـم دادن

حکایت شاعر با مستوره

مرا وقتی ز یاری بود سرخوش — چو زلفش بود می دایم مشوش
چو طره بودمی زو دل شکسته — پریشان بر سر آتش نشسته
۲۸۹۰ دلم چون گیسویش آشفته سربود — گهی برکوه و گاهی برکمر بود
چو خال روی آن ماه شب افروز — دلم پرتاب بود از مهر دلسوز
ز بالایش که آن سرو روان بود — چو بالایش سرم بر آسمان بود
ز چشمش دایمم دل بود بیمار — ز لعلش دیده‌ام دایم گهر بار
بر او+نادیده شیدا گشته بودم — میان خلق رسوا گشته بودم
۲۸۹۵ که آن نور دوچشمم+ نازنین بود — چو طفل+ دیده‌ام خلوت‌نشین بود
نمیکردی گذر برچشم او خواب — فکندی دایماً سجاده بر آب
نه چشم مردمش دیدار دیدی — نه گوش خلق آوازش شنیدی
رخ زیبا بمردم گرچه ننمود — خیالش دایماً در دیده می‌بود
براو+خلق جهان نادیده عاشق — ز مهرش عالمی چون‌صبح صادق
۲۹۰۰ بسی دل تنگ از تنگ دهانش — بسی تن موی از مـوی میانش
بخوبی مثل او کس نه در آفاق — چو خورشید فلك‌درنیکوئی‌طاق
چو دولت جاننوازی دلپذیری — بـوقـت پـایمردی دستگیری
عبادت را میان در بسته بودی — عبادتخانه را در بسته بودی
به‌گِل کردی نهان خورشیدراروی — به دربستن نهفتی مشگ رابوی
۲۹۰۵ چو شد معلوم با حسنش عبادت — زیادت شد مرا حسن ارادت

اگر چه دیده‌ام رویش ندیدی / مشام جان نسیمش می‌شنیدی
نکردی عشق او از من جدائی / نهادی در دلم مهر خدائی
بدل گفتم مگردان سر ازین در / بنه بر درگهش بر آستان سر
مکن زنهار میل ناف آهو / ز ناف آهوی چین بس بود بو
۲۹۱۰ بنه آیینهٔ جان برسر دست / بدین آئینه هم نقشی توان بست
مجلا کن بصدق آئینهٔ جان / مگر عکسی توان دیدن ز جانان
چو این‌اندیشه کردم بادل خویش / گرفتم راه خلوتخانه درپیش
بر آن در باسگان خویشی گرفتم / بخدمت از همه پیشی گرفتم
نهادم حلقه سان بردرگهش سر / شدم چون حلقه سر گردان‌بر آن‌در
۲۹۱۵ بر آن در بودمی درگاه وبیگاه / همیشه چشم بردر گوش برراه
مگر بیند دوچشمم آشنائی / دو گوشم بشنود بانگ‌درائی
چنین روشن بود اهل کرم را / که باشد حرمتی صید حرم را
زغن را باغبان از باغ راند / ولیکن بلبل اندر باغ خواند
ز بس نالیدن و فریاد و زاری / ز بس بیخوابی شبهای تاری
۲۹۲۰ چو دولت پیشم آمد نیکخواهی / که بودش در عبادتخانه راهی
چو اشک سرخ و روی زردمن‌دید / حدیث سوزناکم نیز بشنید
چو شمعش روشنائی دید بامن / نشان آشنائی دید بامن
چوشمع ازآتش‌مهرم‌دلش‌سوخت / چو ماه از تابش مهرم برافروخت
بنور مهر ماه آشنائی / ز خلوتخانه دیدم روشنائی
۲۹۲۵ چو نور معرفت بگشود چشمم / بعارف روی جان بنمود خشمم
ز نور آفتاب مجلس افروز / شبم شد روز و روزم گشت نوروز
بود بی‌شك ز توفیق الهی / که درویشی رسد ناگه به‌شاهی
در خلوتسرا دیدم گشاده / امیری را به خلوت بار داده

به خلوت خسرو خوبان نشسته — در خلوت بروی خلق بسته
۲۹۳۰ بت خلوت نشین بنشسته تنها — من دلسوز و شمعی بر سرپا
نمود از طلعت خود جام جم را — در او دیدم گلستان ارم را
گلستانی که برسرو روان بود — نمود او بهشت جاودان بود
دهانش غنچهٔ گلزار مینو — رخش گلبرهٔ بیخار مینو
چو باغ نو بهاری خوبچهری — چو ایام بهاری گرم مهری
۲۹۳۵ دلاشوبی چو عشق عاشقانش — جگر سوزی چو مهر صادقانش
سمنبر سرو قدی لاله رنگی — نگارین دلفریبی شوخ و شنگی
چو گل پیراهن والاش دربر — چو نرگس تاج بیهمتاش برسر
هر آن نقشی که در خلوت بدیدم — نبود آن نقش کز بیرون شنیدم
عفیفه آنکه میگفتند آن نه — ز تسبیح وزسجاده نشان نه
۲۹۴۰ نشسته برسر زربفت سرمست — بجای سبحه جام باده در دست
صراحی چون ندیمان در تقلقل — قدح را گوش با او در تامل
برای خود ز خود مجلس نهاده — درشادی ز خود برخود گشاده
هم او مرغ وهم او دانه هم او دام — هم او ساقی هم اوباده‌هم‌اوجام
ز روی مرحمت درمن نظر کرد — نظر بر اشك سیم وروی‌زر کرد
۲۹۴۵ چو چشم خویش بیمار خودم دید — چو زلف خود هوادار خودم دید
من آشفته را درپیش خود خواند — بسان زلف خود در پیش بنشاند
چو روحم مردهٔ راح کهن دید — ز می بازم حیات تو ببخشید
لبالب جام پرصهبا بمن داد — بیادش نوش کردم بادل شاد
چو شد جام از کف دلدار نوشم — صراحی وار خون آمد بجوشم
۲۹۵۰ بسان جام آن دلدار سرمست — بدست آمد ولی من رفتم ازدست
چو کاسم بود بالعلش نیازی — چو کوزه پیش او بردم نمازی

نمازی کو بود زینسان نیازی / بود پیش پریرویان نمازی
در آن حضرت قبول آمد نمازم / قبول آمد نماز پرنیازم
از آن لب چون قدح کامم برآمد / به می چون جام می نامم برآمد
۲۹۵۵ نوائی یافتم در بینوائی / برستم از غم زهد ریائی
شد آن زهد ریائی سود مندم / برستم زانچه بودی پای بندم
نظر بر صورت حالم گشودم / همان بودم همان بودم که بودم
برو ای عارف و دعوی رها کن / سوی صورت گرامعنی رها کن
سخن درصورت ظاهر توان گفت / که در معنی نمیشاید گهر سفت
۲۹۶۰ نبودی در چنین صورت اساسی / اگر دانستمی معنی شناسی
هنر پرور درین عالم بسی نیست / نمیدانم کسی یاخود کسی نیست
وگر هستند بینام ونشانند / ز چشم خلق چون عنقا نهانند
که در ایام ما اصحاب دعوی / تفوق داشت برارباب معنی
سلیمان سیرتان را گشته پی‌گم / جهان یکسر گرفته دیو مردم
۲۹۶۵ ممیز را زبان در بند کرده / بنادانی دلش خرسند کرده
فصیحان را زبان کند از عبارت / ز دیدن بسته چشم اهل بصارت
بجای جوهری اعمی نشسته / به خر مهره درشاهی شکسته
شبه برتاج شاهان و گهرنه / مس اندوده‌رو باقدر و زر نه
چرا اهل معانی بی وقارند / لطیفانی چو گل درچشم خارند
۲۹۷۰ فلك را دیده عارف سفله بین‌است / مخور غم عادت گردون‌چنین‌است

رفتن برسر حکایت

دل من تختهٔ خلوت غلط خواند / چودرخلوت شدم زهدازبرون‌ماند
به زهد آنکه میبردم گمانی / نبود از زهد پیش اونشانی

برای مصلحت تنها نشستی — در خلوت بروی خلق بستی
شنودم پیش او در کنج محراب — بود یك مشت پشت و کوزه آب
۲۹۷۵ نبودش برسرکف خردهٔ پشت — که‌پشت نخجوانی داشت درمشت
همی بودش بجای کوزهٔ آب — صراحیهای چینی پرمی ناب
نظر کردم درآن خلوت سراسر — ز ده جا بود در خلوتسرا در
کسی کو برد مارا پیش آن ماه — به درهای حرم او داشتی راه
حرم بسیار محرم آن یکی بود — فراوان در ولی دربان یکی بود
۲۹۸۰ نبودی آنك بر یك جای بودی — بهر درساعتی برپای بودی
برآن بودم که سر آن بدانم — حدیث هردر از دربان بدانم
درآن چشم خرد بی‌نور دیدم — خرد را میل نادانی کشیدم
چنان خود را بنادانی نهادم — که مشگلهای آن در برگشادم
ز آغاز حکایت تا نهایت — ز دربان باز دانستم بغایت
۲۹۸۵ ازاین یك خانه درده خانه رفتم — نهان از خویش‌و از بیگانه رفتم
بگویم عادت و رسم عفیفه — حریفی باحریفان از حریفه+
چو با یاری بخلوت عیش کردی — غم کار عزیزی نیز خوردی
بر آن درهاهمان محرم نشستی — دری بگشادی و دیگر ببستی
برون در دوکس بودند محرم — ز جان با محرمان خانه همدم
۲۹۹۰ بدان تا چون عزیزی بردرآید — باستادی در ایشان گشاید
عفیفه گرکسی خواهد که خواند — یکی آنجا رود دیگر بماند
وگر ناگاه یاری آید از راه — بود بردرکسی از حال آگاه
که نتواند بچستی در گشادن — در خلوت برویش برگشادن
مرین هردو مطیع دایه بودند — همش خویش وهمش‌همسایه‌بودند
۲۹۹۵ ز بیرون گر کسی ناگه زدی در — حریفش دایه بردی جای دیگر

در یك خلوت دیگر گشودی — که آنجا نیز این اسباب بودی
چو این کس‌را‌چنین‌درخانه کردی — غم آن را که برد‌ربود خوردی
شدی هردم در دیگر گشودی — بـه هسر در خانـهٔ نقشی نمودی
شکرلب بایکی چون عیش راندی — برفتی دایه را پیشش نشاندی
۳۰۰۰بخلوتخانهٔ دیگر شدی مست — گهی‌زین دست بودی گاه‌زان‌دست
ملازم حجره‌ها پر مرد کردی — درین برد و درآن آورد بودی
سرآمد بود در عالم به‌دستان — به‌دستانی که وا‌گفتن بداست آن

در صفت عفت عفیفه

ز شاهد بازی ارنامی شنیدی — نکردی خواب تاسیرش ندیدی
همه عمر او بدین منوال بودی — بچندین‌جا برایشان حال بودی
۳۰۰۵بجائی گـوش را بـردرنهادی — بجائـی چشم بـرمنظر نهادی
بجائی دیده در دزدیده دیدن — بجائی گوش در پنهان شنیدن
فکنده این یکی را برسر خاك — برای آن یکـی استاده چـالاك
ز شوق بیدلـی جان در پریدن — ز مهر صادقی دل+ در طپیدن
برای این نکرده خانه جاروب — برای آن فکندی+ بستری خوب
۳۰۱۰به‌پیش آن یکی قاید دویده — ز پیش این یکی قاصد رسیده
بجائی عذر خواهی ساز کرده — بجائی عشوه‌ها آغـاز کـرده
برای توشهٔ آن نـان بزنبیل — برای این یکی در کار غربیل
برای این یکی جامه بریده — زدست آن یکی جامه دریده
یکی‌را از کرم دستار داده — یکـی را بند از شلوار داده
۳۰۱۵برای مستی این جام دردست — ز بهر آن یکی افتاده سرمست
برای این نهاده آب درمـی — برای آن قرنفل بوده برمـی

برای این چو زلف خود مشوش | برای آن یکی نعلش در آتش
یکی از عاشقان سرمست در بر | یکی از بیدلان موقوف بر در
زچندین دست کردی باده‌را نوش | بچندین جاش بودی دیگ‌درجوش
۳۰۲۰عزیزی را پلاوی بر نهادی | یکی را راحت الحلقوم دادی
بجائی زیره+ بائی راست کرده | بجائی بورقی را ماست کرده
بجائی قلیهٔ گنجشگ بر بار | بجائی دوغبائی+ نیز در کار
سلیمی کو سلامت داشت این بود | غم روز قیامت داشت این بود
گهی بیم از پدر گاهی ز مادر | گهی ترس از برادرگاه شوهر
۳۰۲۵غم بیگانه‌اش بود و غم خویش | غم ناموس و نامش از همه بیش
چنین کس را چو وادیدم چنین‌بود | ستیره صالحه معصومه این بود

کلمه‌ای چند در عفت شیرین

چو شیرین‌دلفریبی شوخ وشنگی | برای دلبری هر دم به ینگی
پدر مرده برادر خود نبوده | نه ترس آتش و نه بیم دوده
مربی چون مهین بانو بزرگی | بت کفتار خوئی کهنه گرگی
۳۰۳۰مصاحب دلبران کار دیده | بگیتی نیك و بد بسیار دیده
از ایشان هر که بگشوده جهانبین | چو گل داماں خود را دیده خونین
چو لاله هر یکی را جام در دست | زجام‌حسن‌خودچون غنچه‌سرمست
چو نرگس مست در گلزار خفته | چو گل یك یك زدم خوردن شکفته
بسی چون شاخ گل افتاده برهم | طبقهای گل تر سوده درهم
۳۰۳۵چنین یاران چه آموزند او را | چه چیز این درزیان دوزند او را

در درستی قول نظامی

گرفتم آنچنان کان پیرانگاشت — که خسرو خاطرشیرین نگهداشت
طمع در وی نمیکردی بمستی — که بد میبود در آتش پرستی
شنیدی این سخن این نیز بشنو — نکو باشد شنیدن قصهٔ نو
نمیگویم که هستم راست گفتار — ولی زو راستتر گویم به بسیار
۳۰۴۰ در اثنای سخن گوید نظامی — حدیثی چون دُر شیرین گرامی
«ز گوهر سفتن استادی هراسد — که قیمت مندی گوهر شناسد»
«نبینی وقت سفتن مرد حکاك — به شاگردان دهد دُرّ خطرناك»
چو شیرین گوهری بس قیمتی بود — کسی دستی نیارستی بدو سود
بیفتاد آن گهر در دست فرهاد — چنان سفتش که حیران ماند استاد
۳۰۴۵ چو ناید وقت کار از شیر شیری — در آید گاو کوهی را دلیری
مگو این کرد مرد آن کرد نامرد — غذاها را به قسمت میتوان خورد
بسا عاقل که مرد از بینوائی — بسا جاهل که دید او پادشائی
چوفرهاد از دلیری راه خود رفت — بنادانی دُر ناسفته را سفت
سخن برعکس آن مشهور کردند — خرد را زین حکایت دور کردند
۳۰۵۰ چو عارف قصهٔ فرهاد را خواند — گهر از نظم شیرین بروی افشاند
ز دفتر قصهٔ فرهاد را دید — چو فرهادش رگ مردی بجنبید
نخستین آزمایش کرد در جنگ — بسان تیشهٔ فرهاد با سنگ
نپنداری که جنگ ناسزا کرد — بنوك كلك با كافر غزا كرد

در صفت حال خسرو پرویز

چنین زارباب دین دارم روایت — که خسرو بود شاهی بیکفایت

۳۰۵۵ نخستین کاذر برزین برافروخت / به میل آتشین چشم پدر سوخت
نهاد از نو اساس دین زردشت / پدر را بر خلاف دین او کشت
رهی کان رفتنی نبود چه پویم / سخن کان گفتنی نبود چه گویم
ز رسمش باز گویم یا ز عادت / ز قدرش دم زنم یا از سعادت
سعادت آنکه روز داوری را / بدرّد نامهٔ پیغمبری را
۳۰۶۰ ز دینش آنك خون ریزد پدر را / ز قدرش آنك زن سازد شکر را
کفایت آنکه بهر قحبه‌ای چند / ببرد خویش را از خویش و پیوند
رود سرگشته در کوه و بیابان / گهی در ارمن و گه در صفاهان
فرو آید زتخت از بهر شیرین / بگیرد تخت او بهرام چوبین
شهان یکسر مدار روزگارند / برتبت سایهٔ پروردگارند
۳۰۶۵ اگر برتخت بینی تاجداری / که نبود بر سر تختش وقاری
سعادت از در او دور باشد / مه اقبال او بی نور باشد
عجب میمانم از کار نظامی / که دارد در سخن راه امامی
پس از چندین چله گبری ستاید / فقاع از شکر و شیرین گشاید
ز بهر پادشاهان جهانجوی / نبینی همچو فردوسی سخنگوی
۳۰۷۰ بنور رای کز شهنامه افروخت / شهان را پادشاهی کردن آموخت
مخوان در پیش شاهان زمانه / گه و بیگاه غیر از شاهنامه
اگر در پیش شاهان قرب جوئی / بدین گفتار به از هرچه گوئی
ز بزم و رزم وعدل و بذل شاهی / تامل کن در او صنع الهی
نشان مرد پر دل در زبان است / ز نرمی دم زدن کار زنان است
۳۰۷۵ به گفتن مرد پیدا شد ز نامرد / ز مردان سست گفتاری بود سرد

آغاز داستان فرهاد و شیرین

درآن مدت که فرهادآن الم دید ز آسیب گلستان درد و غم دیـد
مهین بانو ببردع بود آن دم گلستان را ببردع داشت ماتم
بهنگامی که آمد سوی ابخاز بسوك گلستان بـرداشت آواز
عزا را تازه کرد از مهربانی که بودش با گلستان مهر جانی
۳۰۸۰بشد پیش زن استاد و استاد وزآنجا رفت غمگین سوی فرهاد
بزرگان و مهین بانو و شیرین روان گشتند سوی خسرو چین
به دلجوئی سوی فرهاد رفتند به غمخواری به درد آباد رفتند
ز ره رفتند در دیر خمستان نظر کردند بر قبر گلستان
مزار سرو سیم اندام دیدند خروش و ناله برگردون کشیدند
۳۰۸۵مـزاری در زر و دیبا کشیده بگردش لـولـوی لالا کشیده
مرصع جامهای چین و ما چین فـروچیده گلستان را ببالین
ز سوز مجمر و شمـع معنبر سراسر دیر از نکهت معطر
نشسته بر سر خاك نگاریـن چو شمـع سوخته شهزادهٔ چین
سیه پوشیده کار از آب رفته چو زلف یار خود در تاب رفته
۳۰۹۰چو لاله دیده پر خون سوخته دل ز خون دیده کرده خاك را گل
بنفشه وار سر در پیش و غمناك کبودی در برو بنشسته بر خاك
به بالینش نشسته همچو گردی فتاده خوار چون پژمرده وردی
بر آن بالین سرش همخوابهٔ درد شده از غم گل سرخش گل زرد
چو نرگس دیده‌اش بر قبر دلدار شکسته پشت وسر در پیش وبیمار
۳۰۹۵بسان غنچـه لب از خنده بسته بصد پاره دلی از درد خسته
ز دل آرام و از دیده شده خواب دلش پر آتش و دیده پر از آب

زمان گفتن و گاه شنیدن — چوسیسنبرگر وچون سوسن الکن
بزرگان رسم دلداری نمودند — بسی بر خاك او زاری نمودند
نرنجانید شیرین خاطر خویش — که با فرهاد میلی داشت از پیش
۳۱۰۰ از ایامی که فرهاد آمد از چین — تعلق داشت با فرهاد شیرین
ولی چون با گلستان عقد می‌بست — زمانه اختیارش برد از دست
در آن ماتم بزیر چشم دیدش — چوزلف آشفته سربا خود کشیدش
بپرسش عشوه رنگی مینمودی — بدستان دل ز دستش میربودی
درآن پرسش نهان بنمود شیرین — که دارد میل دل با خسرو چین
۳۱۰۵ شهنشه را نبود آن سوز درسر — که در سوك گلستان بود مضطر
چه پروایش بروی مهر و مه بود — بچشمش روزهمچون‌شب‌سیه بود
به‌چشمش‌تیره بودی+جام جمشید — سیه‌بودی به چشمش‌روی‌خورشید
مهین بانو دمی با او بسر برد — برون رفت از در و او را بدر برد
بصد دستان بصد نیرنگ و افسون — شه چین را ز دیر آورد بیرون
۳۱۱۰ به دلجوئی بسی دل داد او را — غم یکسال برد از یاد او را
ز دیرش برد سوی خانهٔ خویش — می و اسباب می‌آورد در پیش
قدح پرکرد و آمد پیش فرهاد — بتلخی بادهٔ گلگون بدو داد
نه سرپیچیدن از فرمان توانست+ — نه می‌خوردن‌پس ازجانان‌توانست
درآن اندیشه حیران ماند برجای — مهین بانو ستاده بر سر پای
۳۱۱۵ خجل شد کرد از بانو سخن گوش — ز دست او بشادی کرد می نوش
ز مهر او بدست خسرو چین — لبالب جام دیگر داد شیرین
چو شیرین شیشه‌اش بنهاد بردست — به شیشه توبهٔ چون کوه بشکست
کسی کو معتکف میبود در دیر — نمیکردی برون از دیر خود سیر
ز دیرش باز در بازار آورد — به اندك اندکش در کار آورد

۳۱۲۰ بشوخی ناز بی اندازه میکرد — دلش را ز خم پیشین تازه میکرد
شد از گفتار شیرین مست ومدهوش — هماندم کرد رهبان را فراموش
ز جام عشق شیرین گشت سرمست — بپا برخاست یعنی رفتم از دست
مهین بانو زجای خویش برخاست — ببالای خود آن مجلس بیاراست
بروی خسرو چین جام نوشید — بتشریفش ز سر تا پا بپوشید
۳۱۲۵ دگر باره ز روی مهر و شفقت — به شاور و به مقبل داد خلعت
ز پیش شاه سوی خانه رفتند — بسر مستی سوی کاشانه رفتند
دگرروزش بهبزم خاص خواندند — دگر بارش به میخوردن نشاندند
غم دل داشت از ایام حاصل — به می خوردن غمش بردند از دل
بجای راهبان عیسوی دین — مهین بانو مصاحب گشت وشیرین
۳۱۳۰ بجای زهد کردن عیش کردند — بجای غم می گلرنگ خوردند
مغانه جامه را از تن بکندند — دگر در خرقهٔ پارینه رفتند

راز در میان نهادن شیرین با شاور

بیا بشنو حکایتهای شیرین — ز من بشنو روایتهای شیرین
نواست این گفتها هشدار بشنو — نکو باشد شنیدن قصهٔ نو
شنودی آنك آن پیر سخن ساز — ز قصر آورد شیرین را به ابخاز
۳۱۳۵ مهین بانو شد از دیدار او شاد — کلید گنج شاهی را بدو داد
به بخشش دست و دل بگشاد اورا — به خود کامی اجازت داد او را
نه من میگویم آخرکاین چنین بود — همین معنی نظامی نیز فرمود
«زملك و خسروی و گنج شاهی — فداکردش که میکنهرچهخواهی»
غم گردون دون پرور نمیخورد — هر آنکاریکهجانش خواستمیکرد
۳۱۴۰ نبودی یکزمان بیکامرانی — همی کردی به عشرت زندگانی

به می‌خوردن چو با فرهاد بنشست — به مهرجان شیرین دل در او بست
ز روی مهـر و عین دوستداری — نهان میخواست با او میگساری

در صفت شراب خوردن فرهاد

به مجلس‌شاه چین‌می‌نیك خوردی — حریفان را رعایت نیك کردی
به بدمستی کسی گر+ لب گشادی — جواب او بـه نیکی باز دادی
۳۱۴۵ نکردی در سخن بسیار گوئی — نکردی بـا کسی گستاخ روئی
بسرمستی‌ادب‌را+ گوش میداشت — دماغ خویش را با هوش میداشت
درآن حالت درآن مستی درآن‌دم — به مهرویان نکو دادی نهان دم
زمـانـی از تبسم لب نبستی — گشاده روی و لب خندان نشستی
نگارین راز بـر شاور بگشاد — بگفت ای‌جان غمگین از تو دلشاد
۳۱۵۰ برای ما بسی زحمت کشیدی — ز ما چیزی که میباید ندیـدی
دلم از خسرو پرویز بشکست — نمی شاید دگر آن شیشه را بست
از ان پیمان شکن یاری نیاید — وزان دلسوز دلـداری نیاید
چو عشق سرد او را یاد کردم — شد آن بازار گرم مهر سردم
بسی در عشق او سختی کشیدم — زمهر او تن آسانی ندیدم
۳۱۵۵ بتلخی خورده‌ام در وقت خردی — ز سر جوش خـم اوکاس دردی
هنوزم درخیال آن جام ساقی‌است — هنوزم تلخی آن جام باقی است
کنون بشنو حدیث من سراسر — دمی بهر دل غمخـوار غم خـور
دلم در آتش است از مهر فرهـاد — هوایش در سرم افتاد از باد
چنان‌کن گه‌گه ای دلدار غمخور — که بینم شاه چین را بی سرخر
۳۱۶۰ دمی با مـردم چشمم نشینم — نهان از مردم چشمش ببینم
بخلوت صحبتی با او بدارم — چو صبح از مهر دل یك دم برآرم

بکن جهدی که می‌نوشیم با هم — بجان در دوستی کوشیم باهم
زمهر دل به شیرین گفت شاور — که ای چشم بدان ازروی تو دور
شود ناگفتنی بهر تو گفته — بشرط آنك سر ماند نهفته
۳۱۶۵ مباد آگه شود زین کار پرویز — بخون ماکند شمشیر کین تیز
دمار از خطهٔ ارمن بر آرد — چنان سازد که چون آید سر آرد
تقبل کرد این معنی ز شاور — که باشد سر این گفتار مستور
وزان پس بدرهٔ زر داد او را — به بخشش کرد از غم شاد او را

آمدن شاور به قیادهٔ+ پیش فرهاد

برون آمد روان شد پیش فرهاد — حدیث سیمتن افکند بنیاد
۳۱۷۰ زبانش گوهر ناسفته را سفت — بشیرینی غم شیرین بدو گفت
شکر بارید از گفتار شیرین — به آئینی که نه دل ماند و نه دین
ز شادی بیدل و دین گشت فرهاد — غم گردون دون بگذاشت از یاد
دلش در بر چو طوطی میزدی پر — همی کردی هوای تنگ شکر
چو گفتار پری آمد به گوشش — ز گفتار پری شد صبر و هوشش
۳۱۷۵ سخن پرداز اورا بی‌سکون دید — بدست غم گرفتار و زبون دید
به دلجوئی غمش از دل برون برد — بیکدم از پریداری جنون برد
بگفتش پای برجادارو خوش‌باش — مکن سرّ درون خویش را فاش
که‌امشب خواهمت زینجای بردن — به مهر دل به دلدارت سپردن
بشرط آنك چون خواند ترا پیش — نهانداری ز جان راز دل خویش
۳۱۸۰ زمردی راز دل منمای با کس — ترا هم راز و هم گفتار او بس
به عقلش از بد بدگو نگهدار — بدانائی مزاج او نگهدار
که او شوخ‌است دل بر جا ندارد — ز مغروری بخود پروا ندارد

مشو از مهربی حدی بدو تیز / مباد آگه شود زین حال پرویز
به خونریزی نپرسد این و آن را / پی شیرین بسوزاند جهان را
۳۱۸۵ بزیر چشم بین او را نهانی / نگویم چون بدان آئین که دانی

طلب کردن شیرین شاور را

در این بودند کامد ماهروئی / ز نزدیکان شیرین مشگموئی
بر شاور آمد گفت بخرام / که میخواند ترا سرو گلندام
ز بهر تواست بر در منتظر شاه / قدح بر دست دارد چشم بر راه
روان شد دلبر و شاور با او / همی شد دوزخی و حور با او
۳۱۹۰ فسونگر کرد افسونی+ سر آغاز / پریرخ با فسونگر گشت دمساز
نظر بر جانب شاور میکرد / به عیاری دم شاور میخورد
ببوسه شکر لبها چشیدند / به دم دادن سوی شیرین رسیدند
چو شیرین همدم دمساز را دید / بت غمخوار غمپرداز را دید
نهانش گفت کای نور جهان بین / حضورت شادی دلهای غمگین
۳۱۹۵ سر میخوارگان داریم امشب / غم آوارگان داریم امشب
نوازش کن غریب شهر ما را / ببرج ما فرو آور هما را
چو گل در مجلس ما خنده‌رو باش / ز روی پر دلی همچون سبو باش
یك امشب باش شمع مجلس افروز / بخدمت بر سر پا باش تا روز
چو نقل مجلس ما باشه چین / دهان شیرین کن از گفتار شیرین
۳۲۰۰ برو خدمت رسان اورا ز چاکر / چو شب آید بیا او را بیاور

بردن شاور فرهاد را به مجلس شیرین

بخدمت سر فرو آورد شاور / روان شد پیش زیب آل فغفور

ز بزم شاه ارمن شاد آمد بدان شادی سوی فرهاد آمد
دُرشیرین که آن شیرین سخن‌سفت یکایك را بگوش شاه چین گفت
یکایك آنهمه در های شیرین رسانیدش بگوش خسرو چین
۳۲۰۵شنید آن قصهٔ جانبخش دلخواه بجوش آمد از آن آتش دل شاه
همه روز انتظار تیره شب کرد روانش زانتظار آهنگ لب کرد
نباشد روز را آن استقامت درازی داشت چون روز قیامت
اگرچه جان شیرین بر لب آورد هم آخر آنچنان روزی به شب‌برد
زچین عنقا به مغرب کرد پرواز به مغرب شد نهان از دیدهٔ باز
۳۲۱۰سپاه زاغ برچین تاخت آورد بیك حمله ز مغرب تاختن برد
مهندس پیشرو در پی شه چین روان گشتند سوی بزم شیرین
فتاده در پی شاور تنها دلش از بس طپیدن رفته‌از جا
نهان میرفت با فرهاد شاور ز بیم چشم بد از چشم بد دور
چو دزدان از ره ویرانه رفتند بدزدی عاقبت در خانه رفتند
۳۲۱۵نهانی در شبستان رفت فرهاد روان شد پیش تخت سرو آزاد
چو شیرین را برابر دید بر تخت فروزان گشته از وی اختر بخت
ز اختر طالع فیروز میدید شب اندوه خود را روز میدید
بخدمت روی دل بر خاك بنهاد زبان را در ثنا و مدح بگشاد
ثنائی زیر لب پنهان همیگفت دعائی از میان جان همیگفت
۳۲۲۰پریرخ در بر خود خواند او را به پیش خویشتن بنشاند او را
تکبرهای مهر انگیز میکرد شه چین را بخود بر تیز میکرد
گهی گفتار میکردی نهانی دهانش زیر لب شیرین زبانی
نکردندی عیان راز دل خویش که در گفتن حجابی بود در پیش
پری پیکرچو مجلس را بیاراست بمی‌خوردن‌حجاب‌ازپیش‌برخاست+

۳۲۲۵ سخن در پرده میگفتند از آغاز — به می بیرون فتاد از پرده‌ها راز
می گلرنگ از دست نگارین — شراب تلخ و صحبتهای شیرین
شب تاریك و یاران موافق — به مهر یکدگر چون‌صبح‌صادق
نشسته سرو قامت بر کشیده — چو سروناز شیرین سر کشیده
ز بالایش بهرجانب صنوبر — بمانده پای در گل دست‌برسر
۳۲۳۰ جمالش آفتاب مجلس افروز — نموده اهل مجلس را به شب‌روز
چو لاله کُرته والاش در بر — چو نرگس نیمتاجی برسراززر
ز سنبل جعد مشگین بربنا گوش — سمور شب زموافکنده بردوش
ز اندامش خیال شکر و شیر — شکر شهد لبش را چاشنی گیر
که داند وصف او تقریر کردن — خجل شد کلکم از تحریر کردن
۳۲۳۵ زبان خامه رمزی گرچه بنمود — که گوید وصف‌اوزانسان که اوبود
زبان در مدح او خاموش اولی — در اوصافش همه سر گوش اولی
به‌میخوردن‌چودوری چندبگذشت — سبکسر مردم ازمی سر گران گشت
زمستی رفت شاور و دعا گفت — برون‌رفت‌ازبرشیرین‌وخوش‌خفت+
فسونگرچون‌برفتن‌مجلس آراست — حجاب دوستان از پیش برخاست
۳۲۴۰ چو مجلس گشت از اغیار خالی — شکر لب جام را برداشت حالی
به‌شادی خورد نیمی سرو آزاد — بداد+ آن نیمهٔ دیگر به فرهاد
بدستان دوستکانی نوش کردند — هوای بوسه و آغوش کردند
چو لاله راز دل با سر نهادند — سری در پای یکدیگر نهادند
چو زانسان‌دید فرصت خسروچین — بکوشید از میان جان شیرین
۳۲۴۵ غریب و عاشق و دلدار سرمست — گهی پایش همی‌بوسیدو گه دست
زبانش بود با شیرین شکربار — ز گفتارش فزونتر گشت کردار
بدستان از برای چاره سازی — همی کردی نهان دستش درازی

چو کار دست بازی رفت از حد — حدیث دستبرد افتاد باید
کمر بهر میانش کرد از دست — بگرد او ز دست خود کمر بست
۳۲۵۰بدانسان آتش شهوت برافروخت — که‌شیرینرا بر آن آتش‌جگرسوخت
بدید آن غایت شهوت پرستی — نهاد از سرخوشی خود را به‌مستی
شه چین بند کار از پیش بگشود — بشیرین بند کار چند بنمود
ز شیرین کام جستن کرد آغاز — که تا شد چیره بر کبك دری باز
عیان ناگشته قرص شهد شیرین — که زد برشهد زنبور شه چین
۳۲۵۵شکر لب‌را+ ز سوز نیش زنبور — جهان درچشم‌همچون+ دیدهٔ مور
چناری کرد با سرو از نهانی — میان بوستان پیوند جانی
ز سرو ناز رست از نو نهالی — مزاجش گشت از حالی به حالی
بباید قصه شیرین‌تر ازین گفت — دُر شیرین بباید به ازین سفت
چنانش خرزه‌ای تا ناف بسپوخت — که نافش مدتی از درد میسوخت
۳۲۶۰خروشی برکشید از درد شیرین — که از دودش سیه شد ماه وپروین
مجازی عشقبازی این چنین است — طریق و رسم شاهدبازی این است
خوشا مردی که چون افسانه گوید — حدیث مرد را مردانه گوید
کسی کش یار در آغوش باشد — گرش خونی بود در جوش باشد
هر آن مردی که دلداری ببیند — بخلوت ماه رخساری ببیند
۳۲۶۵اگر مرد است از وی کام جوید — ز نامردی بود کافسانه گوید
درشتی درسخن گرچه ادب نیست — ز خاك اردبیلم این عجب نیست
نباشدشان به هنگام عروسی — چو حیزان با عروسان چاپلوسی
چو با بکران بخلوت کار بندند — بجز بر گریهٔ ایشان نخندند
در آن دم زادمیت دور باشند — بجز طبعی کز+ان مشهور باشند
۳۲۷۰دلم برآتش حرمان کباب است — که شهرم‌چون‌دل‌عاشق‌خراب‌است
خرابیها که شهرم بهر دارد — هم از تاثیر اهل شهر دارد

کس اینجا بی‌ستمکاران ندیده است بسان گنج بی‌ماران ندیده است
پی ظالم ازین محروسه گم باد دل کاشانه‌شان ویران چوقم باد
چو بیخود نعره‌ای آمد ز شیرین بیامد محرم مجلس به بالین
۳۲۷۵ درآمد همدم شاور در پیش بدانسان دید اورا رفته از خویش
بساط زرد فامش گشته گلگون بسان لاله دامانش پر از خون
نشسته بر گل رخسار او خوی گلاب افشان شده گلبرگ بروی
عرق بروی روانه گشته چون آب تنش بی خویش ودل درعین طبطاب
دلش از مهر او درجوش آمد گلاب افشاند تا با هوش آمد
۳۲۸۰ خجل برخاست ازجا دل شکسته ز کار خویشتن دلخسته خسته
هر آن جامه که درتن داشت برکند به پیش همدم شاور افکند
ز نو پوشید رنگارنگ دیبا ز اطلس داد زیب سرو بالا
چو حال او دگرگون دید فرهاد بعذر آن گنه در پایش افتاد
زمین بوسید پیش او بصد جای همی مالید رویش بر کف پای
۳۲۸۵ زحال خود پریشان بود شیرین نمیکرد التفاتی با شه چین
ز شوخی خواست تا مهرش بداند به دانش نامهٔ سربسته خواند
میان خاك بروی دیده بگماشت چوداماں خودش برخاك بگذاشت
ز دلجوئی نداد آن شاه سرمست چو خاك پای او دامانش ازدست
دمی پا و دمی دستش ببوسید پس آنگه نرگس مستش ببوسید
۳۲۹۰ بروی سخت بازش در برآورد بعقلش از در یساری در آورد
دگر باره بدستش داد جامی برای کام دل بنهاد دامی
زمی گشتند باز آن هردوسرمست نداد آن‌شب دمی دل مالش ازدست
چو دولت بود آن شب یار فرهاد بمردی تا سحرگه داد او داد
در آن‌شب‌چون‌بکامش دسترس‌بود تو پنداری که آن شب یکنفس بود

۳۲۹۵شد آن شب اجتماع مهر باماه بهم بودند تاوقت سحرگاه
چودم زد صبحدم از مهر خورشید جهان بر کند دل از مهر ناهید
سحر آمد به‌تیغ مهر پرکین شه چین را برید از جان شیرین
به‌پیش ماه ارمن شاه خاور زمین بوسید و بیرون رفت‌ازدر
دلش پر آتش از مهر نگارین دهانش تلخ از هجران شیرین

به بیماری نهادن شیرین خود را

۳۳۰۰چو بیرون شد ز در فرهاد و شاور پریرخ ماند از دلدار مهجور
بکار آورد سیمینبر خرد را به بیماری نهاد آن روز خود را
غم فرهاد را دردل چو جان داشت غلط گفتم غمش‌ازجان نهان‌داشت
نمیدادی کسی را پیش خود بار که خوش بود از خیال صحبت‌یار
مهین بانو ز حال او خبر یافت برای چاره کردن تیز بشتافت
۳۳۰۵بدیدش خسته رنگ از روی رفته ز دیده خواب و تاب از موی رفته
حرارت اندك و لبها شده خشك بهر سو توده توده عنبر و مشك
پریرخ را ز بیماری خبر نه درو از ضعف و بیماری اثر نه
بدانست او که شیرین رفت‌ازدست بجز بیماریش رنج دگر هست
بدان دل شد که بکری داده بر باد ولیکن دور بود از فکر فرهاد
۳۳۱۰طبیب حاذق آن رنج او بود علاجی در خور آن حال فرمود
که یك هفته میا از خانه بیرون بشوخی برخور از بخت همایون
درین گفتار بیرون رفت از در دلش از حال شیرین گشته مضطر
ولیکن چارهٔ آن کار دانست نشد از صورت آن حال دل سست
بگو آن را که از خسرو زند دم که بهربکریِ شیرین مخور غم
۳۳۱۵بگو از من بدو کای ساده دل مرد نباید بهر شیرین درد و غم خورد

چو وقت آید که باخسرو کند ناز — برای او ز نو بکری دهد ساز
شنودم از نگار شوخ و شنگی — لطیفی نازکی هر دم پلنگی
بکار بکری خود فکر کرده — شبی ده بار خود را بکر کرده
که‌چون خوبان‌به ده‌جاعشق بازند — شبی ده بار خود را بکر سازند
۳۳۲۰ زهی عارف زهی تقریر کردن — زهی کلك و زهی تحریر کردن
ترا زیبد حدیث بکر گفتن — دُر ناسفته را زینگونه سفتن
سخن‌هرچند شیرین‌است‌ودلخواه — نکو باشد سخن شیرین و کوتاه
اگر چه قصهٔ شیرین دراز است — سخن پرداز را دستان بساز است
خردمند از پس کس بد نگوید — وگر گوید در آن غایت نجوید
۳۳۲۵ مجو غایت درین گفتار شیرین — بیا با قصهٔ شهزادهٔ چین

رفتن فرهاد وشاور به عیادت شیرین

چو شد بیماری گلچهر مشهور — بپرسش رفت با فرهاد شاور
خبر بردند شیرین را که فرهاد — بپرسش آمد اینك بر در استاد
اشارت شد که چون دولت درآید — به شیرین روی دولت را نماید
درون شد شاه چین از در بعزت — سلامش کرد وشد بر جای خدمت
۳۳۳۰ دعائی در خور شیرین همیگفت — زبانش لولوی شیرین همی سفت
ازان گفتار شیرین گشت مدهوش — ز گرمی درتنش‌بگرفت خون‌جوش
به روزش پر حیا دید و مؤدب — بیادش آمد آن گستاخی+ شب
چو خدمت‌کرد بیرون رفت فرهاد — همان محرم صنم در پی فرستاد
که امشب نیز هم بر عادت دوش — نگهدارند رسم خرمی گوش
۳۳۳۵ تقبل کرد ازو دلبند شاور — که شاه‌آید بخدمت چون رودهور
چو شب در دست آمد باز رفتند — سوی شیرین بصد اعزاز رفتند

بـر بیمار آمـد خسروچین — پری پیکر نهاده سر ببالین
طبیبانه مزاجش دیـد سردار — غذا و شربتی فرموده خوشخوار
ز می فرمود شربت بهر دلبر — غذا نیزش معین کـرد شکر
۳۳۴۰غذا و شربت شیرین چنین ساخت — درین‌حکمت‌چومردان گردن‌افراخت
مریضی را که بشناسی مزاجش — خطا هرگز نیفتد در عـلاجش
بیك هفته بدینسان بـود بـازار — همه شب تا سحر بودند در کار

بنیاد نهادن شیرین حوضخانه را

شبی وصف خمستان گلستان — همی کردند مستان در شبستان
حدیث حوض‌وآن خمها همیرفت — صفای بـادهٔ حمرا همیرفت
۳۳۴۵پری پیکر بران بنیاد افکند — که‌سازد حوض و گرد اوخمی‌چند
بخوبان گفت اگر شهزادهٔ چین — بسازد بهر ما یك حوض شیرین
چو یابد حوض آب دست سرور — شود بی‌گفت رشكٔ حوض کوثر
پریرخ را غرض آن بود از ان کار — که دایم در حضور او بود یار
مزاج دختران است آتش آمیز — بیك دم آتش دختر شود تیز
۳۳۵۰به دم خوردن دلش‌آتش چو گیرد — خر یسوی شودهرگز نمیرد (کذا)
نباشد کهنهٔ شوخ جگر سوز — که‌ازنوراست‌باید کردهرروز(کذا)
مرآن اندیشه با شاور گفتند — طبیبی را غم رنجور خوردند
بیارم خسرو چین را بر این در — کنم این شغل را بروی مقرر
بگفت این را و بیرون شد ز خانه — سوی فرهاد شد حالی روانه
۳۳۵۵تمنای دل شیرین بدو گفت — ز بیدل قصهٔ دلدار ننهفت
بجان بشنید گفتار سخن ساز — مرتب کرد دست آن کار را باز
سحر چون قبلهٔ رخشان جمشید — فروزان گشت یعنی قرص خورشید

شه چین کرد رو با قبلهٔ خویش — ره گلزار جان بگرفت در پیش
ز ره چون رفت بردر خسرو چین — بخدمت رفت پیش تخت شیرین
۳۳۶۰ دگرباره گرفته پیشه در دست — پی خدمت کلنگ و تیشه در دست
چو شیرین دید ازو آن مهربانی — بکار آورد با او مهر جانی
پی خمخانه ای را باز کردند — میان خانه حوضی ساز کردند
در آن حوض آن هنر بنمود فرهاد — که حیران ماند چشم آدمیزاد
خجل شد نقشبند چین و ماچین — ز شیرینکاریش در کار شیرین
۳۳۶۵ در آنجا لوله‌هائی ساخت ازسنگ — میانش را مجوف کرد بس تنگ
ز لوله برجهیدی بادهٔ ناب — شدی آن‌حوض پرازلاله گون آب
ز راه لوله رفتی باده در وی — شدی زان رهگذر هردم پراز می
کسی ننهاده بود این شیوه بنیاد — نهاد این شیوه را بنیاد فرهاد
نهاد این نقش را بنیاد از خویش — نبود آن آب برجستن ازان پیش
۳۳۷۰ چو شد پرداخته آن حوض رعنا — بزودی گشت اسبابش مهیا

رفتن شیرین به تماشای حوضخانه

سوی خمخانه شد سرو گلندام — که یکدم کام جوید از دل جام
قدح بنهاد در خمخانه شیرین — بخدمت پیش باز آمد شه چین
ره خمها به سوی حوض بگشاد — حیاتی حوض را زان رهگذر داد
تو گفتی دیلم می خشت در دست — بساز لوله تیز از جای برجست
۳۳۷۵ کلالك را بسربازی برافشاند — هر آن‌چیزی که‌ازبرداشت‌برخواند
ز راه لوله می بسیار برجست — که تایکبار گی‌شد حوض سرمست
چو دید از لوله آن برجستن می — تعجب کرد و حیران ماند در وی
نظر بر کار شاهنشاه چین کرد — بسی تحسین و بسیار آفرین کرد

وزان پس بر کنار حوض بنشست | به می‌خوردن قدح بگرفت دردست
۳۳۸۰ نخستین جام را کز حوض نوشید | تمامت جامه در فرهاد پوشید
دگر یاران به می خوردن نشستند | در خمخانه بـر اغیار بستند
قدح بر روی حوض بادهٔ ناب | بسان کشتی افکنده بر آب
هر آنکس را که میل باده بودی | چو عشرت پیش او آماده بودی
مگر خمخانه‌اش خلد برین بود | که پیش حوض کوثر حورعین بود
۳۳۸۵ ز روی لطف حوض بادهٔ ناب | بهم ترکیب کرده آتش و آب
ز عکس دلبران آب چو آتش | نمـوده ماهرویـان پریوش
تو گفتی جمع شد درحوض کوچك | برای می خوری همزاد هریك
نمودی حوض شاه چین دیگر | نشسته در برش شیرین دیگر
چو حوض باده زد این نقش بر آب | برفت از طبع نقاشان چنین تاب
۳۳۹۰ گهی خوردند می بر یاد شیرین | گهی خوردند با همزاد شیرین
پریرویان بهم گشتند دمساز | ره عشاق را کردند آغاز
همیکردنـد همدستان شیریـن | نـوای راست بر ساز نگارین
دل شیرین بکلی رفت از دست | برید از جان و در فرهاد پیوست
سیه دیدی همه روی زمین را | اگر یکدم ندیدی شاه چین را
۳۳۹۵ به می‌خوردن چو مجلس باز شد گرم | قدح برداشت از رخ برقع شرم
بشوخی بـاز در فرهاد میدید | رخش خورشید وقد شمشاد میدید
ضمیر ماهـرو شاور دریافت | چو سرمستان زمجلس روی برتافت
همه کار آگهان سرمست رفتند | یکایك دلبران از دست رفتند
نماند از اهل مجلس هیچ اغیار | یکی محرم بماند و یار با یار
۳۴۰۰ چو خلوت دید آن سرمایهٔ حوض | همی گردید گرد پایـهٔ حوض
شه چین قصهٔ رنگین در انداخت | بدستان چون کمر گردش بر انداخت

بسوی حوض شیرین شاد ودلکش روان از لوله کرد آبی چو آتش
ز شهوت کشتیئی درحوض افتاد روان شد کشتی و در بادبان باد
همای بادبان چون پر فروهشت سکون از دست شد لنگرفروهشت
۳۴۰۵زخشگی ماهیئی در حوض افتاد همه شب گشت ماهی بود از باد

شنودن شیرین خبر وفات مهین بانو را

چو صبح آمد ز نومجلس نهادند در خمخانه را دیگر گشادند
بتان از نو طرب را ساز کردند ز نو ساز دگر آغاز کردند
در آن عشرت بسر بردند ماهی که تا شد کوه غم مانند کاهی
قضا را برسر یاران همدم شبیخون کرد ناگه لشگر غم
۳۴۱۰مهین بانو ز دنیا رخت بربست دل شیرین به داغ بیکسی خست
ز شادی دور شد بنشست با غم قدح بگذاشت با غم گشت همدم
درین غمخوارگی ماهی بسر برد اساس عیش را از دل بدر برد
چو ماهی بهر بانو داشت ماتم پس از ماهی همه گشتند همدم
بعزت بر سر تختش نشاندند فراوان بر سرش گوهر فشاندند
۳۴۱۵برسم خسروی بر تخت بنشست اساس معدلت بگرفت بر دست
همی بودند یکسر پیر و برنای بخدمت پیش تختش بر سر پای
جوانی بود از گردان ارمن که بودی روز مردی صد تهمتن
بدان سردار شیرین نامزد بود مران پیوند هم برجای خود بود
ولی چون‌خواستارش گشت پرویز شهنشه بود و عاشق بود و خونریز
۳۴۲۰مهین بانو نمیدادش بدان میر که میترسید از شاه جهانگیر
چوشاه بانوان بگذاشت این کاخ جوان در کارشیرین گشت گستاخ
بدان شد تا شبیخونی نماید بمردی از سر تختش رباید

ازین احوال شیرین شد خبردار فرو ماند از غم و تدبیر این کار
نبودش تاب تا با او ستیزد برآن سرشد که از دستش گریزد
۳۴۲۵ز نقد و جنس و انواع مواشی هرآن چیزی که بودش درحواشی
شب تیره سوی موغان روان کرد همان شب روی از مردم نهان کرد
شب تاری بنور روی چون ماه روان شد سوی موغان راه و بیراه
وزانجا با زر و صندوق و مفرش بسوی قصر شیرین راند ابرش+
بشد شیرین و با او رفت شاور ز ارمن دولت و اقبال شد دور
۳۴۳۰شه چین را نکرد از خواب آگاه برفت از خاطر او یاد همراه
شده در خواب فرهاد از می ناب رها کرد آنچنانش خفته در خواب
شکستش‌عهد وازپیمانش برگشت درآن خواب‌خوشش بگذاشت بگذشت
چوعشق آهو از شیران برد هوش دهد آهو بشیران خواب خرگوش
به صیادی پلنگ آورد در دام روان شد تا که شیر نر کند رام

زاری کردن شیرین از جدائی فرهاد+

۳۴۳۵چوشیرین رفت وبرجا ماند فرهاد تو گفتی جان شیرین داد برباد
ز مهرش‌چون‌شفق‌خون‌برلب‌آورد بدرد و داغ روزی با شب آورد
بیادش آمد آن پیوند جانی که با فرهاد بودش از نهانی
ازان‌حوض خمستانی که اوساخت وزان تنها بسر وقتش که میتاخت
وزان شبها که با او روز میکرد وزان فریادها کز سوز میکرد
۳۴۴۰وزان عیش نهانی کردن او بیادش دوستکانی خوردن او
زمان مهر آن دلگرمی او بروز آرام و شب بیشرمی او
بدینسان کار او را یاد میکرد بسوز و درد دل فریاد میکرد

فرستادن شیرین شاور را بطلب فرهاد

بخدمت پیش خود نقاش راخواند — وز احوال درون با او سخن راند
غم فرهاد از شاور ننهفت — حدیث اشتیاق خود بدو گفت
۳۴۴۵ چه خوش باشد سخن بایار گفتن — غم دلدار با دلدار گفتن
بدلجوئی زبان بگشاد شاور — بیکدم کرد غم را از دلش دور
ببانو گفت کای ماه شب افروز — کنم شبهای هجران تورا روز
کنم زینجا سوی ابخاز پرواز — بدست آرم همایون ترا باز
بپیمایم ز نو روی زمین را — دگر سوی تو آرم شاه چین را
۳۴۵۰ بشرط آنك رازم کس نداند — درون پرده سازم کس نداند
مباد آگه شود پرویز ازین کار — دهد مارا بدست تیغ خونخوار
بیاریمش به اینجا به استادی — کنیم از بهر او کاری مهیا
بکار سنگ مشغولش همیساز — نهان از خلق با او عشق میباز
مرا زینجا سوی ارمن روان کن — ولی این رفتن از مردم نهان کن
۳۴۵۵ ستور گرم و رهواری بمن ده — سمند بادرفتاری بمن ده
که تا در راه بسیاری نپایم — روم چون آتش و چون بادآیم
ازین گفتار خوشدل گشت شیرین — نوشت احوال پیش خسرو چین
سلامی از میان جان نوشته — وزان پس محنت هجران نوشته
نوشته راز دل را پیش دلدار — نموده آرزومندی بسیار
۳۴۶۰ بنامه عرض کرده نیك و بدرا — طلب کرده طبیب درد خود را
که چون مکتوب آید زود بشتاب — بیا حال دل بیمار دریاب
که چشمم درفراقت اشکبار است — جگر پرخون و دل درانتظاراست
چو فارغ گشت از تحریر خامه — پری پیکر فرو پیچید نامه

ببوسید و بر شاور انداخت — به‌ترتیبش هماندم ساز ره ساخت

۳۴۶۵ فرستاد آنگهی پیراهن خود — برای یار جانی از تن خود

سمند باد رفتاری بدو داد — که میبردی سبق در پویه از باد

هماندم رفت بر پشت تکاور — بسوی ملك ارمن راند یکسر

حریف تند بود و اسب توسن — بیك هفته ز قصر آمد بارمن

سوی دیر خمستان رفت از راه — فرو آمد ز اسب وشد برشاه

۳۴۷۰ شهنشه شاد شد از دیدن او — زبان خوش کرد از پرسیدن او

در آن حالت چو یار مهربان دید — سویدای دل و آرام جان دید

بسی از دیده‌اش سیلاب خون رفت — نشاید گفت آن خون را که چون رفت

چو زانسان دید شاور اشگ فرهاد — روان پیراهن شیرین بدو داد

شنید از پیرهن بوی تن یار — دلش از دست افتاد و تن از کار

۳۴۷۵ نسیم پیرهن بشنید فرهاد — چو یعقوب از نسیمش دیده بگشاد

ز بوی یوسف جان بیخبر شد — دگر در بیت احزان دیده ور شد

وزان پس نامه را بنهاد در پیش — به بیدل داد آرام دل خویش

نخستین بار پیراهن بپوشید — پس آنگه نامهٔ نامی ببوسید

تنش را زینتی از پیرهن داد — تو گفتی جان شیرینی به‌تن داد

۳۴۸۰ بخوبی نامهٔ شیرین فرو خواند — ز مژگان لولوی تر بروی افشاند

هوای قصر شیرین کرد فرهاد — صفای گلستانش رفت از یاد

وصیت کردن فرهاد به‌مقبل و وداع فرزندان

چو سوی قصر عزمش شد مصمم — به مقبل گفت کای همزاد وهمدم

وفاداری همین باشد که کردی — غم یاری همین باشد که خوردی

پدر زانها که از بهر من اندوخت — تو بودی کز تو شمع بختم افروخت

۳۴۸۵بخدمت از تو دیدم مهربانی بشفقت از تو دیدم مهرجانی
بدان آگاه باش ای همدم من سخن را گوش کن ای محرم من
مرا شیرین به‌پیش خویشتن‌خواند بپرسیدن گهر بر نامه افشاند
بغربت میروم زین مرز وزین بوم ندارم حال خود زین بیش معلوم
سه فرزندم که چون جانندشیرین شمارا یادگار است از شه‌چین
۳۴۹۰چو گلشان‌در گلستان خوش بر آور چو سرو نازشان سرکش‌بر آور
به داود از هنر شاهی بیاموز به عیسی هرچه میخواهی بیاموز
که در داود دیدم فرشاهی بدین گفتن دهد جانم گواهی
سپارش کرد فرزندان خود را نوازش کرد دلبندان خود را
فراوان بخششی فرمود جودش بدیشان داد هرچیزی که بودش
۳۴۹۵هم استاد و زن استاد را خواند سپارش را ز فرزندان سخن‌راند
سرو چشم یکایك را ببوسید بزاری یکدمی باخود خروشید
زچشمش‌اشك‌چون‌پروین روان‌شد میان خون سوی شیرین روان‌شد
پریشان شد از آن احوال مقبل فروزان کرد از غم آتش دل
ز سوزش آتشی ازدل برافروخت که‌تاب آن جگرها را همی‌سوخت
۳۵۰۰براسب تند شاور و شه چین روان گشتند سوی قصر شیرین
به‌ره رفتن حساب میل میکرد بخون خویشتن تعجیل میکرد
بروزی چند آن ره را بریدند چو دولت بر در شیرین رسیدند
خبر بردند نزدیکان شیرین که شاور آمد و شهزادهٔ چین
ازین گفتار شیرین جست ازجای چو سرو ناز آمد برسرپای
۳۵۰۵به استقبال آمد مست بر در چو زلف خود هزار آشوب‌درسر
ز باد آشفته کرده جعد سنبل فکنده سنبل تر بر سر گل
ز بوی سنبل مشکین پرچین فکننده صد هزار آشوب در چین

غم مهمان گرد آلود خورده / ز روی دلبری هرهفت کرده
خدیو چین جمال جان عیان دید / بَرِ خود چشمهٔ حیوان روان دید
۳۵۱۰ سکندر صورت جان دید ناگه / خضرسان آبحیوان دید ناگه
فرامش کرد سوز نیمشب را / به پا بوسیدنش خوش کرد لب را
پری پیکر سرش از پای برداشت / به بوسه برلبش تنگ شکرداشت
درون قصرشان برد از سرپای / فرو آوردشان در بهترین جای
زمانی مهلت آسایشی داد / پس آنگه بزم را آرایشی داد
۳۵۱۵ مقام بزم خالی کرد از اغیار / به می‌خوردن قدح برداشت با یار
بکار آورد ساز بزم ابخاز / همان عیش نخستین کرد آغاز
عزیزان آنچنان از ره رسیده / فراوان زحمتی در ره کشیده
برای او ز خود مجلس بیار است / همه‌شب تاسحرگه عذر اوخواست
چو روز آمد ز نو مجلس نهادند / کسی را غیر محرم ره ندادند
۳۵۲۰ درین عیش وطرب ماهی‌بسرشد / پس آنگه شادی از مجلس‌بدرشد
پریزخ قصهٔ پرویز میگفت / سخن در پرده رنگ آمیز میگفت
بیاران گفت میترسم که ناگاه / شود از حال ما پرویز آگاه
کند خونین رخ گلگون مارا / ببیع کین بریزد خون ما را
بباید کرد تدبیری درین کار / که از تیغش نیاید برکس آزار
۳۵۲۵ چوبشنید این بیانو گفت شاور / که‌ای خورشید+ومه‌راازرخت‌نور
اگر فرمان دهد بانوی عالم / شود با من درین گفتار همدم
فرستم شاه چین را سوی ابخاز / که تا واقف نگردد کس‌ازین‌راز
چو میل او کند خاطر دگر راه / چو دولت آرمش بردرگه شاه
ازین گفتار او شیرین بر آشفت / زبان بگشاد و از درد درون گفت
۳۵۳۰ زمن گر دور گردد خسرو چین / شود دور از تن من جان شیرین

غم بسیار کز پرویز دارم درین غم کیست جزاو غمگسارم
هر آنگاهی کد از من دور گردد چراغ عیش من بی نور گردد
بکاری بایدش+ مشغول کردن بدانائی غم این کار خوردن
رهی بنما که دل گمره نگردد ز عشق ما کسی آگه نگردد
۳۵۳۵اگر آید بر من گاه و بیگاه نمیباید که کس در ده برد راه

ساختن فرهاد جوی شیر از برای شیرین

چو شیرین را ز شیرش باز کردند غذاش از شیر و شکر ساز کردند
لطیفانی که از شیرش بریدند به شیر و شکرش میپروریدند
بخوردن شیر برخود ریختی ماه تنش شیرین بدی درگاه وبیگاه
شکر لب را لقب شیرین ازین بود روایت‌پیش این‌مخلص چنین‌بود+
۳۵۴۰نکرد این راوی ما صبر در کار که در گفتن شود شیرین شکربار
زبانش در سخن شیرین کند کام پس از یکچند شیرینش نهد نام
نکرد از بی ثباتی صبر یکچند به‌طفلی کرد شیرین نام دلبند
همیشه آن غذا میخورد دلبر که بودی مختلط باشیرو شکر
چو میل خاطرش میبود باشیر فراوان گوسفندان کرد تدبیر
۳۵۴۵در آن ایام بود ایام باحور ز پیش قصر شیرین گله‌ها دور
ره دور و هوای گرمه سیرش در آوردن ترش میکرد شیرش
ز حد قصر شیرین تا چراگاه برای شیر حوضی ساخت‌دلخواه
شه چین کرد این تدبیر در کار بدان تدبیر شد این حوض‌اظهار
ضمیر او بساعجاز سرچنك باندك وقت جوئی بست ازسنگ
۳۵۵۰به‌ره‌بردن درون درز آن جو نبود اندیشه را ره یك سرمو
نکرد اندیشه راه درز پیدا که در درزش نبود اندیشه را+جا

چو کار جوی شیرین ساخت فرهاد بیامد بـرلـب جو سرو آزاد

آمدن شیرین بدیدن جوی شیر

در آن‌جو آب دستی‌داشت کارش نشاند اقبال سروی در کنارش
بیامد برسر جو خیمه زد یار در آمد بیلم فرهاد در کار
۳۵۵۵ به‌بیلم آنچنان پرکرد جـوئی که در درزش نمی‌گنجید موئی
بشیرینی مران دلجوی شیرین روان کرد آب رادرجوی شیرین
اگرچه برد درجو آب رویش ولیکن شد روان آبی بجویش
به‌سربازی‌چو مردان گردن‌افراشت بمردی مزدکار از کار برداشت
همه سازندگان دانند این ساز همه دانندگـان دانند این راز
۳۵۶۰ نظامی را بگو از من که‌ای پیر بکار مـرد کـن مردانه تدبیر
عزیزی درمیان کـوه و غاری چنان کاری کند بی‌مزدکاری+
چو زد نقشی چنین فرهاد برآب اساس نونهاد از شیر در آب
برای شیر کوچك خیکها ساخت ز شیرش کرد پر برآب انداخت
روان‌بودی‌دوسه‌کس درپس خیك چه در روز و چه درشبهای تاریك
۳۵۶۵ که تا در آب اگر خیکی بماند یکی آن را زجای خود براند
نکردی ترش در آب آفتابش بسوی حـوض میآورد آبش
نه گرما طعم شیر از شیر میبرد نه اسب و گاو از خرزهره‌میمرد
کسی گر گفت درجو شیر میرفت مکن باور بـدین تدبیر میرفت
نشاید راست کردن این بتقریر که درجوی چنان گرددروان شیر
۳۵۷۰ ز شیر اندیشه کن یك رودخـانه که گردد در چنان جوئی روانـه
نشاید ریخت درجو آنهمه شیر که سوی حوض‌آید شام‌وشبگیر
سخن پرداز را از من که گوید کزان جوآب روی خود نجوید

رفتن شیرین و فرهاد به نخجیر

چو کارجوی‌شیرین ساخت فرهاد ز جوی شیر شیرین گشت دلشاد
دگر کردند از نومیل نخجیر کمان کردند بر زه کیش پرتیر
۳۵۷۵چو شیرین رفت برپشت تکاور درخشان شد ز زین خورشید خاور
بتی کورشگ خوبان چگل بود همیشه در پی نخجیر دل بود
چوخورشیدش‌درخشان‌خنجرازتاب کمندگیسوش+ پیوسته در تاب
دلاور بود همچون+ زلف رعنا کمانکش بود همچون چشم‌شهلا
چو غمزه ناوك انداز جهان بود مدامش تیر مژگان برکمان بود
۳۵۸۰پی نخجیر چون تدبیر کردی چو شاه چین کسی نخجیر کردی
وزین روی دگر شهزادهٔ چین به‌تیزی اسب را آورد در زین
سمند بادپائی داشت فرهاد که بهر او عمش از چین‌فرستاد
گه سرعت به‌تك آهو گرفتی به‌رفتن مهر گرمی زو گرفتی
به شیرینی درآمد زیر فرهاد تو گفتی‌رست از زین کوهه شمشاد
۳۵۸۵براسب بادپا رستموشی بود به تیرانداختن نیز آرشی بود
چو در نخجیر گه جولان نمودند خدنگ از شست برآهو گشودند
میان تاختن از کوههٔ زین نشد ز آهو خطا تیر شه چین
در آن حالت ز دشت آهوی‌انبوه سوی ایشان گذر کردندبرکوه
به‌تندی‌شاه چین‌مرکب برانگیخت ز نعل بادپا آتش همیریخت
۳۵۹۰خدنگی برکمان بنهاد فرهاد کمان را درکشید و شست بگشاد
سمند بادپا و مرد بس تیز کمان تند و برگ بید خونریز
ز سه آهو چنانش تیر بگذشت که‌غلطان آمدند از کوه دردشت

چنان بگذشت تیر آن غضبناك که پنهان گشت تا سوفار درخاك
چنین آید ز دست مرد ماهر چو معشوقش بود درپیش حاضر
۳۵۹۵چو شیرین دستبردی آنچنان دید ز برگ بید او چون بید لرزید
خدنگش را ز خاك آورد بیرون میان خاك دیدش خاك در خون
زشادی‌روی‌خوبش گشت‌چون‌ورد چودید او را چنان درهر هنرمرد
چو بی آهو خدنگی دید آهو نشان خون آهو دید با او
بجوش آمد دگر خونش دراندام دگر ره گشت طبع توسنش‌رام
۳۶۰۰بیامد بر سرزین سرو بر پا ز پشت زین فرود آمد همانجا
همانجا خیمه‌ها بر پای کردند به‌می‌خوردن حریفان رای کردند
بهر سو مجلسی را ساز دادند بهر جانب ز نو مجلس نهادند
درون خیمه شد فرهاد و شیرین به می بنشست شیرین با شه چین
چو مجلس گشت از اغیار خالی ز یاران نیز خالی شد حوالی
۳۶۰۵بیاری شیر و آهو گشت دمساز برو باهی در آمد شیر نر باز
ز روبه بازی آمد سوی شیری پدید آمد نشان شیر گیری
میان خیمه سر برکرد شیری چه شیری سرکشی شیر دلیری
نه شیری بود کش پرویز گیرد چو سر بردارد از مشتی بمیرد
چو سر برکرد شیر خسرو چین ز مستی شیر گیری کرد شیرین
۳۶۱۰بزد دست و میان شیر بگرفت سر شیر ژیان در زیر بگرفت
بیا خسرو که تا وقت دلیری بیاموزی ز شیرین شیر گیری
چو با شوخی بخلوت باده نوشی مزن زنهار لاف خود فروشی
بباید بند شلوارش گشودن پس آنگه مردی خود را نمودن
زن از ره میبری بر پای کن . . . مشو بر پا ز بهر کشتن شیر
۳۶۱۵چو نبود بوق را با دیگ انگشت چه‌سوداز کشتن شیری‌بیك‌مشت

بر شیرین لبان فرهاد گردی چو مردان گر نمائی ضرب مردی
چو مردان از درشتی باش سرکش بود نرمی ز اندام زنان خوش
سه روز آنجا بسر بردند با هم بشادی باده میخوردند با هم
همی بودند یکسر خلق انبوه چو لاله سرخوشان بردامن کوه
۳۶۲۰ چهارم روز سوی قصر شد شاه فرو آمد ببرج خویشتن ماه
در آنجا با خیال یار میساخت نهانی با خیالش عشق میباخت
همی گشتی بگرد آن حوالی نبودی از خیال یار خالی
گهی میبود در نخجیر کردن گهی میبود در نخجیر خوردن
در آن وادی بهرجانب که میتاخت زچندین نوع صورتها همی ساخت
۳۶۲۵ بصنعت سنگرا مصقول میکرد به نقشی خویش رامشغول میکرد
بدان نخجیر گه بنشست برکار همانجا ساخت صورتهای بسیار
مغان کهنه آن بتخانه دانند مرآن بتخانه را شبدیز خوانند
کنون هستند آن بتهای سنگین دو روزه راه دوراز قصر شیرین
گهی صورتگری میبود کارش گهی شیرو گهی آهو شکارش
۳۶۳۰ بمردی پوست کندی از غضنفر وزان میساختی بالین و بستر
زشیرش بود ازینسان جامه‌خوابی غذا بود از گوز نانش کبابی
بر اسب باد پا صحرا نوشتی پی نخجیر همچون باد گشتی
زخونی کز گوزن وشیر میریخت جهانی خاک وخون باهم برآمیخت
بصید دام و دد از بس که گردید پی دام و دد از شبدیز ببرید
۳۶۳۵ کجا اشگ گوز نان دانه کرد او کجا دنبال شیران شانه کرد او
ز هر نوعی سخن منقول باید و لیکن بهترش معقول باید
کجا اهل خرد را دل پذیرد که انسان بادد و دام انس گیرد
و+خاصه شیر نخجیری چو فرهاد بدان آئین که فرموده است استاد

یکی بالینگهش رفتی یکی جای / یکی دامانش بوسیدی یکی پای
۳۶۴۰ به میمون بازاین نسبت توانکرد / غم فرهاد را زین به توانخورد
کسی کو صنعت باریك داند / به ساز آوردن آن را تواند
بنقاشی خیال انگیز باشد / بصد نیرنگ رنگامیز باشد
بمردی پنجه بر سنگی گشاید / بضرب تیشه معجز ها نماید
نگارد صورتی بر سنگ خارا / که حیرت آورد در دیده ما را
۳۶۴۵ سخنهای جنون بروی مینبار / بدانش میتوان کردن چنان کار
روا داری که آید مرد مجنون / چنان از عهدهٔ آن کار بیرون
نیامد در میان آدمیزاد / ز آدم تا به اکنون مثل فرهاد
هنرمندی که کار او ببیند / ز غیرت بر سر آتش نشیند
یکی ناگه ز فرزندان آدم / بضرب تیشه مو بشکافد از هم
۳۶۵۰ همه کارش لطیف از فکر باریك / همه سحرش بمعجز گشته نزدیك
به آب دست مثلش کس نبوده / خرد کارش به دستانها ستوده
چنین کس را کسی دیوانه خواند / که او دیوانه از عاقل نداند
کسی کو نقشبند ارغنون است / مگو کاهنگش از راه جنوناست
چو طبع من بقانون مجلس آراست / بدان ساز مخالف از ره راست

رسیدن حکایت فرهاد بخسرو وطلب کردن او را بمدائن

۳۶۵۵ در آن ایام ضرب تیر فرهاد / زبانسان در همه افواه افتاد
جهان بگرفت ضرب بیلك او / که در نخجیر بگذشت از سه آهو
بهر جائی بگفتند از شه چین / خدنگ اندازیش در پیش شیرین
وزان صورتگریهائی که پرداخت / وزان در هرطرف نقشی که میساخت
بجائی+ شکل دهقان بیل بردوش / بجائی+ ماهروئی حلقه در گوش

۳۶۶۰ بجائی+ بسته دزدان را+ بزنجیر بجائی+ رستمی را بر کمان تیر
بجائی باد پائی کرده برزین نموده جای دیگر شکل شیرین
سخنها را یکی کردند باده که تا ره یافت در گوش شهنشه
حدیث آن کمانکش روز نخجیر بگوش شه رسانیدند چون تیر
سخن چون تیر سخت آمد بگوشش زتیر آن کمانکش رفت هوشش
۳۶۶۵ بتندی چون کمانش گشت پرویز بسان برگ بیدش گشت سر تیز
بر آن سر شد که خونش را بریزد بگفت کس ز خونش برنخیزد
بزرگ امید حاضر بود آندم زبان بگشود گفت ای شاه عالم
مشو چون تیغ تیز خویش خونریز ز بهر او مکن شمشیر کین تیز
شهان گر صاحب شمشیر تیزند ولی خون چنین مردان نریزند
۳۶۷۰ بهرجائی که مردی سر بر آرد بر آن باشد که او را بر سر آرد
ز بی بر شاخ اگر برد خردمند کند پیوند با شاخ برومند
کسی کو با کسی بد کرد بد کرد بدیها را چو وابینی بخود کرد
جوانی کز دلیری روز نخجیر سه آهو افکند شستش بیك تیر
بخوانش پیش خود بنواز او را بروز رزم گیوی ساز او را
۳۶۷۵ شهنشاهی که دولتیار باشد ز دشمن دوستداری برتراشد
چو بشنید این سخنهای نکوخواه چنین فرمود با دستور خود شاه
کزین برنا غمی دارم نهانی بدو دارد دل من بد گمانی
گمان دارم که شیرین را زره برد چنین دانم که با او سر در آورد
مر این اندیشه را پیوسته دارم وزین اندیشه خاطر خسته دارم
۳۶۸۰ یقین دان ای مدار دولت من که درعشق اعتمادی نیست بر زن
زبان بگشود دستور سخن ساز بخسرو گفت کای شاه سرافراز
اگر زن را نباشد میل با مرد ز عشقش مرد کوبد آهن سرد

وگر با مرد دارد میل دل زن — حدیث خلق باشد باد بیزن
اگر شیرین ندارد میل فرهاد — بود آشفتن فرهاد با باد
۳۶۸۵ وگر دارد سر فرهاد شیرین — مشو از بهر شیرین هیچ غمگین
که گر برداری این فرهادرا سر — بسازد در زمان فرهاد دیگر
نشاید بود از عشق کسی مست — که درخیلت ازو بهتر بسی هست
بگفتار نکو دستور سرور — ببرد آن درد دل از شاه کشور
بدین گفتار افکندند بنیاد — که بفرستند قاصد بهر فرهاد
۳۶۹۰ بر شیرین روند او را بخوانند — بدان آئین که هست او را بدانند

قاصد فرستادن خسرو به طلب فرهاد

بسرعت در زمان قاصد فرستاد — بسوی قصر شیرین بهر فرهاد
بقصر آمد برید شاه از راه — به‌شیرین گفت خواهش کردن‌شاه
ازان‌خواهشگری شیرین‌خجل‌شد — ز گفتارش بغایت تنگدل شد
ولی ظاهر نکرد آندم ملالت — بدانائی نهفت از وی خجالت
۳۶۹۵ چنان‌خودرا بدانش‌ازخراند‌اخت — که‌چندان‌کش‌نشان‌دادند‌نشناخت
چو واقف شد ازین احوال شاور — به شیرین گفت‌کای غم‌ازدلت‌دور
مرین کس‌پیش‌مابوده‌است‌یکچند — در آن مدت که جوی شیر میکند
نکو کار است کار بد ندارد — بکار سنگ مثل خود ندارد
در آن صنعت‌اگرچه ذوفنون‌است — ولی‌پیوسته همدست جنون است
۳۷۰۰ چو بومان جای ویرانی گزینند — تن تنها به ویرانی نشینند
کند صورتگری بر سنگ خارا — گشاید روی صورتهای زیبا
شکاری میکند در هر مقامی — کبابی میخورد بامی و شامی
تو بر جا باش تا او را ببینم — بیاری یکزمان با او نشینم

پیام شاه را با او بگوئیم بنرمی خاطر او را بجوئیم
۳۷۰۵ بدستانش بسوی شاه آریم به دولتخانهٔ شاهش سپاریم
بهر سوئی روان کردند مردم چنان کز پیش او کردند پی گم
بدان راهی که میدانست شاور روان شد پیش زیب آل فغفور
چو باد گرمرو هرسوی میجست که تا فرهاد را آورد با دست
هماندم حال را با شاه چین گفت نهانی راز را از شاه ننهفت
۳۷۱۰ دمش را گوش آن آمد شگفتش ز باغ غم گل دیگر شکفتش
ز هر نوعی سخن گفتند با هم سوی شیرین روان گشتند در دم
نهان در شب بسوی قصر رفتند شب تاریك سوی ماه تفتند
چوشیرین شکر لب شد خبردار که آمد در شب تاریك دلدار
نهانی هردو رادرپیش خود خواند زچندین نوع باایشان سخن راند
۳۷۱۵ هر آن فکری که دره کرده بودند ز روی عقل با شیرین نمودند
پری پیکر تامل کرد بسیار نمود اندیشهٔ بسیار در کار
پس آنگه گفت کای نور جهان بین حضورت آرزوی جان شیرین
تراخسروزمن درخواست کرده است دلم زین خواستن باداغ ودرداست
زما گر خاطرش رنجیده باشد نمیدانم چه اندیشیده باشد
۳۷۲۰ ز خسرو جان غمگینم خرابست دلم از آتش کینش کباب است
بخسرو تازیم سر در نیارم گرم جانی است ازبهر تو دارم
نیارم یاد با مهرت ز پرویز بخونم گر کند شمشیر کین تیز
اگر خونم بریزد از ره کین فدا بادت هزاران جان شیرین
برو آئین خدمت را بجا آر مرو ازجا چو مردان دل بجا دار
۳۷۲۵ نسازی پیش او فرزانه خود را بدانائی کنی دیوانه خود را
بدانش خویش را دیوانه سازی بروباهی کنی با شیر بازی

بحیلت کار بندی در بسر شاه مگر بتوان بحیلت بسرد از راه
اگر یا بی خلاص از تیغ خسرو کنی بامن فراوان عشرت از نسو
چو مردان راه عشق ما سپردی مخور غم کاول کاس است دُردی
۳۷۳۰ در اول تلخ باشد لذت جام ولی شیرین بود چون جان سرانجام
به شاور آنگهی گفتا که برخیز بکنجی شو نهان از مرد پرویز
که تا یك هفته‌ای دلشاد باشیم چو جانی در بسرفرهاد باشیم
بیابم کام دل از خسرو چین کنم زان پس وداع جان شیرین
که این مدت زجان خواهم بریدن بتلخی زهسر هجرانش چشیدن
۳۷۳۵ زمین بوسید شاور وروان شد بکنجی رفت وازمردم نهان شد
همه کس رابه شاور این ظن افتاد که میگردد بهرسو بهر فسرهساد
دگر خوبان همی گفتند پیوست که شیرین را زتب دلگرمئی هست
ز بستر سر دمی بالا ندارد ز دلگرمی بکس پسروا ندارد
چو خلوت کرد با فرهاد شیرین به می بنشست بساشاهنشه چین
۳۷۴۰ همی کردند وقت کامرانی نهانی عیش ز انسانی که دانی
ز چشم مست شیرین داشت ساغر میش زان بودونقل از تنگ شکر
برهنه سینه برهم ناف برناف فتاده کار ناف افتاده باشاف
چنین بودند تایك هفته بگذشت پس از هفته سخن نوع دگر گشت
درآمد از درون شاور طناز ببانو گفت کای سروسرافراز
۳۷۴۵ بسیج راه باید کرد مسا را بره بگذاشتن بساد صبا را
مرا باید شدن همراه فرهاد مگر باز آید از بخت تو دلشاد
چو آمد برزبان نام جدائسی شدند آشفته هنگام جدائی
میانها را کمر از دست کردند بضرب بوسه خود رامست کردند
بسختی آنچنان دستان ببستند که میگفتی که پهلوها شکستند

۳۷۵۰ بصد محنت جدا گشتند ازهم جگر بریان و دل پر آتش غم
چوفرهاد از نگارین کام دل‌یافت بعزم راه رفتن روی بـرتافت
روان شد توشهٔ ره برگرفته چو زلف آشفتگی از سر گرفته
شب تیره برون رفتند از در برون بودند تاشد صبح انـور

آمدن شاور و آوردن فرهاد پیش قاصد همچو دیوانگان

بسوی قصر آمـد بـاز شاور فتاده در پیش فـرزند فغفور
۳۷۵۵ چو مصروعی به اسبی بر نشسته کلنگ و تیشه بـر فتراك بسته
کمان و کیش را در زین فکنده همـه اسباب او اسباب خنده
نشسته گرد ره برمو و رویش ز ماه نـو گرفته بـاز خویش
بدانش خویش را افسانه کرده میان عاقلان دیوانـه کـرده
برید شاه چون او را چنان دید برای او ز غـم برخود بپیچید
۳۷۶۰ قدی را دیـد بـالا بر کشیده زبر دستی بگـردون سرکشیده
شده نادانی از دانش فزونش ز عقل افزون بچندین فن جنونش
چو دید او را روان شد قاصد شاد بسوی شاه رو آورد بـا راه
روان‌شد سوی تخت شاه چون باد برید شاه بـا شاور و فرهـاد
بره برشاه چین نخجیر کردی غذا از پهلوی نخجیر خوردی
۳۷۶۵ نشستی هر کجا دیدی سر سنگ بزخم تیشه بگشودی سر چنگ
بهـر منزلگهی نقشی نمـودی بهر جا صورت خوبی گشودی
در آن آوردنش زحمت کشیدند به زحمت بردر خسرو رسیدند

رسیدن فرهاد پیش خسرو

خبر بردنـد نزدیکان بـر شاه بشه گفتند کامد قـاصد از راه

اشارت کرد شاهنشاه با داد	که آید+ قاصد و شاور و فرهاد
۳۷۷۰ نشسته بود خسرو بر سر تخت	درخشان گشته از وی پرتو بخت
قدح در دست با مریم نشسته	ز مستی دل در او یکباره بسته
بعشرت خسرو و مریم در آغوش	ز جام حسن مریم مست ومدهوش
پریشان خم زلفین شستش	خراب نرگس شهلای مستش
ز لعلش بادهٔ گلرنگ خورده	بگرد او کمر از دست کرده
۳۷۷۵ کنیزان سازها آورده در چنگ	ز عود وبربط وناي ودف وچنگ
نوای خسروانی راست کرده	زهرهفت آنچهدلشانخواست کرده
همه با زهره و با مه مقابل	بجادوئی شکسته سحر بابل
ز آب می فروزان گشته آتش	زتاب آن جمال سرخوشان خوش
بجام باده یکسر گشته مستان	همه گبران همه آتشپرستان
۳۷۸۰ در آن مجلس بتان بودند همدم	ز نزدیکان کسی کو بود محرم
چنین گویند+ مریم خوبرو بود	بحسن و لطف دلداری نکو بود
پری پیکر بتی رومی نژادی	که دل سوختن آتش نهادی
قدش چون سرو زیب کشور روم	بر آورده بنازش قیصر روم
ز مشتاقان بسی شاه جهانش	بدولت برده خسرو از میانش
۳۷۸۵ ز بهر بره‌ای گرگی نموده	به شیری از پلنگانش ربوده
به شیرینی زبان شکری داشت	بدانش از همه کس برتری داشت
چو چشم مست او شوخی نمودی	بیك غمزه هزاران دل ربودی
قدم بر خسروش بودی مبارك	ازو برچرخ سودی تاج تارك
بدانش همچو روی خود نکوبود	مدار دولت خسرو بدو بود
۳۷۹۰ بیمن دولت او بود بر تخت	ازو بودش فراوان دولت و بخت
نبودی یکدم از مریم شکیبش	دمش دادی و میخوردی فریبش

به دمدادن مسیحی بـود مریم   دمش کردی اثر در شاه عالم

در ایامی کـه مریم بود جانش   نرفتی نـام شیرین بـر زبانش

اگرچه داشت از خوبان بسی را   نبردی بر زبان نـام کسی را

۳۷۹۵ گه و بیگه چو ساغر همدمش بود   نبودش مهر کس تا مریمش بود

در آن حالت که قاصد آمد از راه   ز می بودند سرخوش مریم و شاه

زمستی هرسه را دراندرون خواند   بعزتشان بنزد خـویش بنشاند

زمین بوسید شاور سخن ساز   دعـای شاه عالـم کرد آغاز

دعای خسرو روی زمین گفت   به آئینی که خسرو آفرین گفت

۳۸۰۰ چو شه را دیده بر فرهاد افتاد   چه دید انصاف کوهی دید فولاد

چنـاری دیـد بالا بـر کشیده   بدانسان دست و بازو کس ندیده

غلط گفتم هرش بـازو چناری   کهین انگشت مـانند خیـاری

غبار راه پنهان کرده رویش   پـریشان برسر رخساره مویش

چو نرگس کرده‌خودبین‌دیدهٔ‌خویش   سرش از بس حیا افتاده در پیش

۳۸۰۵ در آن اندیشه کز چرخ ستمکار   چه سختی آیدش بر سرد گربـار

دلش از غم کشیدن غرقه در خون   نمودار دلش چشم چـو جیحون

ز سرمستی نمیدانست خسرو   کهن دیوانه از دیوانـهٔ نـو

بغایـت گشت از شاور دلشاد   نشاندش پیش خود بـالای فرهاد

بپرسیدن زبان بگشود خسرو   همی پرسید از وی قصهٔ نو

۳۸۱۰ نخستش گفت کین برنا کجائی‌است   که او راباتو زینسان آشنائی‌است

چرا شیرین بدانسان داند او را   که پیش تخت خود بنشاند او را

سخن چون یك یك از بنیاد پرسید   خدنگ اندازی فـرهاد پرسید

که چون افکند سه آهو بیك تیر   در آن‌روزی که‌شیرین کرد نخجیر

حدیث کردن نخجیر فرهـاد   ز روی عـــربده بنیاد بنهاد

۳۸۱۵ زبان بگشاد شاور سخن ساز — بشیرینی سخن را کرد آغاز
بگفت‌ای شاه تیر روستائی — نه برقانون رود باشد قضائی
میان آهوان تیری رها کرد — هنر تیرش نکرد آنجاقضا کرد
دگر گفتش که‌این شیدا زچین‌است — سرآمد درهمه روی زمین است
به‌کار سنگ مانندش کسی نیست — بابخاز آمده‌است‌اکنون‌بسی‌نیست
۳۸۲۰ ز خویشانم در آنجا دختری دید — چه دختر مهوشی سیمینبری دید
بر او آشفته سرشد این جوانمرد — ز بهر او فراوان درد وغم خورد
چو از عشقش بیکره گشت مضطر — ز مهر دل بدو دادیم دختر
ز دختر دایما میبود دلشاد — سه فرزندش ازان دختر خداداد
ز ناگه کار دختر رفت از دست — ازین دنیای فانی رخت بر بست
۳۸۲۵ جوان چون حال دختر آنچنان دید — ز غم دیوانه شد در کوه گردید
ازاین عالم که میبینی بدر شد — چو زلف یار خود آشفته‌سرشد
در آن ایام پیش شاه بودم — ولی از حال او آگاه بودم
چو شاهم سوی شیرین داد پرواز — دران پرواز افتادم به ابخاز
همه کاری به ساز آوردم اورا — نرفت از دست باز آوردم او را
۳۸۳۰ دگر ره تیشه را بگرفت بردست — سر سنگی گرفت و دل دراوبست
هنرهای نهان کرد آشکارا — لطافتها نمود از سنگ خارا
ز کار او خبر آمد به شیرین — بخوانداو را و کارش کردتعیین
نخستش دادکردن کار دلگیر — یکی جو از پی آوردن شیر
دگر ره‌خواست راهی‌راست‌کردن — میان کوه راهی خواست کردن
۳۸۳۵ بدان آئین که از آسانی راه — تواند رفت مردم گاه و بیگاه
هوای قصر شیرین گرمیئی داشت — دماغش برقرار خویش نگذاشت
جنون آورد و راه کوه بگرفت — سرش سودا دلش اندوه بگرفت

گهی صورتگری برسنگ میکرد گهی میل شکار رنگ میکرد
چوخسرو خواند اورابردرخویش گرامی کرد او را در برخویش
۳۸۴۰عجب نبود اگر از دولت شاه کند بر مردم آسان سختی راه
چو شاهین‌را حکایت گشت معلوم چو بازان دست کوته کرد ازبوم
حکایتهای شیرین کرد بنیاد زهر نوعی سخن آورد بریاد
بسی گفتار شیرین راند بااو حکایتهای شیرین خواند با او
چو با او کرد از هردر سخن‌یاد زمانی نیز بافرهاد افتاد
۳۸۴۵نظر برطلعت فرهاد میکرد بپرسش خاطر او شاد میکرد
ز آتشخانه دید افروزش دل در او میدید اثر از سوزش دل
بنور رای روشن کرد پرویز که شیرین کرد این آتش بدم تیز
بدانست از حدیث خسرو چین که هست آشفته سرمجنون شیرین
ز عاشق عشق پیدا شد بگفتن نمی شاید بنی آتش نهفتن
۳۸۵۰چو عشق آمد خرد افتاد از کار خرد باعشق هرگز کی‌شود یار
بسی‌خود را بدانائی نگهداشت ولی عشقش بدان انواع نگذاشت
کسی کو آتشی درسینه دارد نباشد آنکه آهی برنیارد
نشان عاشق بیچاره آه است لب خشك ورخ زردش گواه‌است
چو در گفتن زدل آهی برآرد بداند حال آنکو حال دارد
۳۷۵۵چو خسرو دید روی زرد او را گه گفتار آه سرد او را
یقینش گشت کوشیرین‌پرست‌است ز جام عشق او یکباره مست‌است
ز احوال درون بااو سخن راند ز باب عاشقی فصلی براو خواند
ازو دردی که دردل داشت ننهفت به نکته حال او با او همیگفت
سوالش کرد از مهر گلستان عیان شد مهر شیرینش بدستان
۴۸۶۰بر آن شد تابداند مهر ماهش بپرسش در غلط افکند شاهش

بگفتش چون گلستان رفت درخاك چرا باشی برای مرده غمناك
چورفته+از جهان مهرش رها کن درآن حالش حوالت با خدا کن
بدست آور نگارین شکر لب بنه لب برلبش هر روز تاشب
بگفت ای شاه عادل او نمیرد چو جانم بود جایش کس نگیرد
۳۸۶۵ بگفتا درسرت سوداست از باد بگفتش زنده زین باد است فرهاد
بگفتا روی تو تا کی بود زرد بگفتش تا بود دل گرم و دم‌سرد
بگفتا تا کی این سودای خامت بگفتش راست پرسی تا قیامت
بگفتابس کن این‌سودا تراسوخت بگفت آن‌رابگو کین آتش‌افروخت
بگفت از چه نگیری انس با کس بگفتا مونسم سودای او بس
۳۸۷۰ بگفت از مهر رویش دل مکن گرم بگفت از مهر باشد صبح خرم+
بگفتا در دلت زوهست حالی بگفت آئینه نبود بی صقالی
سوالش کرد از مهر نگارین جوابش داد از گفتار شیرین
دو عاشق پیشه چون گشتند همدم بسی زین درسخن راندند باهم
شه ایران ازین گفتار شیرین بغایت مهربان شد برشه چین
۳۸۷۵ چو واپرداخت از فرهاد خسرو نهاد از نو اساس قصه نو
دگر ره گشت باشاور همراز
بـه گفتار نهان گشتند دمساز

همراز شدن خسرو با شاور و دریافتن مریم و بخشم رفتن از نزد خسرو

دگر باره سخن آغاز کردند حکایتهای شیرین ساز کردند
بزیر چشم مریم حال دیدی نهانی راز را یك یك شنیدی

چو از حد رفت گفتار شهنشاه بجوش آمد زبس غیرت دل ماه
۳۸۸۰سرش چون‌طره ازخسرو بگردید چوزلف ازتاب دل‌برخود بپیچید
ز نزدیکان یکی را خواند از دور نهان پرسید ازو احوال شاور
ازو پرسید کین بدگو کجائی‌است که‌باشاهش ازینسان آشنائی است
چو نزدیکان‌برش گستاخ روی است بنرمی دایما در گفتگوی است
دلم در گفتگویش پر ز خون شد ازین بیخویشتن از خود برون‌شد
۳۸۸۵نباید راز را از من نهفتن نهان با من بباید حال گفتن
اگر این حال را پوشیده داری به تیغ تیز من جان را سپاری
نیوشنده زبانو راز ننهفت نهانی راز را با ماهرو گفت
بنرمی گفت پنهان با نگارین که هست این یاوه گوشاورشیرین
در اول شاه را بیچاره این کرد زتخت وتاج خود آواره این کرد
۳۸۹۰بسی سال است تا گم‌بود ازین‌در شهنشه را پدید آمد کر و فر
دگر دادند بارش نزد خسرو ندانم تا چه خواهد کرد از نو
مر آن همراه اوتر کیست ازچین که هست آشفتهٔ زلفین شیرین
به شه گفتند شیرین یار او شد ز روی عاشقی در کار او شد
پی آوردن او کس فرستاد که بیخش بر کند یکسر ز بنیاد
۳۸۹۵چنین دانم که خواهد کشتن او را بخون آغشتن آن روی نکو را
ازاینجا چون رود بیچاره بیرون ز تیغ شه سرش بینند در خون
چو بانو قصهٔ خون را نیوشید زغیرت‌خون دراندامش بجوشید
ازین‌سوداچوزلف خودبر آشفت زبان بگشود و با شاه جهان گفت
که بازت نام‌شیرین برزبان است هنوزت قصه او در میان است
۳۹۰۰ترا از شاهی او افکند بر خاك نداری شرم مردم وز خدا باك
نیاری یاد از بهرام چوبین که چون از اردبیل آمد به تمکین

سرتخت ترا بگرفت و بنشست ز ایران دست تو یکباره بر بست
بیاد آر آنچه قیصر کرد با تو زیاری کان دلاور کرد با تو
سر تخت تو از بهرام بستد بمردی دادت از ایام بستد
۳۹۰۵زجا برخاست مجلس را بهم زد زنان را سکهٔ نوبر درم زد
برون آمد برنجش از بر شاه بسیج راه را آمد به خرگاه
بتندی بانگ زد برلشگر خویش که سوی روم راه آرند در پیش
ز خسرو روی برتابند یکسر روند از پیش خسرو سوی قیصر
چو مریم آنچنان تندید با او بنرمی خواست خسرو عذر بانو
۳۹۱۰نبود آنوقت شه را هیچ لشگر سپاهش رومیان بودند یکسر
ز مریم داشت آندم پشتگرمی سخن با او نگفتی جز بنرمی
در آن‌مستی چوباخسرودرآشفت شهنشه از ره یاری بدو گفت
که مستان قصه سر مستانه گویند بغیر از یاوه سرمستان نگویند
بسر مستی دل ما را نگهدار دل ما را ز سرمستی میازار
۳۹۱۵بسی زینگونه عذر آورد نشنید فرو چیده بساط عیش برچید
بگرمی رفت بیرون از در شاه در آن گرمی‌روان‌شدسوی‌خرگاه
چوخسرو دیدکان مه‌روی برتافت برفتن سوی قیصر تیز بشتافت
بزرگ‌امیدرا درپیش‌خودخواند ز حال ماهرو با او سخن راند
حکایتهای مجلس هیچ ننهفت تمام احوال با دستور خود گفت

تدبیر بوزرجمهر در عذرخواهی وصلح میان مریم وخسرو

۳۹۲۰بزرگ امید چون بشنود گفتار ز گفت او پریشان شد بیکبار
زجابرخاست شه‌را گفت برخیز برای عذر خواهی کن زبان تیز
زبان را تیزکن در عذرخواهی بجا آور طریق و رسم شاهی

بدم دادن زمانی باش آگاه بیادی میتوان بردن زن از راه
به شیرینی زبان بگشای نیکو ز نیکی هرچه بتوان گفت میگو
۳۹۲۵روان شد شاه با دستور همدم بـرای عذر خواهی پیش مریم
در آن گرمی چو بانو شاهرا دید چو موی خود زخسرو رو بپیچید
بزرگ امید آن دستور دل پاك بعذر شاه رو بنهاد بـر خـاك
زبان در مدحت مریم بیاراست وزو عذر گناه شاه میخواست
بمریم گفت‌کای شاه ازتو سرور زتو با زیب تـاج و تخت قیصر
۳۹۳۰ مه و خورشید طوق بارگاهت هـلال آسمان طرف کلاهت
گلستان عکسی ازپیرایهٔ تواست لطافت سرو را از سایهٔ تو است
مهت آئینه‌ای در رونمـائـی مغنی زهــره در دستانسرائـی
گل‌صدبرگ ازاخلاق توخوئی نسیم سنبل از زلف تو بوئـی
زحسن ولطف وتاج تخت شاهی که داند گفت او صافت کماهـی
۳۹۳۵چو گردد گوهررایت شب‌افروز شب یلدا شود چون روز نوروز
بگفتن گر خطائی آمد از شاه کزان بانو پریشان گشت ناگاه
نبود آن در خور اقبال شاهی کنون آمد برای عـذر خواهی
در آن گفتن زبانو شرمساراست بمستی گفت وا کنون‌درخماراست
بزرگانی کـه دولتیار باشند چو دولت دایما در کار باشند
۳۹۴۰حدیث مست بر دستان نگیرند گناه مست بر مستان نگیرند
بپوزش گفت با نـواب مریم ز هر فصلی سخن در باب مریم
دل یك یك بدست آورد دستور غم و اندوه کرد از همگنان دور
بدیشان گفت‌اگرچه‌خواجه‌تاشیم چوخسرو عذر خواهد ما که‌باشیم
ز خرگه رفت بیرون خلق‌رابرد به بانو شاهرا چون بخت بسپرد
۳۰۴۵چودرخرگه پریرخ‌ماند وخسرو دگـر کردند ساز عشرت از نو

عتاب دختر قیصر همین شد / سپاه و عدت و لشگر همین شد

فرستادن خسرو فرهاد را بکوه کندن و شیرین را براو نامزد کردن جهت خاطر مریم

چو روز دیگر آمد شاه بر گاه / شده+ هم عهد شاه و بانوی شاه
ز صدق دل بسرین افکند بنیاد / که شیرین را دهد خسرو بفرهاد
نیاید نام شیرین بر زبانش / دل از وی بر کند گرهست جانش
۳۹۵۰ بزرگ امید را فرمود خواندن / بصد عزت بنزد خود نشاندن
زنو بار دگر مجلس نهادند / در شادی بروی هم گشادند
چومجلس گرم شد کس رافرستاد / پی آوردن شاور و فرهاد
بخواری‌هردورانزدیك‌خودخواند / بعادت پیش تخت خویش بنشاند
بتیزی سوی شاور آن نظر کرد / که سهمش در دل شاور اثر کرد
۳۹۵۵ بغایت گرم شد با او برآشفت / در آن آشفتگی با او چنین گفت
بر آن بودم که ریزم خون فرهاد / دل غمگین بخون او کنم شاد
ز سوی قصر شیرین را بیارم / بجلادان خونریزش سپارم
چو شد اقبال نو با هر دو همدم / شفاعت خواه ایشان گشت مریم
بمریم هردو را بخشیده‌ام دوش / شفاعت کردن او کرده‌ام گوش
۳۹۶۰ بشرط آنك ان ره را بسازد / بخیری آنچنان گردن فرازد
اگر فرهاد بگذارد جنون را / بسازد راه کوه بیستون را
از ایشان باز دارم دست بیداد / دهم در حال شیرین را بفرهاد
بمریم گفت میباید که شاور / نباشد بعد ازین از بندگی دور
بنقاشی هنرمند جهان است / چومانی از قلم گوهر فشان است

۳۹۶۵ بخدمتها چو لایق دیدم او را | بیانوی جهان بخشیدم او را
ازین گفتار خوشدل گشت مریم | به می با شاه شد چون جام همدم
پس آنگه داد خلعتها بفرهاد | فرستادش بسوی بیستون شاد
بدانکس کاولش آورد بسپرد | بگفت آنکس برد او را که آورد
بخلوت خواند قاصد را شهنشاه | ز احوال درونش کرد آگاه
۳۹۷۰ ازو حال درون خویش ننهفت | حدیث‌خویش باقاصد چنین گفت
که ازپنهان دل شیرین بجوید | به شیرین قصهٔ مریم بگوید
که مریم با من از تندی زند دم | ازو دارم فراوان غصه و غم
فلك زحمت رسان‌ماست پیوست | همی‌سازیم تاخودچون دهددست
ببر فرهاد را تا کوه سنگین | ز پیش او روان شو سوی‌شیرین
۳۹۷۵ بر شیرین نشین برجای شاور | نجوئی دوری از نزدیکی حور
چو بیرون آمدند ازحضرت شاه | همانـدم روی آوردند با راه
زره فرهاد سوی‌بیستون رفت | همان‌ساعت ازان شیدا جنون‌رفت
بضرب آهن سر کرده پولاد | اساس کوه کندن کرد بنیاد
چنین‌خواندم که سنگستان آن‌بوم | بدست کوهکن میبود چون موم
۳۹۸۰ برداز جان مردم هوش‌وفرهنگ | نشانی کز کلنگش ماند برسنگ
بریدی سنگها از حدبرون بیش | نمودی صنعتی برهمت خویش
نگویم شاهی وعرض سماطش | ببین شطرنج و میدان بساطش
زره فرهاد چون آمدسوی‌کار | بسوی قصر شد قاصد دگربار
زخسرو سوی‌شیرین آمد از راه | به شیرین گفت حال مریم و شاه
۳۹۸۵ پیامی را که خسرو داد ننهفت | ز مهر دل بیانو یکبیك گفت
چو بشنود این سخنها رادژم‌شد | اسیر محنت و پابند غم شد
پریشان گشت نور دیدهٔ حور | که شاهنشه به مریم داد شاور

دلش خون شد کزو چون دور باشد / چگونه دور از و شاور باشد

به شاوری که شاه ازنو فرستاد / فراوان خلعت و سیم و زری داد

۳۹۹۰ بتیزی گفت او زنبور و من نی / تواند ساخت او شاور من نی

ز حیلت بازشطرنج دگر باخت / ز قاصد باز شاور دگر ساخت

بهشیرینکاریش زانگونه بنواخت / که یك شاور شیرینی ازوساخت

وزان پس راز دل در پیش فرهاد / بدست قاصد خسرو فرستاد

عجب میداری این راوین عجب نیست / زشیرینکاری شیرین عجب نیست

۳۹۹۵ پریرویان که عشرت ساز باشند / خیال انگیز و لعبت باز باشند

گران طبعی که گوئی کوه قاف است / درین باریك بینی موشکاف است

چگویم تا چها دیدم از ایشان / هم از بیگانگان وهم ز خویشان

نشاید سفت چندین گوهر ناب / در اول سفته‌ام فصلی درین باب

رفتن شیرین به‌نخجیر و از انجا بکوه بیستون بدیدن فرهاد

چنین گوید سخن پرداز این راز / که‌باشیرین‌چو قاصد گشت همساز

۴۰۰۰ نوائی در عراق آغاز کردند / ره عشاق را برساز کردند

پریرویان بدستان نگارین / زدندی نوبت دستان شیرین

نگارین در قیادت پیش* فرهاد / بهر نوبت یکی را میفرستاد

یکی شد قاصد خسرو ازیشان / گرفت او نیز دین خوبکیشان

چو قاصد بابتان دردین یکی شد / ز شه برگشت وباشیرین یکی شد

۴۰۰۵ چو شیرین یکبیك را یارخودساخت / پی عشرت سوی نخجیر گه تاخت

بسی نخجیر کرد آن سرو آزاد / در آن نخجیر کرد آهنگ فرهاد

سمند بادپا از جا برانگیخت ز نعلش کوه آتش بر کمر ریخت
پری سان شد نهان از چشم مردم سمند تیز تك را کرد پی گم
عنان پیچید و سوی بیستون رفت کس آگه نه‌ز حال او که‌چون رفت
۴۰۱۰ سوی فرهاد راند از راه ابرش فروزان گشت رویش همچو آتش
تنش از گرم‌راندن غرقه درخوی شده درتاب چون میخواره از می
فتاده در گلابش نافه مشگ زعطرش‌نافه‌درچین گشته‌لب خشك
چو سروی درخدنگ زین نشسته کمند زلف برزین کوهه بسته
کمانکش نرگس شهلای اومست خدنگش در خم زلفین چون شست
۴۰۱۵ پلنگان را به تیر غمزه خسته فراوان صید بر فتراك بسته
زهی معشوقه با جان موافق که آید اینچنین نزدیك عاشق
چرا عاشق بترك جان نگیرد بگاه عذر در پایش نمیرد
نیامد خود بخود عاشق کشیدش درون عاشق صادق کشیدش
چو دید او را بگاه عاشقی مرد بدلجوئی چو جانش در بر آورد
۴۰۲۰ درآن حالت که آمد سروآزاد بکار کوه کندن بود فرهاد
طریق نازکی را داده از دست لبش کف کرده‌همچون اشترمست
شده اندام او از کار خسته غبار سنگها بر روی نشسته
طراق نعل اسب یار بشنید ببالا کرد سرآرام جان دید
ز شادی کوهکن‌رادل‌شد ازجای نماندش تاب میلرزید برپای
۴۰۲۵ سم اسبش ز گردراه بوسید پس آنگاهی رکاب ماه بوسید
چو سوی غار آمد یار غارش فرود آورد آسان کرد کارش
فرود آورد بانو را بحرمت بجا آورد از ان پس رسم‌خدمت
بزیر آورد وهم بر جایگاهش چومردان‌خواست‌عذراز گردراهش
هنوزش کیش و قربان برمیان‌بود هنوزش در میان تیرو کمان بود

۴۰۳۰ مجال کیش بگشادن نـدادش / ز چندین بندها بندی گشادش
درآندم کوهکن مردانه سربود / گهی بر کوه و گاهی بر کمر بود
ازین بازی کنندای یار پیوست / زنی مردانه و مرد زبر دست
هنوز آونگ از قربان کمانش / هنوز آسیب ترکش بـرمیانش
سخن گفتن چه حاجت با سخندان / حدیث تشنه بـود و آبحیوان
۴۰۳۵ ندادش مهل چندانی از آغـاز / که سیمین ساق ترکش راکندباز
پریرخ نیز ترك سرکشی کرد / که تا فرهاد جفتی ترکشی کرد
دوگانه جرم زد در یك غلافی / که نوعی دید از حکمت خلافی
سر کل صوفئی در خلوتی برد / چو جا خوش دید سربیرون نیاورد
کسی کین قسمرا داندبراین‌است / بدانش باز دانـد کین چنین‌است
۴۰۴۰ کجائی ای سخنگوی غم افروز / بیا و عشق بازی از من آموز
همه زرینه برشیرین چه بندی / کشی بیچاره اسبی چـون پسندی
سمند مرده و شیرین مدهوش / نشانی کوهکن را بر سردوش
پریرخ راز گنده اسب مردار / کنی در گرمـه سیر از عمر بیزار
کند مرده کشی در کوه فرهاد / کنی برکوهکن زینگونه بیداد
۴۰۴۵ سه‌روزش اینچنین حمال سازی / چنین بـاشد طریق دلنوازی
دروغی راکه خواهی کرد آغاز / دروغی مصلحت انگیز کن ساز
حدیثی را مگوای مرد استاد / که نه شیرین بود راضی نـه فرهاد

دیدن گری شیرین و فرهاد را باهم

چو شاه چین بعشرتگاه بنشست / عنان اسب شیرین داد از دست
رها شد اسب و آمـد برسرپـا / همی گردید گرد کوه و صحرا
۴۰۵۰ گری نامی نگه میداشت آن راه / بدو بخشیده بود آن راهرا شاه+

همیکردی در آن ره باجداری / کدامین باج+ کردی تاجداری
همیشه حاکم آن راه بودی / زبیراهی و راه آگاه بودی
در آن نخجیرگه او نیز میتاخت / خدنگی هر سوی او نیز انداخت
چو شیرین رفت او درپی دوانید / که تا ناگه سمند ماهرو دید
۴۰۵۵ پی‌شیرین ز هر سو اسبرا تاخت / گمانش بود کو را اسب انداخت
برای راه رو بسیار گردید / که تا بر کوه آمد هر دو را دید
فتاده آهوئی در زیر شیری / پریرخ آهوی شیر دلیری
نهاده کوهکن رخ بررخ شاه / قران کرده زنو خورشید باماه
بدندان پاره کرده سیب سیمین / بسینه خرد کرده نار شیرین
۴۰۶۰ در آن حالت سواری دید ناگاه / که می‌آید پریشانحال از راه
کمان و تیر خود بردوش بنهاد / فراز کوه جستن کرد چون‌باد
گری ازدور چون آن حال را دید / بدندان پشت دست خویش خائید
در آن تیزی که او شبرنگ میراند / خجل‌شد همچو خردر گل‌فروماند
نبود آن کز دلش بیرون شدی کین / نه‌میبارست کردن قصد شیرین
۴۰۶۵ همی آمد بسان اشتر مست / عنان اسب شیرین بسته در دست
چوشیرین دیداوراپیش‌خودخواند / به شیرینکاریش برجای بنشاند
نبود از دیدن او انفعالش / در آن حالت نشد تغییر حالش
بتی کو میکند کاری چنان راست / به‌شیرینی تواند عذر آن خواست
زبان بگشود و از گفتار چون قند / بکار آورد با او نکته‌ای چند
۴۰۷۰ همی کرد از سخن گوهر فشانی / زره بردش بدان شیرین زبانی
کرم را با زبان کردی حوالت / با نواعش همی داد استمالت
که بهرت جامه شاهی کنم ساز / بسیم و زر ترا سازم سر افراز
زغم هر چند خاطر ریش‌داری / پریشانی و سر در پیش داری

کنم در پیش مردم سر فرازت | کنم از خلق عالم بینیازت
۴۰۷۵ چو با او نکتهٔ چندی چنین راند | بهپیش خویشتن فرهاد را خواند
گری را گفت ای مرد وفادار | دل فرهاد را نیکو نگهدار
که با فرهاد اگر چه خواجه تاشید | ولی خواهم برادر خوانده باشید
همی خواهم که باشد جاودانی | میان هر دو کس پیوند جانی
بگفت مه برادر خوانده گشتند | زشفقت یکدگر را بنده گشتند
۴۰۸۰ تقبل کرد از رهدار فرهاد | که بهر او نهد یك طاق بنیاد
به ره بر بهر او طاقی بسازد | بهسه روزش بگردون سر فرازد
بشرط آنك پنهان دارد احوال | نگوید هیچکس را صورت حال
درین صورت بهم سوگند دادند | بدین عهد و بدین پیمان نهادند
بدین آئین که گفتم عهد بستند | همان دم هر سه براسبان نشستند
۴۰۸۵ بهمدیگر ره یاری سپردند | شکر لب را بسوی قصر بردند
پری پیکر بدان آئین که فرمود | گری را کرد از انعام خوشنود

ساختن فرهاد طاقگری را

برادر خواندگان دمساز گشتند | زپیش قصر شیرین باز گشتند
گری هر وقت مهری مینمودی | دل فرهاد ازو ایمن نبودی
نبود ایمن از آن مکار خونریز | که بود از بندگان خاص پرویز
۴۰۹۰ بقول خود میان در بست فرهاد | سبك طاق گری بنهاد بنیاد
بر آورد آنچنان طاق دلفروز | بقول خویش در هنگام سه روز
چو طاقی آنچنان بر رهگذر کرد | ببالا برشد و هر سو نظر کرد
نظر میکرد هر سو زیر و بالا | زناگه کاروانی دید پیدا
گری را گفت دیدم کاروانی | چگونه کاروان خلق جهانی

۴۰۹۵ چو نام کاروان آمد بگوشش / زشادی شدقرار و صبر و هوشش
روانی رفت بربالای آن طاق / نظر میکرد هر سو گرد آفاق
قضا را برکنار طاق استاد / بقصدش‌دست فرصت یافت فرهاد
بزد برپشت او دستی زناگاه / گری‌را دست کوته کرد از راه
چو خوردآن ضرب‌دست مردبیباك / زبالا سرنگون افتاد برخاك
۴۱۰۰ مباش ایمن ازین نه‌طاق گردون / کزین نه‌طاق میگردد جگر خون
نه تنها شد گری زین طاق غمناك / که کسری هم زطاق افتاد برخاك
کسی را سر بجائی بر نیفراخت / که‌بازش‌سرنگون‌زآنجانینداخت

آمدن شیرین بدیدن طاق‌گری و طلبیدن فرهاد را

چو اورا کوهکن از طاق انداخت / برفتن تیز سوی بیستون تاخت
زگردن دور کرد آن کار بد را / بیکباره زخر انداخت خودرا
۴۱۰۵ همی گفت این سخن+باخلق آفاق / که ناگاهی گری افتاد از طاق
چو این گفتار در عالم سمر شد / ازین گفتار شیرین را خبر شد
بدانش باز دید آن شوخ مکار / که از دست که آید اینچنین کار
بسی بردست فرهاد آفرین کرد / که رحمت برچنان‌کس کاینچنین کرد
مرا نبود به تضمین احتیاجی / که از غیبم رسد هردم خراجی
۴۱۱۰ کسی کز ملك جان آید خراجش / بچیز کس نباشد احتیاجش
نظامی را ز بس کآزرم دارم / سخنهایش باستشهاد آرم
مراورا+راست گفتن‌زهدنگذاشت / مرا برراست‌گفتن عرف میداشت
ز قصر آمد برون ترك پریوش / برفتن زیر ران آورد ابرش
چو می آمد بسوی طاق بانو / ز نزدیکان دو کس بودند با او
۴۱۱۵ یکی قاصد دوم محبوب شاور / سیمشان بود نور دیدهٔ حور

حکایت اینچنین خواندم ز اوراق | که چون شیرین فرود آمد در آن طاق
برای کوهکن قاصد فرستاد | که تا آید بسوی طاق چون باد
چو کوه بیستون آنجا نیاید | چو آب چشمه سوی ما گراید
چو ماهی بر سواد طاق تابد | چو خورشیدی بدین مشتاق تابد
۴۱۲۰ بپروازی گشاید باز شهپر | شود همچون همای سایه گستر
هماندم قاصد آمد پیش فرهاد | پیام جان شیرین را بدو داد
بتیزی اسب را آورد در زین | روان شد همچو دولت سوی شیرین
چنان مرکب براندن تیز میراند | که باد گرم ازو ده میل میماند
ز گرد ره چو آمد پیش شیرین | فرو افتاد بیجان از سر زین
۴۱۲۵ زمین بوسید و رخ مالید بر خاك | نمودش مهربانی از دل پاك
پریرخسار خواندش دربر خود | پی عشرت نشاندش در بر خود
سرخیك می گلگون گشادند | اساس عشرت دیگر نهادند
خوشا عیشی که باشد یار در بر | خوشا مجلس که باشد بی سرخر
بعشرت چار کس بنشست با هم | همه همراز و هم گفتار و همدم
۴۱۳۰ یکی شیرین و دیگر آل فغفور | سیم قاصد چهارم یار شاور
بروی یکدگر می‌نوش کردند | هوای بوسه و آغوش کردند
چو پیدا خواست گشتن سرمستور | برون شد قاصد و معشوق شاور
بچشم خلق شیرین شد چنان مست | که می گفتند شد یکباره از دست
ز سرمستی در آن طاق آنچنان خفت | که گفتی چفته‌اش با طاق شد جفت
۴۱۳۵ میان طاق شیرینکار آفاق | بشرخی کرد گفتی چفته برطاق
چو دیدش کوهکن کو آنچنان خفت | بزیر طاق شد با ماهرو جفت
بچستی در بر دلدار آمد | چو مردان در میان کار آمد
چه دانم تا چه عشرت کرده باشد | غم احوال خودچون خورده باشد

نشاید بیش ازین دردانه سفتن به هشیاری حدیث مست گفتن
۴۱۴۰ یقین میدان که بی هنجار گوید چو حال مست را هشیار گوید
چه دانم تا چه اندیشیده باشند صفای کار خود چون دیده باشند
مکن فکر خطای مرد آگاه مده اندیشهٔ کژ را بخود راه
دو یارمست همدم چون نباشند یقین کز مصلحت بیرون نباشند
شبی تا صبحدم هم چفته بودند بزیر طاق با هم خفته بودند
۴۱۴۵ چو روشن شد ز تیغ مهر عالم به تیغ مهر ببریدند از هم
سواران تنگ اسبان را ببستند بعزم راه بر اسبان نشستند
برفتن اسب را زین کرد فرهاد وداع جان شیرین کرد فرهاد
چو خاك افتاد در پای سمندش نیامد زور و زاری سودمندش
ز چشمش رفت چندان اشک خونین که شد خونین سم یکران شیرین
۴۱۵۰ مگر دانست حال خود کماهی دلش میداد بر حالش گواهی
که شیرین را نبیند بار دیگر ز دست او ننوشد جام و ساغر
نبیند چشم او روی نگارین به تلخی جان دهد بر یاد شیرین
وداعی این چنین کردن بناگاه بود بی‌هیچ شك دلسوز وجانکاه
چو شیرینش بدانسان دید غمناك فتاد از پشت یکران برسر خاك
۴۱۵۵ میان خاك و خونش خوار نگذاشت بخاك افکنده را از خاك برداشت
گرفت از مهربانی درکنارش زنو عمر دگر بخشید یارش
بدین آئین که گفتم خسروچین جگر پرخون برید از جان شیرین
بحسرت بادل گرم و دم سرد بسوی بیستون شد سینه پردرد

سپری شدن روزگار فرهاد

دلا زنهار دلها را میازار که آزارد ترا چرخ ستمکار

۴۱۶۰ مکن خاطر خراشی را زحد بیش — که روزی کردهٔ خود آیدت پیش
چو اره هر که او خواهد خرا شد — زبهر او سهانی نیز باشد
مشو تیشه که تا با خود تراشی — مباش اره که دلها را خراشی
هر آن چیزی که گوئی بشنوی آن — هر آن تخمی که کاری بدروی آن
زتخم بد مکن بیهوده کاری — همان بهتر که تخم نیك کاری
۴۱۶۵ چو فرهاد از پی ترك سمن ساق — جوانی بیگناه افکند از طاق
کسی واقف نشد بر سرّ این کار — بجز شیرین که واقف بود و ستّار
اگرچه بود آن خون کرده‌ای حق — ولی هرگز نخسبد خون ناحق
گرفت آن خاطر آزرده او را — گرفت آن خون ناحق کرده اورا
شنودی آنکه در عشق گلستان — چه کرد آن نوجوان دربزم‌مستان
۴۱۷۰ جوانی بود از خویشان قیصر — که سودای گلستان داشت درسر
ز کینه دشنه زد بر پشت فرهاد — که گفتی همچو کوه ازپا درافتاد
بچستی حلق او فرهاد بفشرد — بدان سختی که جان درحال‌بسپرد
در آن مستی چو اورا کشت فرهاد — تن او را بخاك افکند از باد
فتاد آوازه‌اش در کشور روم — پریشان شد دل خلقی در آن بوم
۴۱۷۵ زخویشان گرچه‌هرسوسروری داشت — ولی از مهربانان مادری داشت
شنید آن خسته خاطر حال فرزند — بناخن روی خست و موی بر کند
زخان و مان برون افکند خود را — میان خاك و خون افکند خودرا
سرا سیمه بهر سو میدویدی — زهر جائی حدیثی میشنیدی
چو قتل نوجوانش گشت معلوم — سوی ابخاز ره برداشت از روم
۴۱۸۰ بکوه و دشت میگردید چون باد — شده تشنه بخون جان فرهاد
زبهر او بدست آورده افیون — بخونش تشنه از اندازه بیرون
نهان در جامه کرده خرجی راه — شده‌بی‌خویش‌لیك‌ازخویش آگاه

بمردم خویش را شیدا نمودی ولی ز انسان که بنمودی نبودی
زهرکس باز جستی حال فرهاد بپرسیدن سوی ابخاز افتاد
۴۱۸۵ نبود آنوقت شاه چین در ابخاز بغربت کرده بود از خانه پرواز
در آندم بود در مشکوی شیرین میان بسته بکار جوی شیرین
زن پیر از برای گور فرزند نشان پرسان همی گردید یکچند
نشان‌پرسیدی‌از هر کس که دیدی ز هر کس قصهٔ دیگر شنیدی
بسی گردید و پیدا کرد خاکش بدست آورد آخر خاك پاکش
۴۱۹۰ بصد زاری بسی بنشست برخاك گریبان کرده برخاکش بصدچاك
بناخن پاره کرده سینه و بر همی کردی زداغش خاك بر سر
ره ماتم بپای درد بسپرد در آن غم مدت ماهی بسر برد
پس از چندی بقصد خسروچین همی پرسید راه قصر شیرین
روان‌شد خسته خاطر بادل ریش غمی چون کوه وراه سخت‌درپیش
۴۱۹۵ زناله خسته همچون نال آمد فتان خیزان به چمچیمال آمد
تنش کز خستگی راه فرسود ز رنج راه روزی چند آسود
دگر مشغول شد رایش بتدبیر نشان شاه میپرسید کم پیر
درآندم خسروچین کوهکن‌بود به چمچیمال درکوهش وطن بود
نمودند آن عزیزان بیستونش همی کردند آنجا رهنمونش
۴۲۰۰ بدو گفتند خسرو با دل شاد همی داده است شیرین را بفرهاد
بشرط آنك گردد سنگ پرداز میان کوه راهی را دهد ساز
چو راهی در میان کوه سازد به شیرین در جهان گردن فرازد
برآن کوه‌است‌اکنونش‌وطنگاه همی بَرّد به سختی سنگ آن راه
چو گفتنداین‌سخن فرهادکش‌را بدین گفتار ازو بردند هُش را
۴۲۰۵ پریشان گشت ودر اندیشه افتاد که عمرش چون تواند داد برباد

پس از اندیشهٔ بسیار برخاست بیالای کژ آمد بر ره راست
روان شد سوی کارش پیر مکار که درکارش کند جان در سر کار
همی رفت وسرش لرزنده بردوش فتان خیزان بسان مست مدهوش
دهانی پیش او دریا دهانه بیك جانب کژ آب از وی روانه
۴۲۱۰ به خوشبوئی چو بوی مشگ تاتار بـر گند دهانش بـوی مردار
دوچشمش باز لیکن رفته زو نور تنش برپا ولیکن جان ازو دور
فراز کوه همچون باد میرفت بخونریزی سوی فرهاد میرفت
بصد دستان بصد نیرنگ و تدبیر بکوه بیستون آمـد کهن پیر
مرقع در برو تسبیح در دست چو شیادان بـر فرهاد بنشست
۴۲۱۵ دعا میگفت سر در بر فکنده ز حیلت معجری بر سر فکنده
به کف کردی نگه گفتی سخن را بیان کردی ضمیر کوهکن را
فریبش گوش کردی ساده دل مرد دم گندیدهٔ کـم پیـر میخورد
قدر چون حکم راند جم که باشد قضا چون چه کند رستم چه باشد
در آن گفتن شه چین سفره بگشاد ز هر نوعی خورش در پیش بنهاد
۴۲۲۰ سبوی آب را در پیش آورد که در گرمی پیاپی آب میخورد
چو فرصت یافت آن کم پیرملعون ز پنهانی به آبش ریخت افیون
هماندم دور شد از پیش فرهاد بیکسو رفت و سر برسنگ بنهاد
بحیلت سرنهاد و رفت در خواب ولی کردی نظر بـا جانب آب
نمیخفت و نظر بر آب میداشت که تافرهاد مسکین کوزه برداشت
۴۲۲۵ در آن لب‌تشنگی چون آب‌راخورد ز پا افتاد و هم بر آب شد سرد
جهان حیله‌گر زالی است مکار بدستان خویشتن را کرده پر کار
مباش ایمن ازین زال دو تا پشت که چندین رستم پرورده را کشت
چـه بینی روی زال سالخورده ز خون رستمان سرخاب کرده

چه بینی طالعت زین چرخ اخضر چه جوئی سعد و نحس او زاختر

۴۲۳۰ مبین طالع که رأست بی‌ذنب نیست فلک‌را روزخوش بی‌تیره‌شب نیست

درخشان مینماید روی ماهش سپیداجست بر روی سیاهش

چو چشم افسا ید بیضا نماید نه آن باشد که چشم افسا نماید

چو آن هندو کـه در ایام پیری نهـد بـر کف بلور فالگیری

فـریبد از بلـور رو سیاهی بدستان چون کند در کف نگاهی

۴۲۳۵ مبین نقش درون مـار زنهـار ببین زهر بن دنـدان این مـار

چو زهر آبی چنان را خورد فرهاد هماندم جان شیرین داد بر باد

ز کوهی لاله رنگی سر بر آورد هم از کهسار بادش ناگهان برد

بدید آن حال راکم پیر برخاست دلش خرم‌شد وپشت کژش راست

خدا را هست بـا هر بنده رازی کـه هر یك با خدا دارد نیازی

۴۲۴۰ یکی محروم آمـد از ره روم در آن‌حالش جهان‌نگذاشت‌محروم

ندارد هیچ کس در کار او دست که در هرکار او را حکمتی هست

دل فرهاد کش فارغ شد از غم همان ساعت روان شد سوی مریم

کسی کو باشد از مرگ کسی شاد الهـی تـا ابد شادی مبیناد

بکشت او را و ایمن شد ز کارش رها کرد آنچنان برخاك خوارش

۴۲۴۵ نه کس گریان برای روح پاکش نه کس مشفق که بردارد ز خاکش

کسی‌کامد شدی کردی بر آن راه شدی از مـردن فرهاد آگاه

خبر یافتن شیرین از مرگ فرهاد

به شیرین آگهی بردند ازان کار ز مرگ خسرو چین شد خبر دار

چو بـانو مردن فرهـاد بشنید جهان یکسر بچشم خود سیه دید

سمند تیزتك در پویه انداخت جگر پرخون بسوی بیستون تاخت

۴۲۵۰ چو آمد کوهکن را دید بر خاک بسان گل گریبان زد بصد چاك
بناخن روی گلگون را خراشید ز مژگان خون دل بر خاك پاشید
چناری دید بر خاك اوفتاده تنی را دید جان بر باد داده
کلنگ کوهکن افتاده از چنگ شده پژمرده همچون لاله برسنگ
جمال آل فغفوری شده زرد ز گرمی آتش عشقش شده سرد
۴۲۵۵ نه دردل سوزش مهر نگارین نه درسر شورش سودای شیرین
رها کرده ز تن جان را بحسرت بخواری داده جان بر کوه محنت
پری پیکر ازان احوال جانکاه برآوری ز دل هر ساعتی آه
گهی رو کندی و گه موی از سر گهی برسر زدی کف گاه بربر
زدیده اشك چون دردانه میریخت بحسرت خون دل با خاك آمیخت
۴۲۶۰ چو اشك خویشتن برخاك غلطید چو زلف خویشتن برخویش پیچید
شدی هردم فزون از دل خروشش زیادت میشدی هرلحظه جوششش
زمژگان خون دل میریخت برروی پریشان ساخته بر گردرو موی
همی گفتی زهی فرهاد مسکین که دادی بهرشیرین جان شیرین
ترازیبد طریق مهربانی که جان دادی به مهر یارجانی
۴۲۶۵ بسی چون دیده را از گریه تر داشت به آب دیده‌اش از خاك برداشت
به آب دیده شسته آن تن پاك بسان گنج آنجا کرده در خاك
ببالای مزارش گنبدی ساخت که سر بر گنبد گردون برافراخت
ز گنبد چونکه دل پرداخت شیرین بسوی قصر شد با جان غمگین

فلك هردم به نقشی مهره بازد
که یاری را ز یاران دور سازد

آگاه شدن خسرو از مرگ فرهاد و آمدن شاور بعزا

۴۲۷۰چو آن‌فرهاد کش ازبیستون رفت	سوی مریم بصد مکر وفسون‌رفت
به مریم داشت آن مکاره خویشی	به پیشش راه بود او را ز پیشی
بنزد مریم آمد بادل شاد	یکایك گفت با او حال فرهاد
حکایت کرد تا انجام از آغاز	کزو خون پسر چون خواستم باز
چومریم زان حکایت آگهی‌یافت	بتندی روی از آن مکاره برتافت
۴۲۷۵ز پیش خویش دردم راند او را	دگر در پیش خود ننشاند او را
فغانی از دل مریم برآمد	که گفتی ناگهان از پا درآمد
ز درد کوهکن شد تیره روزش	ولی از جای دیگر بود سوزش
چه گرمیبود درد آن غریبش	ز شیرین بود اندر دل نهیبش
که چون رفت از میان‌بیچاره‌فرهاد	به خسرو خواهد آن دلدار افتاد
۴۲۸۰ازین اندیشه غمگین گشت بسیار	شد از آشفتن او شه خبردار
بسوی بانو آمد حال پرسید	ز بانو صورت احوال پرسید
پری پیکر ز حالش کرد آگاه	چو آگه گشت غمگین شد دل‌شاه
بجوش آمد دلش از بهر فرهاد	بحسرت چشمه‌ها ازچشم بگشاد
به شاور آگهی بردند ازین غم	ز بهر شاه چین بنهاد ماتم
۴۲۸۵بسو کش خاك برسر کرد شاور	بسوز و گریه‌برد از چشم خودنور
همیگفتی دریغا شاه چینم	دریغا شاه ترکستان زمینم
دریغا زیب تاج و تخت فغفور	دریغا پادشاه ملك معمور
دریغا شهریار عدل گستر	دریغا تاجبخش ملك پرور
بجوش آمد دل میروسپاهی	براو بگریست مور ومرغ و ماهی

۴۲۹۰دل خسرو ز درد و داغ جوشید فغان میکرد و درخود میخروشید
مگو خسرو چـرا زاری نماید ز نیك آنها که آید نیك آید
بسوز دل چو شاور آن عزا داشت اجازت جست و راه تربه برداشت
ز راه آمد بسوی قصر شیرین دلش پرخون ز داغ خسرو چین
چو از شاور شیرین آگهی یافت بـرای دیـدن او تیز بشتافت
۴۲۹۵بدید او را برون قصر غمناك سیه پوشیده و افتاده بـر خاك
ز سوز دل فغان برداشت بـا او بخون دیده رخ بنگاشت بـا او
بدو سوك عزیزان تازه کردند غریبی را بلند آوازه کـردند
بسوی گنبـد فرهـاد رفتنـد بسوز و ناله و فریـاد رفتند
دگر بـاره ره گنبد گشودند دگـر بر خاك او زاری نمودند
۴۳۰۰چنین خواندم که برخاك مزارش مجاور بـود سالی یـار غارش
دلش پر درد و جانش بود غمناك مجاور بود تـا سالی بر آن خاك
بروز و شب غم فرهاد میخورد گهی زاری گهی فریاد میکرد
تو نیز ای کلك غمپرداز خونبار زبـان بستی دگر مگشا بگفتار
چو یاری داشت بـا فرهاد شاور مکن او را ز خاك یار خود دور
۴۳۰۵مده زین بیش مردم را ملامت روانش را برحمت کن حوالت

بیتی چند در حسب حال خود و ختم کتاب

مشو عارف دگر در کار شیرین سخن را ختم کن بر خسرو چین
درین گفتار تقصیری نکردی غـم فرهاد را مردانه خوردی
تـرا زیبد گهر زینگونه سفتن حدیث عاشق و معشوق گفتن
اگر فرهاد خاکی شد چه باك است سرانجام عزیزان جمله خاك است
۴۳۱۰هر آن عاشق که او در عشق میرد تـن او آتش دوزخ نگیـرد

ازان آتش کـه مهر دل فروزد   بدوزخ کو رسد دوزخ بسوزد
من از مهرم بدینسان گرم در کار   ز تاب مهر دارم گـرم بازار
کسی کو مرد باشد وقت یاری   بود عشقش چو ایـام بهاری
جوان بودم در آن ایام روزی   دلـم را سوخت مهر دلفروزی
۴۳۱۵هنوز ازتاب آن در دل اثر هست   هنوزم سوزش آن در جگر هست
زیك‌آتش هزار آتش برافروخت   زیك‌شعله جهانی مرد وزن سوخت
ازان آتش که در جانم نهان است   نشان آن چو شمعم بر زبان است
به پیری‌زان چوشمعم‌مجلس افروز   کز ایام جوانی دارم این سوز
ز مهرش هردم از نـو سوز آید   بـود دل گرمتر تـا روز آید
۴۳۲۰ولی در عشق باشد مهر نامرد   چو ایام خزان در کاهش و سرد
کمانکشوار این چرخ زبر دست   ز پنجه تیر عمرم برد بـا شست
نشدپشتم کمان‌سان زین کمان‌کش   هنوزم هست قد چون تیر آرش
اگر آسیب چرخ آمد برویم   سفیدی یـافت ناگه تـار مویم
مکن عیبم که در ایـام یاری   بـروز آورده‌ام شبهای تـاری
۴۳۲۵هنوزم چشم مست یار ساقی است   می جانبخش عشق یار باقی است
چوشمعم زآتش دل مجلس افروز   بسوز سینه شبهـا میکنم روز
ازین سوز درون در خنده باشم   بود این سوز دل تا زنده باشم
کجائی ای سخندان مرد با هوش   که تا پر گوهر شیرین کنی گوش
زمانی نظم شیرین گوشداری   بدین گفتار گوش هوش داری
۴۳۳۰کزین گلزار هریك گل چوباغی است   ز نظمم هر گهردرشب‌چراغی‌است
اگر بیتی ازین دفتر بخوانی   ازو زنهار مگذر تا ندانی
خیال نازکم پیوند جان است   شب قدراست ودرشبها نهان است
اگر بهر سکندر لعل کانی است   برای خضر آب زندگانی است

به شعر من کند گردنفرازی کسی کونیك داند عشقبازی
۴۳۳۵ معانـی در سخن بـاریـك بیند گهرها در شب تاریك بیند
ببیند در سواد شعر چون آب فروزان گشته گوهرهای شبتاب
الهـی چون دم عیسیم دادی در گنج سخن بـرمن گشادی
لطیفان را ز گنجم کن خبردار چنین گنجی ز خرطبعان نگهدار
بگاه گفتن این صورت حال یك و هفتاد و هفصد بود از سال
۴۳۴۰ ربیع‌الاخر و بیست و یك ازماه کمان را خانه گشته گوشهٔ شاه
شب آدینه مردم رفته در خواب من و شمعی ز سوز عشق درتاب
نشسته روبرو از روی یاری دل ما روشن از شب زنده‌داری
دلم‌خوش بود ووقتی‌داشتم خوش نبودم از غـم گردون مشوش
بقدرم بود الحق دستگاهـی فزون از دستگاهم پـایگاهی
۴۳۴۵ پری پیکر نگارم پنج وشش بود ز دنیا و ز دینم وقت خوش بود
دوماهه داشتم فرزند دلبند دل وجانم بدومیبود خرسند
بچشمم نیك مقبل دیدم او را همی نام پـدر بخشیدم او را
دلم را کرد ایزد از غم آزاد که شمس‌الدین محمد را بمن‌داد
خـداوندا بـدو ده عمر بسیار بعمر او دل مـا شاد میدار
۴۳۵۰ بکامش باد یارب زندگانـی ممتع بـاد از عمر وجوانی
الهی بندگـان حقشناسیم گه و بیگاه درشکر و سپاسیم
کنیم از شکرها شکر کدامت هزاران شکر از انعام عـامت
در آن روزی که از ماحال‌پرسی حساب دفتر اعمال پرسی
سواد نامهٔ اعمال خوانیم زدیده خون دل برروی رانیم
۴۳۵۵ میاور پیش ماکردار ما را برحمت کن حوالت کار ما را
چه خواهد شد ز گنج مغفرت کم اگر رحمت کنی برما در آندم

عزیزانی که باما یار بودند   بدانش چون خرد هشیار بودند
ز هشیاری همه بیهوش گشتند   ز گویائی همه خاموش گشتند
چو روشن گشت صبح نا امیدی   سیاهی مختلط شد باسفیدی
۴۳۶۰ خروس صبح دستان میکندراست   خروش کوس رحلت کردن ماست
در آن ساعت که‌بایدخانه پرداخت   برفتن سوی عقبی سازره ساخت
رود از چشم ما نور جهانبین   ز تن دوری نماید جان شیرین
الهی گنج ایمان من زار   ز غارت کردن شیطان نگهدار

چو ختم کار ما باشد در این دیر
چنان فرما که باشد ختم برخیر

به انجام رسید نگارش «فرهاد نامه» عارف اردبیلی

۲۵۲۹ شاهنشاهی

عبدالرضا آذر

مشخصات نسخهٔ مأخذ

نگارنده خود نسخهٔ مأخذ را ندیده است، و آنچه مورد استفاده است فتوکوپئی است تهیه شده ازروی میکروفیلم. بنابراین اندازه‌های اصل نسخهٔ مأخذ معلوم نشد.

صفحه‌های این نسخه درسالهای اخیر با رقمهای اروپائی نمره گذاری شده است، هر دوصفحه یك نمره‌دارد. دریکجا نمره گذار اشتباه کرده وپس‌از نمرهٔ 79 b ، نمرهٔ 80 a و 80 b را فراموش کرده و بجای اینها نمره بعدی، یعنی: 81 a و 81 b را گذاشته است.

دلیل اینکه دراینجاافتادگی نیست واشتباه درنمره گذاری است این‌است که میان آخرین بیت صفحهٔ 79 b ، یعنی:

زنا گه یابی ازاقبال یاری　　　اگر چون شمع شب را زنده‌داری

و اولین بیت صفحهٔ 81 a :

ببین شمعی که چون شب زنده دارد　　　دم مردن دهن پــر خنده دارد

پیداست که چیزی نیفتاده است. اما پس ازصفحهٔ 65 a دو صفحه افتاده واین افتادگی هم پس‌از نمره گذاری رویداده است. در اینجا پس از صفحهٔ 65 a بلافاصله صفحهٔ 66 b آمده، یعنی صفحه‌های 65 b و 66 a یا در همین سالهای اخیر ازمیان رفته، یا اینکه بردارنده میکروفیلم آنها را فراموش کرده است. بهرحال جای این افتادگی را، که شامل ۳۴ بیت‌است، درصفحهٔ ۱۸۱ متن حــاضر نشان داده‌ایم درمیان بیتهای ۲۱۰۲ و۲۱۰۳، سوای اینها دیگــر

بی‌ترتیبی و افتادگی دراین مثنوی به‌نظرنمیرسد. درآن تاریخ و نام نویسنده ذکر نشده، خط آن نستعلیق نسبتاً پخته وکاملا خوانا است.

درهرصفحه ۱۷ بیت نوشته شده، گ‌ها همه جا با یك سرکش مانندك است، اما پ وچ گاهی باسه‌نقطه وبیشتر با یك نقطه نوشته شده است. درزیر س های‌کشیده سه نقطه‌گذاشته شده و در چند جا که کلمهٔ « اسبان » آمـده «اسپان» نوشته شده. شاید ازین قرینه‌ها متخصصان تاریخ خط بتوانند زمـان نوشته شدن این مثنوی‌را دریابند. غلط‌واشتباه درآن بسیارکم است، و ازوضع آنها هم پیداست‌که تصادفیند ونه نتیجهٔ‌کمی سواد ناسخ.

درپشت صفحه یکم زیر اسم مثنوی «فرهاد نامه» چنین وقفنامه‌ای نوشته شده است به عربی : « قدوقف هذه النسخة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك‌البرین و البحرین خادم الحرمین الشریفین السلطان‌بن السلطان السلطان‌ـ الغازی محمود خان وقفاً صحیحاً شرعیاً حرره‌الفقیر احمد شیخ زاده المفتش با وقاف الحرمین الشریفین غفرلهما» ودربالاتر مهر طغرای وقفنامه زده شده است، و درپائین صفحه به خط لاتین نوشته شده است Ayasofya3335.

تاریخ وقفنامه ذکر نشده است . اگر این سلطان محمود خان ، محمود خان یکم باشد (که بودن لقب «غازی» و نبودن کلمهٔ «ثانی» دلیل استواری است براین) تاریخ وقف بین‌سالهای ۱۱۱۵ و۱۱۴۳ ق.ه.، سالهای‌پادشاهی محمودخان یکم می‌باشد.

اسمهای خاص تاریخی وجغرافیائی

اسمهای قهرمانان داستان، چون: فرهاد، شیرین، خسرووغیره، ویا اسمهائی که برسبیل تمثیل وتشبیه آمده است مانند: رستم رزم، کیخسرو بزم و غیره: و همچنین اسم کشور ویا شهرهائی که جزء متن افسانه است، از قبیل: چین، بیستون، ابخاز ومداین وغیره دراین جدول‌ها درج نمی‌شود.

اسمهای خاص تاریخی	شمارهٔ بیتها
سلطان شیخ اویس جلایر	۷۰
شیخ صفی (به شکل: صفی ملت ودین)	۱۴۴
عارف (خود سرایندهٔ مثنوی)	۶۰۴/۲۵۴۸/۲۹۵۸/۴۳۰۶
فردوسی	۲۷۰۴/۲۷۴۶/۳۰۶۹
فریبرز (حاجی، از بزرگان دربند)	۱۶۷۲
فریدون (امیر دربند)	۱۶۷۱
کاوس پسر کیقباد (شروانشاه)	۱۵۱/۱۵۵
نظامی	۱۸۴، ۲۶۰۵، ۲۶۱۸، ۲۸۴۶، ۲۸۵۷، ۲۸۶۹، ۳۰۴۰، ۴۱۱۱
هوشنگ پسرکاوس (شروانشاه)	۲۶۶۷
شاهنامه فردوسی	۳۰۷۱

تصحیحهای قیاسی و اشاره به‌وضع احتمالی بعضی ازمصرعها که ازلحاظ معنی اشکال دارند

علامتهای اختصاری:

ت ق: آنچه نادرست بنظر رسیده و درمتن حاضر تصحیح قیاسی‌شده

ا ب و م: اشاره به وضع مصرع که درمتن حاضرعیناً مانند ماخذنوشته شده ولی بنظرمیرسدکه‌غیرازاین باشد.

بنابراین چنانچه درستون سوم جدول علامت اختصاری ت ق نوشته شده نمایندهٔ این است‌که اشتباه آشکار وبی شبهه‌ای راکه ناسخ مأخذمرتکب شده ما درمتن حاضر تصحیح‌کرده وشکل نادرست آن را در اینجا نشان میدهیم. درمتن حاضر روی‌کلمهٔ تصحیح شده علامت + گذاشته شده است.

واگرعلامت اختصاری ا ب و م نوشته شده اشاره به‌این است‌که‌مصرع درمتن حاضر به همان شکلی‌که در مأخذ هست نوشته شده، ولی چنین بنظر میرسدکه ممکن است دراصل جزاین بوده ودرآن تصحیف یاتحریفی رویداده، ضمناً شکل احتمالی آن با شرح لازم دراین جدول ذکرمی‌شود. در این‌مورد علامت + درکنار بیت گذاشته شده است.

صفحه	شمارهٔ بیت	ع اختصاری	
۳۹	۵۲	ت ق	تعظیم وجلال
۴۰	۶۰	ا ب و م	دربارهٔ قافیهٔ این بیت ر.ش. به صفحهٔ بیست و پنج
۴۶	۱۵۵	ت ق	حیات دینی
۴۷	۱۵۷	»	ابا شهریاری
۴۸	۱۷۱	»	منسوب
۴۸	۱۷۴	»	دلش بادبه
۴۸	۱۸۳	»	نه برجهی که
۵۰	۲۱۳	»	شبی چندی (دراین صورت معنی تغییرمیکند)
۵۱	۲۱۴	»	از باد سرما
۵۱	۲۲۵	»	به سرسبزی گرای سرو
۵۲	۲۳۵	»	یاران طیفند
۵۲	۲۳۷	»	گفتار بت خوش
۵۳	۲۴۴	»	گهی شرع میان
۵۳	۲۴۹	»	برو هم طالع
۵۵	۲۷۵	»	که یك مسطرو
۵۷	۳۰۲	»	زتخت
۵۸	۳۲۹	»	شهی شهزادهٔ مجلس فروزی (فـروزی ـ «یای» مصدری)
۶۰	از ۲۴۸ تا ۳۵۱	»	بجای
۶۴	۴۱۲	»	ازخون سرخاب (دربارهٔ این نام ر. ش. به صفحهٔ ۲۲۰)
۷۰	۴۹۵	»	بازیها کزباخت
۷۹	۶۲۳	»	سرور دوان
۸۱	۶۵۹	»	شه انجا آگه شد
۸۴	۶۹۵	»	این یکایت گفت

صفحه	شمارهٔ بیت	ع اختصاری	
۸۴	۷۰۸	»	چشم ابرو
۹۲	۸۲۰	»	بگو چون شد بجامی
۹۳	۸۳۴	»	بیکار خودش
۹۴	۸۴۵	ا ب و م	مصرع شاید: چنین بوده: رخی‌خوش بوده ودل خوش بود وسرخوش
۹۵	۸۶۳	ت ق	دل یکی برجگر داغ
۹۶	۸۷۶	»	گل نوخمر برباد
۹۸	۹۱۳	»	چه باسیم و زر
۱۰۱	۹۴۷	»	تا سرخاك
۱۱۴	۱۱۴۰	»	پاره‌کردن بر راست
۱۱۶	۱۱۶۳	»	باغ خمستانست استاد
۱۱۷	۱۱۷۷	»	مرین نو خواسته
۱۱۸	۱۱۸۹	ا ب و م	مصرع شاید چنین بوده : ندانست اوکه در کار اینچنین‌مرد، اما میتوان صفت ضمیری «چنین» را به «کار» مربـوط‌کرده گفت : درکار ِ چنین، مرد، یعنی در چنین کارمرد ... ولی مقصود شاعر ممتاز نشاندادن مرد است ونه کار
۱۱۸	۱۱۹۶	ت ق	شیرین کرد خاك
۱۱۹	۱۲۰۶	»	دستان خباری
۱۱۹	۱۲۱۱	»	شدن زنار در («بر» افتاده)
۱۲۲	۱۲۴۵	»	از سوی حالش
۱۲۲	۱۲۵۱	»	بتی را دیده برتخت
۱۲۲	۱۲۵۷	»	ناوك اندازکمانکش
۱۲۵	۱۲۹۵	»	فروآمد
۱۲۵	۱۲۹۶	»	فکندسر

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری	
۱۲۷	۱۳۲۰	اب و م	مصرع شاید چنین بوده ... مام باغ وبستان
۱۳۱	۱۳۷۷	ت ق	حکایت تانجام
۱۳۱	۱۳۸۳	»	فزو زاندیشه
۱۳۲	۱۴۰۲	اب و م	مصرع شاید چنین بوده: زبرقع روی مه‌را پوش کردند
۱۳۵	۱۴۳۳	ت ق	کند برگردن
۱۳۵	۱۴۳۸	»	زلف بت روی کمر
۱۴۷	۱۶۵۷	»	در اول دست بازی
۱۴۸	۱۶۲۲	»	گلگون شد پیراهن
۱۴۹	۱۶۴۲	»	وزان کام دل
۱۵۴	۱۷۱۶	»	خود سوز آتشی
۱۵۵	۱۷۲۸	»	خسرو از زمستان
۱۵۶	۱۷۵۱	»	نظر باخویش داد
۱۶۰	۱۸۰۲	»	عزیز کرم کرم مسکین
۱۶۱	۱۸۱۶	»	ازپای نشست
۱۶۲	۱۸۳۳	»	سرافکند درپایان
۱۶۳	۱۸۴۸	»	هیچکس را بد بدیار
۱۶۵	۱۸۶۹	»	حال آگهی یافت
۱۶۵	۱۸۸۳	»	آن زاری فریاد
۱۶۷	۱۹۰۳	اب و م	شاید «تجویم رسم وآئین» بوده که بازهم چندان مربوط نیست
۱۷۰	۱۹۴۷	ت ق	زنو عمر اندر نظر («عمر» زیادی است)
۱۷۱	۱۹۶۸	»	برپا خواست
۱۷۲	۱۹۸۴	»	فغان درد دل

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری	
۱۷۴	۲۰۱۳	»	ناگاهان از در درآمد
۱۷۴	۲۵۱۳	»	یك ساعت نیاید
۱۷۸	۲۰۶۰	»	آن یکــی ازسر (اما «یکــی را سر» نیز چندان مربوط نیست)
۱۷۸	۲۰۷۱	»	آن جوشش برآورد
۱۸۲	۲۱۳۱	»	سرورکه درماچین
۱۸۵	۲۱۷۲	»	هوش‌دار زنهار
۱۸۷	۲۱۹۴	»	بستهٔ غم برگشادند
۱۸۹	۲۲۲۲	ا ب و م	مصرع دوم معنی نمیدهد، شاید «نپاید هرکس» «یا نماند هرکس» بوده که بازهم چندان مربوط نیست
۱۸۹	۲۲۳۱	ت ق	دست دل
۱۹۱	۲۲۴۸	»	از رشا باعزاز
۱۹۲	۲۲۶۳	»	غم واندواز
۱۹۳	۲۲۹۸	»	بنوشت ازسوز
۱۹۶	۲۳۲۶	»	به گوهرای و در
۱۹۷	۲۳۳۵	»	بزم خسروی ساز
۱۹۸	۲۳۵۶	»	وز پس دست او
۲۰۰	۲۳۷۳	»	نباشد بی‌مطرب زمانی
۲۰۱	۲۴۰۰	»	دگر درکرش آمد
۲۰۵	۲۴۵۲	»	بنهاد تابود گلستان
۲۰۸	۲۵۰۲	»	ز دریای یتیم
۲۰۸	۲۵۰۴	ا ب و م	این بیت‌راکه نسخه بدل‌آن تحت شمارهٔ۲۵۵۲ یعنی درجای خود آمده، ناسخ اشتباهاً در اینجا هم نوشته است

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری	
۲۰۹	۲۵۱۵	ت ق	مشود روزکوری
۲۱۱	۲۵۴۲	ا ب و م	درمصرع یکم شاید: «به ساز عشق...» بوده‌است
۲۱۲	۲۵۵۲	ت ق	بست از تحرخامه
۲۱۴	۲۵۸۰	»	روزی ازظلمات
۲۱۵	۲۵۹۴	»	سریرداده برنه طاق
۲۱۷	۲۶۲۵	»	امان راخلاف
۲۱۹	۲۶۵۱	»	شاه‌کوه یاری‌کن
۲۲۱	۲۶۷۹	»	سزد کاالبرز را
۲۲۶	۲۷۵۵	»	روان ازپی
۲۲۶	۲۷۵۶	ا ب و م	مصرع یکم محو و ناخوانا‌ست و درست آن معلوم نشد
۲۳۰	۲۸۰۰	ت ق	مروت را دربازی
۲۳۱	۲۸۲۰	ا ب و م	مصرع شاید چنین باشد : گراطریفل همی بود ازمویزی
۲۳۶	۲۸۹۴	ت ق	برنا دیده
۲۳۶	۲۸۹۵	»	دوچشم
۲۳۶	۲۸۹۵	»	چوطفل از دیده‌ام
۲۳۷	۲۸۹۹	»	برخلق جهان
۲۴۲	۲۹۸۶	ا ب و م	مصرع شایدچنین بوده: حریفی‌ازحریفان باحریفه
۲۴۴	۳۰۰۸	ت ق	صادقی جان درطپیدن
۲۴۴	۳۰۰۹	»	برای فکند بستر
۲۴۵	۳۰۲۱	»	بجای زیر پای
۲۴۵	۳۰۲۲	»	بجای دوغبای نیز
۲۵۱	۳۱۰۷	»	تیره بود جام

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری	
۲۵۱	۳۱۱۳	»	ازفرمان توان است
۲۵۳	۳۱۴۴	»	کسی‌کو لب گشادی
۲۵۴	۳۱۴۶	»	ادب گوش میداشت
۲۵۵	عنوان	»	بقیاد
۲۵۷	۳۱۹۰	»	کرد افسون سرآغاز
۲۵۹	۳۲۲۴	»	ازپیش برداشت
۲۶۰	۳۲۳۸	»	سربن وخوش کفت
۲۶۰	۳۲۴۱	»	بدان نیمهٔ دیگر
۲۶۱	۳۲۵۵	»	شکر لب ز سوز
۲۶۱	۳۲۵۵	»	درچشم چون دیدهٔ
۲۶۲	۳۲۶۹	»	ازان (ولی «کزان» هم چندان مربوط نیست)
۲۶۶	۳۳۳۲	»	گستاخی وشب
۲۶۳	۳۴۲۸	ا ب و م	مصرع یکم شاید چنین بوده: وز آنجا بارزد صندوق ومفرش
۲۷۳	۳۴۲۸	ت ق	راند آرش
۲۷۳	عنوان	»	زاری‌کردن فرهاد ازجدائی شیرین
۲۸۰	۳۵۲۵	»	خورشید مه را
۲۸۰	۳۵۳۳	»	بکاری با مدت
۲۸۱	۳۵۳۹	ا ب و م	در مأخذ پس‌از این بیت، بیت ۳۵۳۸ تکرارشده است
۲۸۱	۳۵۵۱	ت ق	اندیشهٔ جا
۲۸۱	۳۵۵۲	»	برلب سرو آزاد
۲۸۲	۳۵۶۱	»	بی‌مزدکار
۲۸۳	۳۵۷۷	»	گیسوی پیوسته

صفحه	شماره بیت	ع اختصاری	
۲۸۳	۳۵۷۸	»	بود همجو زلف
۲۸۷	۳۶۳۸	»	فحاصه
۲۸۹	از ۳۶۵۹ تا ۳۶۶۱	»	بجای، [۳۶۶۰ ـ دزد دان]، [۳۶۶۱ باد پای]
۲۹۶	۳۷۶۹	»	که آمد قاصد
۲۹۷	۳۸۷۱	»	چنین گویندم مریم
۳۰۲	۳۸۶۲	»	چو رفت از
۳۰۳	۳۸۷۰	اب و م	شاید: «صبح باخرّم» بوده که در آن «خرم» مـه صبحگاهی است
۳۰۹	۳۹۴۷	ت ق	شد هم عهد
۳۱۶	۴۰۵۰	»	درماخذ«کری» است، قیاساً «گری» نوشته‌شد
۳۱۶	۴۰۵۱	»	کدامین تاج کردی
۳۱۹	۴۱۰۵	»	این سخن را خلق
۳۲۰	۴۱۱۲	»	مرا در راست گفتن

توضیح ـ دربارهٔ قافیهٔ بیت ۴۱۲، واضح است که «ازخون سهراب» باید باشد. ومن نخست آن را تصحیح قیاسی کـرده «سهراب» نوشتم. اما بعد متوجه شدم که این‌خود یکی ازویژگیهای زبان این مثنوی‌است. چه، «سهراب» نزد بعضی از آذربایجانیان، بویژه دهقانان «سرخـاب» تلفظ میشود. (بقانـون متاتز (métathése) یعنی پیش وپس شدن دوصامت متوالی درکلمه) طبق این قانون «سهراب» ابتدا به شکل «سرهاب» وسپس «سرخاب» درآمده. ومن خود در آذربایجان این را شنیده‌ام، حتی با کسرهٔ قـریب به «i» ترکـی چون Seirkhab بروزن قیزلار.